

نام رمان: مرد بدلی

نویسنده: فاطمه زایری

« نایس رمان »

www.niceroman.com



"به نام خدا"

مرد بدلی

نویسنده: فاطمه زایری

مقدمه:

من از جهان بی تفاوتی فکرها... حرف ها... و صداها می آیم... از جهانی که با پرده های سیاه تاریکی پوشیده شده... از جهانی خالی از نور... خالی از مهر... جهانی که فقط یک نفر در آن است و آن فقط منم! جهانی خالی از آدم که من تک نفر آن هستم...

من تک نفر جهانم هستم! جهانی که خلاصه شده در یک آسمان خراش... در تلخی یک قهوه تلخ و گرمای کاناپه ای نرم ...

من ، کسی را در کنارم نمیخواهم... هیچ وقت برای هیچ کس دلتنگ نمیشوم

من شب به شب تنهایی ام رابه آغوش میکشم وبه خواب میروم... آغوش مردانه ام فقط متعلق

به تنهایی ست!

شبهای تنهایی من لذت بخش ترین اند!

و من...

چه تلخ از جهان خصوصی ام، محاکمه و تبعید شدم به جهانی که برایم جهنم تراز جهنم بود!

من شدم مرد بدلی...!

یک روز فرمانروای قلمرو بزرگم ...یک روز رعیت وزیر دست پادشاهان جور و واجور...

و چه بی رحمانه مرا از جهانم بیرون آوردند و تمام قلبم را... احساسم را... وجودم را... و آغوشم را
به نام دختر کی ظریف زدند...

دختر کی که بیزار بود از تنهایی و کاملاً نقطه مقابل من بود...

با تمام تفاوت ها و تناقض های بینمان دست گذاشتم روی او و گفتم فقط او!

او باید ملکه ام میشد... ملکه فرمانروایی همیشه تنها

که دیگر نمیخواست تنها باشد... ملکه فرمانروایی که مرد بود... اما مرد بدلی...!

مردی که یک روز خود و واقعیش بود و یک روز مردی که پدرش میخواست...

مردی که شخصیتش به زوج و فرد بودن روزهایش بستگی داشت!

من مرد بدلی شدم تا شوم آنچه پدر میخواست... اما عاشق شدم... عاشق دختری که با من

بودن را نمیخواست... او مرا نمیخواست و من پافشاری کردم... قلبش در گرو دیگری بود و من

پافشاری کردم... اودرپی سیندرلا شدن نبود من پافشاری کردم... و همینطور به پافشاری
های بی وقفه ام ادامه دادم... که در امتداد

دو خط موازی بالاخره شکستم و بایک من جدید و روحی تازه و احساسی ناب! قلب دخترک
ظریف را قلمرو حکومت کردم... و چه وسعتی داشت قلمروی کوچک من بدلی!

صدای گامهای منظم روی پارکت در تمام سالن می پیچید و همه سرها به سمت
برمیگشت. در حالی که یک دستم در جیب شلوارم بود بی تفاوت به تمامی نگاه ها به سمت
دختر قد بلندی که مقابل یک تابلوی رنگارنگ نقاشی ایستاده بود و نگاهش میکرد قدم برداشتم
با فاصله کمی در کنارش ایستادم و دست به سینه به تابلو خیره شدم و گفتم: خانوم هدایت؟
با اینکه نگاهش نمیکردم اما از آنجاکه من حتی پشت سرم هم چشم داشتم فهمیدم که
نگاهم کرد و بالبلند گفت: او... را دان چه مرد جذابی شدی

پوزخندی زدم و باز بدون نگاه کردن به چهره اش گفتم: توئم قد کشیدی

باعشوه گری خندید و گفت: بالاخره تلاشمو کردم که وقتی کنار تومی ایستم باهات هماهنگ

بشم اینبار نگاهش کردم قدمی جلورفتم اما او تکان نخورد. با قدم دوم تمام فاصله را از میان

برداشتم

مستقیم نگاهش کردم و گفتم: پانته آ همین امروز میری پیش پدرم و بهش میگی که نمیخواهی
بامن ازدواج کنی

اوهم پوزخندی زد و گفت: دیوونه شدی؟ مگه مغز خر خوردم؟ تازه قراره بدستت بیارم. به همین راحتی از دستت بدم؟ کورخوندی!

قدمی به عقب برداشتم و گفتم: خود دانی!

سه بار متوالی در هوا بشکن زدم این حرکتی بود که اکثرا انجام میدادم تا منشی و دست راست و همینطور راننده ام سریع خودرابه من برسانند. نوید سریع خودرابه من رساند و گفت: بله آقا؟ دستم رابه سمتش دراز کردم و همینطور که مستقیم به پانته آ خیره بودم گفتم: بسته

بسته ای راکه از قبل آماده کرده بود به دستم داد و بادستورم از مافاصله گرفت. محتویات بسته راکه نزدیک ۲۰ عکس بودند بیرون آوردم و باحالت تمسخر اولی را برداشتم نگاهی به آن انداختم و گفتم: اینجا یه دختر و پسر عاشق داریم که دارن زیر نور مهتاب همدیگه رومیبوسن عکس را به سمتش پرت کردم و عکس بعدی را هم بعد از گفتن جمله "اینجا هم یه دختر خائن داریم که تومهمونی بغل یه پسر بورچشم آبی داره شامپاین مینوشه" به سمتش پرت کردم. به عکس بعدی که رسیدم "اووه" کشیده ای گفتم. نزدیکش شدم و کنارش ایستادم عکس را مقابل چشمانش گرفتم و گفتم: این دختر برهنه خیلی شبیهته نه؟ با حرص نگاهم کرد و گفت: چی میخوای؟

صاف ایستادم. چهره ۷ جدی به خود گرفتم و عکسها را روی زمین پرت کردم و گفتم: پاتو از زندگی من بکش بیرون

-اما...

-اگر میخوای موقعیت حالاتو از دست ندی باید همین الان بری با پدرم حرف بزنی فهمیدی؟

-بین رادان من تورو...

-میدونم دوسم داری

-پس چرا پسم میزنی؟

-چون من نمیتونم قبول کنم زنم یه پس مونده باشه

فهمیدی؟

لب گزید و گفت:اون گذشته من بود -من

به گذشته آدماخیلی اهمیت میدم -اما...

-باشه خودت خواستی عکسارو میفرستم برای پدرت

-باشه میرم پیش بابات

-خوبه حداقل عاقلی

این را گفتم و کمی از او فاصله گرفتم و بعد از چند قدم برگشتم و گفتم:اون عکساهده من به

تو من خودم یه نسخه از شون دارم

این را گفتم و در مقابل چشمان حیرت زده و حرصی اش از سالن خارج شدم.

در دالان طولی که به درخروجی منتهی میشد قدم برداشتم و نویدهم با قدم های تندپشت سرم به راه افتاد. دستم را باز کردم و گفتم: عینک

سریع عینک آفتابیم را کف دستم گذاشت. عینکم را روی صورتم گذاشتم و از نمایشگاه خارج شدم. نوید سریع در عقب را برایم گشود. برصندلی عقب جای گرفتم. او هم نشست و سریع راه افتاد.

همینکه حرکت کرد پرسیدم: برنامه امروز چیه؟

- نیم ساعت دیگه یه جلسه راجب پروژه ماهان دارین بعد از جلسه هم باید یه سربرین بیمارستان خواهرزادتون به دنیا اومده دستور اکید آقای آرمیانه که حتما برین بعد از اونجا هم طبق معمول توش رکتین

فقط گفتم: یه دسته گل بزرگ بفرست بیمارستانی که ریحانه توش بستریه یه کارت هم به سلیقه خودت انتخاب کن
- چشم اما آقای آرمیان...

- من به تو حقوق میدم نه آقای آرمیان

- درسته ببخشید

نگاهم را از تصویر چشمان نوید گرفتم و از پنجره ماشین به بیرون سوق دادم. به عابران و رهگذرانی که دسته جمعی و تک نفره در حال گذر بودند. بعضی نوزاد بغل داشتند. بعضی دست کودکی را در دست داشتند و بعضی دست معشوق خود را. بیزار بودم از تمام این چیزها... من فقط طالب تنهایی بودم. دلم میخواست همیشه تنها باشم و هیچوقت نه عاشق شوم و نه ازدواج کنم

ونه بچه دار بشوم. اما آرمیان بزرگ اصرار داشت که دیگر ۳۳ سالم شده و وقت زن گرفتنم است... اوسعی داشت هر طور که شده مرا از خلوت تنهایی هایم بیرون بکشد اما من به این راحتی از جهان اختصاصیم بیرون نمی آمدم و به هر ریسمانی چنگ میزد.

نوید ماشین را مقابل ساختمان بزرگ شرکت متوقف کرد و از ماشین پیاده شد و سریع در را برایم باز کرد. پیاده شدم و دستی به کت و کرواتم کشیدم. من همیشه مرتب بودم و باید میبودم هر چه که بودنایب رییس شرکت بزرگ و معروف ساختمان سازی مهر آریا بودم.

مقابل در لحظه ای مکث کردم تا در اتوماتیک و ابرایم باز شد. به داخل ساختمان رفتم. شرکت مجتمعی ۶ طبقه و بزرگ بود که تماما و کمالا به مهر آریا اختصاص داشت. به سمت آسانسور میرفتم که شلیک سلام و صبح بخیر به سمتم پرتاب شد و من بی توجه وارد آسانسور شدم. حتی از اینکه به کسی سلام دهم هم بیزار بودم. چون تمام رابطه ها و آشنایی ها با این واژه آغاز میشد. مقابل اتاق بزرگی که مخصوص جلسات مهم شرکت بود ایستادم و نوید در را برایم باز کرد. قدم های محکم و با اقتداری برداشتم و وارد اتاق شدم خیلی ها با دیدنم از جای برخاستند و خیلی های بی تفاوت نشسته ماندند. من هم فقط برای کسانی که بلند شدند سری تکان دادم و به سمت صندلی خودم رفتم. در رأس میز بزرگی که وسط اتاق بود پدر می نشست و من بر اولین صندلی سمت راست. پدر هنوز نیامده بود و این نشان میداد که طبقه معمول همیشه سر وقت بوده ام!

تا خواستم بر صندلی بنشینم پدر هم وارد شد و در سما جلسه شروع شد. بعد از مدتی که اکثرا سهام دار حرف هایشان را راجب پروژه جدید که یک برج بلند بود گفتند. سخن های من هم

شروع شد. در حالی که صاف نشسته بودم و در حالی که خودکاری در دست راستم داشتم و دستم را روی میز گذاشته بودم لب باز کردم: پروژره ماهان...

بعد از اتمام جلسه و طبق معمول گل کاشتن من! از اتاق خارج شدم و میخواستم هرچه زودتر به اتاقم بروم که صدای پدر مانع شد: رادان

از حرکت ایستادم و لحظه ای مکث کردم. پدر چند وقتی بود که مدام دمپر من میشد. پس از لحظه ای مکث به سمتش برگشتم و گفتم: بله؟ قدمی نزدیک آمد و گفت: بریم اتاق من وارد اتاق شدیم و هر دو نشستیم. من روی مبل و او روی صندلی چرمی اش. به محض نشستن گفتم: خب میشنوم - پاتته آرو دیدی؟

-بله دیدم

-خوشگل شده نه؟

کلافه گفتم: بله خیلی

-خب زمان عقد و واسه کی بذارم؟

-برای من فرقی نمیکنه

پدر لبخندی از سر رضایت زد و گفت: عالیه انگار کم کم داری به راه

میای از جابلندشدم و گفتم: با اجازه تون میرم اتاقم

قبل از اینکه پدرچیزی بگوید از اتاقش بیرون رفتم. به اتاق خودم رفتم و پشت میزم
برصندلی مخصوصم نشستم و طبق برنامه روزانه مشغول کارشدم... در زندگی عاشق دوچیز
بودم اول کار و بعد تنهایی

دلم میخواست کار کنم و کار کنم و کار کنم و در آخر خسته و کلافه به آپارتمانم بروم و روی
کاناپه بنشینم و قهوه بنوشم قهوه ای تلخ تلخ که عجیب بگدرتنهایی ام میچسبید...
ساعت حدود یک ونیم ظهر بود و هنوز نیم ساعتی تا وقت ناهر شرکت باقی مانده بود و من
همچنان سرم در دفتر و دستک پهن میزم بود که صدای زنگ موبایلم باعث شد که بالاخره
نگاه از دفتر و دستک بکشم. به صفحه لمسی موبایلم نگاه انداختم. آرمیان بزرگ بود.
جواب دادم: بله؟

-پسره ء نفهم من اون منشی نفهم تراز خودت گفته بودم که خودت بیای ملاقات یدونه
خواهرت اونوقت تو دسته گل فرستادی؟

آنقدر فریادهایش گوش خراش بود که کمی تلفن را از گوشم دور کردم و گفتم: کارم
زیاد بود نتونستم پیام از طرف من به ریحانه تبریک بگین

-تو دیگه چجور برادری هستی ها؟

-بابااگه کار مهمی نداری میخوام قطع کنم

-بین رادان دیگه داری باین منزوی بودن کفر منو...

بی تفاوت به صدای حرصی پدر که مدام حرف میزد تماس راقطع وموبایل را روی میز پرتاب کردم اصلاحوصله حرفهای تکراری نداشتم.بعدازاتمام کارم به خانه خصوصیم رفتم.به آپارتمانم که درآوج یک آسمان خراش قرارداشت.واردخانه شدم وسریع کت وشلواروکرواتم رابایک تی شرت وشلوارگرمکن تعویض کردم.لیوان بزرگ قهوه ام رابرداشتم وروی کاناپه نشستم.جرعه ای نوشیدم ولذت بردم ازاین طعم تلخ زهرمانند!! ازطعم تلخ قهوه...ازگرمای کاناپه وسکوت خانه لذت میبردم که صدای زنگ آیفون سوهان روحم شدنفسم راباصدا بیرون دادم لیوان به دست به سمت آیفون رفتم وبه بیرون نگاه کردم.آرمیان بزرگ مقابل درب واحدم ایستاده بود.به سمت در رفتم وبازش کردم.بدون نگاه کردن به چهره اش به سمت آشپزخانه راه افتادم ولیوانم را روی کانتتر گذاشتم.پدر داخل آمدودر رامحکم وباتمام قدرت کوفت.به سمتم آمدوفریادزد:رادان توکی میخوای آدم بشی؟ روی مبل نشستم پاروی پانداختم وخونسردپاسخ دادم:فکرکنم به اندازه کافی آدم باشم!

-د نه د نیستی اگرآدم بودی امروزمیومدی ملاقات یدونه خواهرت اگرآدم بودی دخترمثل پنجه آفتابو نمپیروندی

تای ابرویم بالاپرید.پس پانته آ بااو صحبت کرده بودکه اینقدر برزخی بود!

فقط گفتم:من نمیدونم راجب چی صحبت میکنی

-نمیدونی پس بذار بهت بگم همین دوساعت پیش پانته آ اومدپیشم وگفت که از ازدواج منصرف شده ومیخواودبرگرده لس آنجلس وکلی عذرخواهی کرد ولی من که میدونم همه

اینایزیرسرتوئه معلوم نیست چجوری باهاش صحبت کردی که طوف داره دمشومیداره
روکولش والفرار!

پوزخندی زدم و گفتم: من همینم کسی که میخواد با من ازدواج کنه باید منو همینطور که هستم
بپذیره اینجام جسمه سازی نیست متوجه این که؟ پدر با حرص نزدیکم آمد و گفت: بلند شو -
چی؟

-بلند شو و روبه رو وایسا

نگاهی به او انداختم و بی میل برخاستم و مقابلش ایستادم که در همان لحظه مشتیی حواله
صورتم کرد.

کمی تعجب کردم هیچ وقت پدر را اینگونه ندیده بودم. اولین بار بود که مراکتک میزد. معمولا
زیاد جرو بحث میکردیم اما هرگز از دست و پاها یمان استفاده نمیکردیم اما برای نخستین
بار پدر مرا زد. دستی روی گونه ام کشیدم و صورت مایل شده ام به سمت چپ را صاف کردم
و مستقیم به او نگاه کردم که گفت: خودت خواستی رادان، من اگه با ۵۸ سال سنم نتونم تورو آدم
کنم که دیگه آرمیان نیستی فردا تکلیف تورو مشخص میکنم - هرکاری که دوست دارین
بکنین من مانعتون نمیشم

باحرص نفسش رابیرون دادوگفت:حالا میبینی چه بلایی سرت
میارم این راگفت وازخانه ام خارج شدودراپشت سرش محکم
کوفت.

من هم به سراغ قهوه ام رفتم امادیگرازدهن افتاده بود.
پدراعصابم را کمی آشفته کرده بودومعمولا در زمان های آشفتگی یاورزش میکردم یاشنا
ویامی دویدم.واینبارشناراترجیح دادم.
شیرجه ای درآب زدم وباتکان دادن محکم دست وپاهایم سعی کردم مسیرافکارم
راازپدروحرف هایش منحرف کنم وموفق هم شدم.شنا،دو،ورزش !همیشه جواب
میدادودهنم رازهرفکرخسته کننده ای نجات میداد.
صبح فرداباصدای آلارم موبایلم ازخواب بیدارشدم.پس ازعادت روزانه ام که یک دوش
مختصربودباحوله ء سفیدرنگی که به دور کمرم پیچیده بودم مقابل آینه قدی اتاقم
ایستادم ومشغول کشیدن سشواربه موهای خیس شدم.پس ازخشک کردنشان آن
هارابه سمت بالا هدایت وباکمی تافت وچسب مو تثبیتشان کردم.به سمت کمدلباس
هایم رفتم.طبق معمول انتخابم یک دست کت وشلواربود.همیشه اولویت باکت
وشلواربود.آن هم برای محل کار!یک دست کت وشلوار نوک مدادی با پیراهن وکروات
خاکستری انتخاب کردم وپوشیدم.کمی هم ازادکلن مخصوص وملایم زدم.فقط
عطرهای ملایم رامیپسندیدم ازهرچه عطر تلخ وشیرین بودیبزاربودم.فقط ملایم!

بعد از انداختن ساعت کاملاً آماده شدم آن هم سر وقت.

مقابل برج ایستادم و همان لحظه ماشینم جلوی پایم متوقف شد، نویدهم همیشه سر وقت میرسید.

به محض ورودم به شرکت از طریق منشی مخصوص پدرا حضار شدم. بی تفاوت به سمت اتاقش

به راه افتادم بعد از اینکه منشی حضورم را اطلاع داد به داخل اتاق رفتم و گفتم: کاری داشتین

با من؟ با خم غلیظی نگاهم کرد و گفت: درویندوبشین در رابلق دستورش بستم و روی مبل

جای گرفتم.

به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت: گفتم امروز تکلیفتو مشخص

میکنم خونسردو بیخیال گفتم: خب تکلیف چی شد؟

-تکلیفت اینه که باید آداب و معاشرت یادگیری اینکه چطور تو اجتماع دریای بابزرگترا

باخانوما بابچه ها خانواده دوستا همکارا چطور رفتارکنی

-به نظرم لازم نیست ۳۳سال یادنگرفتم ازاین به بعدهم به همین منوال پیش میره

-خب اون دیگه میل خودته اینکه عوض بشی یا عوضی بمونی

-بابادقت کردی هم دست به زن پیدا کردی وهم بددهن شدی؟

-بحثو منحرف نکن

-خب؟

-تا اینجا بی گفتیم که باید رفتار درست و معاشرت یادگیری

-بله

-خب من به فکرای کردم اگه همه چی طبق نقشم پیش بره میشی به مرد کامل

-خب؟ نقشتون چیه؟

-رادان خان شما از چند روز دیگه روزهای فردزندگیت یعنی یک و سه و پنج شنبه ها
اونطور که من میخوام و انجاکه من میخوام زندگی میکنی و سرکاری میری که من میخوام
متعجب گفتم: یعنی چی؟

-یعنی همین وقتی کاراجور شد از جزییاتش بهت خبر میدم فعلا تا همینجاش بدونی برات کافیه

-اما...

-همینکه گفتم حالا برو بیرون

بدون حرف دیگری برخاستم و از اتاقش خارج شدم سردر نمی آوردم چه نقشه ای کشیده
و میخواهد چه بلایی بر سرم بیاورد اما این را خوب فهمیده بودم که عاقبت خوشی در انتظارم
نیست.

یک هفته ای میگذشت که پدرم روزانه کمی از نقشه اش برایم پخته بود و هنوز خبری
نبود از توضیح کاملی که مرا از کنجکاوی بیرون بیاورد. کمی نگران بودم و از طرفی هم
خونسرد! آدمی نبودم که زیر بار ظلم بروم!!!

خوب از پس خودم برمی آمدم .

داخل اتاقم نشسته بودم که دربدون اجازه ورود باز شد و پدروارداقلم شدودراپشت سرش بست. به مبلمان گوشت اتاقم اشاره کرد و گفت: بیاینجا از روی صندلی ام برخاستم و هردو روی مبل نشستیم.

مقابل هم! پس از مکث کوتاهی گفت: تمام کارها توانجام دادم سه روز وقت داری

تا خودتو آماده کنی؟

-آماده چی اونوقت؟

-آماده زندگی جدید

-میشه واضح حرف بزنین

-بین برات یه خونه گرفتم. البته یه زیرزمین کوچیکه اما برای یه نفر آدم بسه. نگران نباش سرویساش داخلن) چشمانم گرد شد و ابروهایم تا آخرین حد ممکن بابا پرید. از حرف هایش اصلا سردر نمی آوردم! (از سه روز دیگه مثل یه مردم معمولی روزیک شنبه میری به خونه جدیدت با صاحب خونت آشنامیشی آدمای خویین از طریق سعیدی) وکیل پدر (سپر دم هواتو داشته باشن

اما حواستو جمع کن نمیدونن تو ثروتمندی. راسته سعیدی برات به کارم پیدا کرده میتونه

از روز سه شنبه مشغول بشی سخت نیست یه کاریه که کمی معاشرت

رو بهتر میکنه. فروشندگی! یه بوتیکه! از اونجا که همیشه خوشپوشی فکر کنم خوشتر

بیاد! کار میکنی و کرایه خونتو و خرج

خورد و خوراک روزای فرد تو جمع میکنی دخل و خرج روزای زوج و فردت رو هم قاطی نمیکنی
حواسم یهت هست

سریع گفتم: ببخشید، ببخشید شما الان داری چی میگی؟ کجا برم؟ برم تویه زیرزمین
زندگی کنم؟ چیکار کنم؟ فروشندگی؟

-آره مگه چه عیبی داره

بهت زده گفتم: چه ایرادی داره؟ سرتاپا ایراده پدر من!

-رادان این یه پیشنهاد، درخواست یا خواهش نیست این یه دستوره! از سه روز دیگه روزای
فرد رادان آرمیان فقیر و فروشنده ای که تویه زیرزمین کوچک زندگی میکنی روزای زوج
هم رادان آرمیان نایب رییس شرکت مهر آریایی و روزای جمعه هم آزادی! فکر میکنم
منصفانه باشه

بهت زده نگاهش کردم. باورم نمیش که چنین نقشه ای برایم کشیده. منی که همیشه در کاخ
وپنت هاوس و خانه های لوکس و مدرن بودم حال باید میرفتم در یک زیرزمین؟ من! رادان
آرمیان، نایب رییس اولین و بهترین شرکت ساختمان سازی خاورمیانه باید چه
میکردم؟ فروشندگی؟! که چه شود؟ معاشرت یاد بگیرم؟

محکم گفتم: این مسخره بازی رو تمومش کنین

-صحبت زندگیت مسخره بازی نیست که

کنترل صدایم از دستم خارج شد و صدایم کمی و فقط کمی اوج گرفت: چرا مسخره بازی! من
هرگز نه میرم تو زیرزمین و نه فروشندگی میکنم -برای باردوم میگم این یه دستوره

-من پسر تم یاد ت رفته؟ کارمندت نیستم که بهم دستور میدی

بی تفاوت به برزخی بودن من دست درجیب کتش کرد و کاغذ تاشده ای بیرون آورد. بازش کرد و مقابلم گرفت و گفت: این یه لیست از داراییای توئه که همشون به نام منه

شروع کرد به خواندن. از خانه ها گرفته تا حساب های بانکی همه و همه را خواند و خواند و خواند و در آخر گفت: میبینی اگر من نبودم تو الان واقعاتویه زیرزمین زندگی میکردی و فروشنده بودی پس اگر میخوای همین روزای زوجتم از دست ندی کم کم ۹ ماه باید روزای فرد تو طوری زندگی کنی که من میخوام

سری به نشانه تاسف تکون دادم و گفتم: شما حرف نداری

-رادان به نفع خودته میخوام مرد بار بیای سربازی که از صدقه سری من معاف شدی حداقل باید تا ۳۴ سالگیت آدم بشی یانه؟

-من حرفی واسه گفتن ندارم وقتی شما بریدین و دوختین دیگه حرفی نیمونه

-۹ ماه دیگه ازم تشکر میکنی وقتی آدم شدی میفهمی صلاح تو میخواستم که تو شرایط سخت قرار ت دادم! قضیه تو قضیه الماسه. الماسم برای بارزش شدن حرارت بالا و متحمل میشه توئم باید کمی سختی متحمل بشی زیادی خوشی زده زیر دلت. بسه!

از روی مبل بلند و از اتاق خارج شد. من هم همانطور روی مبل نگاهم روی در مات و ثابت ماند. انگشتم را روی شقیقه ام فشار دادم و چشمانم را بستم. از چشمان و حرف های پدر کاملاً

مشخص بود که در حرف و نقشه اش جدی جدیست و میخواست بدترین بلای ممکن را بر سرم بیاورد. کلافه بودم و سرم تیر میکشید. عجیب به مسکن همیشگی ام نیاز داشتم. به سمت میزم رفتم و دکمه سبزرنگ تلفن را فشردم و گفتم: خانوم بهرامی - بله آقا؟

-یه قهوه تلخ برام بیارین

-چشم براتون میارم

بعد از نوشیدن قهوه ام حال کمی بهتر شد و سردردم تسکین یافت. برای اولین بار داوطلبانه از کار دست کشیدم و دست به سینه به صندلی ام تکیه دادم و چشمانم را بستم. سه روز به سرعت برایم گذشت و روزیک شنبه از راه رسید. یک شنبه بود و قرار بود امروز همراه سعیدی به خانه جدیدم بروم اما من که نمیرفتم. بیخیال تمام حرفهای پدر، سعیدی را مقابل برج کاشتم و همراه نوید به شرکت رفتم. مقابل آسانسور ایستادم و نوید دکمه آسانسور را زد. سی ثانیه ای منتظر ماندیم تا آسانسور آمد. تا در آسانسور باز شد صدای پدر را از پشت سر شنیدم که خطابم کرد اما من بی اعتنا وارد آسانسور شدم و نوید هم پشت سرم. سریع دکمه طبقه مورد نظرم را فشردم تا هرچه سریع تر از پدر فرار کنم اما در لحظه آخر پدر و منشی همراهش هم سوار شدند. پدر تا کنارم ایستاد گفت: امروز چند شنبه است؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم. پدر تقریباً فریاد زد: یکی به من بگه امروز چند شنبه

ست؟ نوید و منشی پدر هر دو با هم گفتند: یکشنبه

پدر حرصی نگاهم کرد و گفت: تو اینجا چه غلطی میکنی؟

بدون اینکه نگاهش کنم عادی جواب دادم: او مدم سرکار -

شرکت واسه روزای زوجه تو الان میری خونه جنوب شهر

اینبار نگاهی تند به او انداختم که طلبکارانه گفت: ها؟ چرا اینطوری نگاه

میکنی؟ باتوقف آسانسور سریع خ ارج

شدم وبه اتاقم رفتم به محض بستن در پدر هم داخل آمد، مادر

رانبست. همانجا جلوی در گفت: چیکار میکنی؟ میری یانه؟ قاطعانه گفتم: نه من به

اینجا تعلق دارم

"باشه" ای گفت و سپس روبه منشی ام گفت: خانوم زنگ بزن سعیدی بیاد اینجا

منشی "چشم" ی گفت و مدتی بعد سعیدی سر رسید. با پدر کاملاً به داخل اتاق آمدند و در

را بستند و روی مبل مان نشستند و پدر روبه سعیدی گفت: سعیدی هرچی که تا الان در اختیار رادان

بوده رومیدی به یه خیریه وصیت نامم تغییر میدی و هرچی که قرار بوده این آقابر سه روبه

سهم ریحانه اضافه میکنی فهمیدی؟

سعیدی بله ای گفت و دفتر و دستکش راروی میز گذاشت. موقعیت خطرناک بود بخاطر همین

سریع گفتم: این چه وضعشه بابا؟ میفهمی داری چی کار میکنی؟ بابا خونسر جواب داد: آره

خیلیم خوب میفهمم

–بابا این مسخره بازیو تموم کن تونمیتونی دارایا موازم بگیری

–دارایا تواز کی داری؟

–بابا

–ازمن داری منم میخوام ازت بگیرمشون دیگه حتی روزای زوجت رو هم نمیتونی
بیای سرکار...دیگه حتی روزای زوجت هم نمیتونی بری آپارتمان نگاهش را ازمن
گرفت و روبه سعیدی گفت: کارتوانجام بده

سعیدی خودکارش را برداشت و مشغول انجام کاری شد. شدیدابه فکر کردن احتیاج

داشتم. گویی پدر کاملاجدی بود و از حرفش کوتاه بیان بود. باید فکر میکردم و به دنبال راه چاره

ای میگشتم شاید چاره ای بود...شاید. سریع گفتم: یه ساعت بهم وقت بده فکر کنم –سه روز

وقت داشتی

–بابا

–۵دقیقه از الان شروع شد

–حداقل یه ربع

–باشه

–پس بیرون باشید زنگ میزنم تصمیم رو بهتون میگم

بعد از رفتن پدر و سعیدی در راقفل کردم و شروع کردم به قدم زدن در اتاق... باید چه میکردم؟ چه چیز به نفعم بود؟

روزهای فرد خانه ای در جنوب شهر و فروشندگی در یک بوتیک و روزهای زوج زندگی در آپارتمان لوکس و نایب رییس شرکت و روزهای جمعه به حال خود؟؟؟ یا هر روز زندگی در دخمه و هر روز جان کندن؟ کدام یک سخت تر بود؟ کدام یک بیشتر به نفعم بود؟ تحمل روزهای فرد زندگی ام به مدت نه ماه؟ یا کنار آمدن با زندگی فقیرانه ام به مدت تمام عمر؟ در ذهنم به دنبال راهی گشتم که از این مخمصه نجات یابم اما یاراهی نبود یا اگر هم بود بن بست بود...

نگاهم به عقربه ساعت افتاد. یک ربع زمانم به اتمام رسید. اکنون وقت آن بود که نتیجه افکارم را به پدر گزارش کنم... با قدمهایی سست به سمت تلفن رفتم و با پدر تماس گرفتم که گفت: خب؟ نتیجه؟ چشمانم را محکم برهم فشردم و به سختی لب باز کردم: فقط نه ماه... حتی یه روز بیشتر هم نه!

صدای پیروزمند پدر سوهان روحم شد: تصمیم عاقلانه ای گرفتی، سعیدی پایین منتظر ته باهاش میری خونه جدیدت ناچارا گفتم: باشه

از اتاقم بیرون رفتم. به سمت آسانسور قدم برداشتم که نوید سریع به دنبالم دوید. از حرکت ایستادم و به سمتش برگشتم و گفتم: لازم نیست بیای؟ - چرا قربان؟

- از این به بعد روزای فرد آزادی حقوقت همون قبله امادیه روزای فرد احتیاجی نیست کار کنی

این را گفتم و سوار آسانسور شدم. مقابل ساختمان شرکت سعیدی به یک ماشین شاسی بلند سیاه رنگ تکیه داده بود و بادیدن من صاف ایستاد. از آنجا که اوراننده ام نبود خود در راباز کردم و نشستم و حرکت کردیم. مقابل پارکی ایستاد و کیسه ای به سمتم گرفت و گفت: اول لباساتو عوض کنید کیسه را گرفتم و نگاهی به لباس ها انداختم و گفتم: انتظار نداری که این لباسارو بپوشم؟ - دستور آقای آرمیانه من کاره ای نیستم - سعیدی من با همین لباسامیرم

- اما آقای آرمیان تاکید کردن که هیچ کس نباید بدونه شما وضع مالیتون خوبه - مثلاً بدونه چی میشه؟

- آقا ارادان پدرتون دنیا دیده ان واسه هر کارشون دلیل دارن میدونید اگر بفهمن شما اثر و تمندین چقدر میتونن ازتون سوء استفاده بکنن - من به این چیزا کار ندارم من این لباسارو نمی پوشم

- باور کنین مدل لباس ها قشنگه فقط تنهافر قشون اینه که مارک نیستن لباسای معمولی خوشگلین

- د خودت داری میگی مارک نیستن من این لباسو چطور تنم کنم؟

- دیگه این مشکل خودتونه تو سرویس بهداشتی این پارک لباساتونو عوض

کنین تقریباً فریاد زدم: دیگه چی؟ - خب بایدیه جاعوض کنین

-میرم عقب

-بله؟

سریع پیاده شدم و بر صندلی عقب جای گرفتم و سریع کت و شلوار مارکم را بالباس های معمولی عوض کردم.

یک شلوار جین مشکی و تی شرتی سرمه ای رنگ با کاپشنی مشکی و کتانی مشکی...لباس هاشاید از نظر خیلی ها خوشگل بودند. اما از آنجاکه گران قیمت و مارک دار نبودند ایده آل من هم نبودند!

روی صندلی جلو که نشستم سعیدی گفت: باور کن اینا بیشتر بهتون

میداد با اخم گفتم: بسه راه بیفت

همیشه از اینکه کسی سریع پسر خاله شود و احساس صمیمیت کند بیزار بودم. سعیدی خود را جمع و جور کرد و به راه افتاد. مدتی بعد وارد محله ای درب و داغان شد... محله ای با کوچه های تنگ و باریک، خیابان هایی شلوغ و پراز مردم عادی و معمولی... دست فروش ها فریاد میزدند تا جنس خود را به فروش برسانند...

... در و دیوار همه جا کدر و سیاه بود. جایی که در آن بودم بی شک بدتر از دنیای مردگان بود... با چندش به اطرافم نگاه میکردم. اینجا دیگر چه طور جایی بود؟ مردم اینجا زندگی میکردند؟ اینجا بیشتر شبیه به لانه ءماران بود تا مکانی برای زندگی...

بهت زده پرسیدم: اینجاستهرا نه؟

سعیدی گفت: بله چطور؟

آب دهانم را بلعیدم و گفتم: نمیدونستم یه همچین محله

ای هم توتهران وجود داره

-اولین باره اینطور جاها رو میبینی؟

-آره من همیشه یا شرکتم یا آپارتمانم جایی نمیرم

-تلویزیون چی؟ اونم نمی بینید

-نه من معمولا کارایی نمیکنم که باعث اتلاف وقتم بشه

-عجب!

دقیقه ای بعد سعیدی ماشین را مقابل درشیری رنگی متوقف

کرد و گفت: رسیدیم بهت زده به درخانه خیره شدم. اینجا دیگر کجا بود؟!

پشت سر سعیدی از ماشین پیاده شد در صندوق را باز کرد و چمدانی بیرون آورد. روی زمین

گذاشت و گفت: این لباسا و وسایلی که احتیاج دارین اسباب و اثاثیتون از قبل چیده

شده. شما الان زنگ دومی رومی زنین و میگین که رادان آرمیان مستأجر جدیدین ما از طریق

املاکی باصاحب خونه درارتباط بودیم ووسایلاتونو آوردیم وگفتم که شمازارومیه اومدین
وخانواده تون هم فوت کردن -فکرهمه جاشم کردین

دسته چمدان رادست گرفتم وگفتم:تودیگه برو

بعدازرفتن سعیدی مقابل درب خانه ایستادم نگاه مغموم رادرکوچه واطرافم چرخاندم
ودرآخرروی درب ثابتش کردم وباخودگفتم:فقط نه ماهه!تحمل کن!

زنگ دومی رافشردم که لحظه ای بعدصدای مردانه ای درگوشم

پیچید:بله؟ -درو بازکنین

-شما؟

نفسم راباصدایبیرون دادم وگفتم:آرمیان هستم

-آرمیان کیه؟

-رادان آرمیان

-چیکاردارین آقا؟

به سختی گفتم:من...من چیزم...اومدم واسه...خب مستاجرتونم دیگه

-خب اینوزودتر بگو مرد حسابی

در با صدای تیکی باز شد و پشت بندش صدای مردانه آمد: بفرماید تو

مردد دست روی در گذاشتم و آرام به عقب هلش دادم. قدمی برداشتم و چمدانم را پشت سرم روی موزاییک کشیدم و در آخر وسط حیاط ایستادم و به اطراف نگاه کردم. حیاطی کوچک پیش رویم بود که در سمت راستش درختی قرار داشت که فکر کنم درخت انگور بود... نمیدانم!

وسط حیاط حوض کوچکی و پر آبی زینت بخش حیاط شده بود. مقابلم ساختمانی قرار داشت که دورش نرده کشی داشت و با ۴-۵ پله از زمین فاصله گرفته بود. نگاهم پایین آمد و روی سه پله. ه که در سمت چپ حیاط وجود داشت و به پایین میرفت خشک شد. این پله ها به زیر زمین منتهی میشد. به خانه من!

با ترس به پله ها نگاه میکردم که همان صدای مردانه را شنیدم: سلام خوش اومدی پسرم سریع به صاحب صدانگاه کردم. مردی تقریباً همسن و سال پدر به سمت آمد. دستش را دراز کرد و گفت: من مرتضی شایسته ام

بهت زده نگاهم را به دست دراز شده اش دوختم. نه! من نمیتوانستم با او دست بدهم. من از دست دادن با کسی بیزار بودم. کاش دستش را بکشد. کاش بلایی آسمانی بر سرش نازل شود تا من با او دست ندهم.

صدایش مرا متوجه خود کرد: نمیخواهی باهام دست بدی؟

ناچاراً دست دراز کردم و دستش را فشردم و گفتم: رادان

آرمیان - خوش اومدی

فقط سرتکان دادم که گفت: فکر نمی‌کردم اینقدر جوون باشی

-اونقدر اهرم جوون نیستم یکم خوب موندم

-مگه چندسالته؟

-۳۰ رو رد کردم

-اصلا بهت نیاد مخصوصا این که شنیدم مجردی

کلافه از این همه کش دار شدن حرف بین من و آقامر ترضی گفتم: خب من قصد ازدواج ندارم

-اما اینطوری سخت خونه پیدا میکنی خود من اگر اینقدر آقای سعیدی سفارشتون می‌کرد که

پسر چشم و دل پاکی هستی هیچ وقت اجازه نمیدادم به خونم بیای -بله میدونم

آقامر ترضی کع گویی متوجه بی میلی من برای ادامه ی سخن گفتن باهم شد دسته کلیدی به

سمتم گرفت و گفت: کلید کوچیکه مال در زیرزمینه

دسته کلید را بدون حرفی گرفتم و بعد از گفتن جمله: "من دیگه میرم"

به سمت پله هاراه افتادم. آرام از پله هاپایین رفتم مقابل در آهنی ایستادم و کلید را در قفل

چرخاندم.

در که باز شد سرخم کردم و وارد خانه شدم. منی که هیچ کجا، هر چه که میشد، سینه سپر میکردم و هیچ عنوان تن به ذلت سرخم کردن نمیدادم حالا برای ورود به این دخمه سرخم کردم!

وارد شد و در راهل دادم که با صدای گوشخراشی بسته شد. با اکراه به اطرافم نگاه انداختم. اگر میشد اسمش را خانه بگذارم، خانه ای کوچک بود. آشپزخانه ی کوچکی داشت که با اوپن از پذیرایی جدا شده بود و در سمت چپ قرار داشت. در پذیرایی یک دست مبلمان کهنه قهوه ای رنگ بود و تلویزیونی کوچک و فرشی لاکی رنگ. دودر چوبی قهوه ای رنگ هم سمت چپ بود که مطمئناً یکی سرویس بود و دیگری خواب!

در حالی که چمدانم را پشت سرم میکشیدم به سمت در هارفتم یکی از در هادستشویی بود و دیگری هم در اتاق خواب طبق حدسم! وارد اتاق شدم در اتاق یک تخت یک نفره قرار داشت که گویی برای عهدتیر و کمان بود. یک کمد چوبی درب و داغان هم گوشه ای مغرورانه ایستاده بود گویی از چوب گردوست!!! به سمت کمد رفتم و لباسهای جدیدم را مرتب درونش قرار دادم و پس از تعویض لباسهایم بالباس های راحتی مشغول تمیز کاری شدم. کمی وسواس بودم و باید از تمیزی جایی که در آن بودم مطمئن میشدم. کل روز را مشغول تمیز کاری بودم و نزدیکی های شب بود که بالاخره تمام خانه را زیر و رو کردم. بدن خسته ام را روی مبل انداختم و ساق دستم را روی چشمانم قرار دادم. ساعت ها تمیز کاری خسته ام کرده بود. در حال استراحت کردن بودم که صدای در آمد. دستم را از روی چشمانم برداشتم و متعجب به در نگاه کردم. که بود؟

پوفی کردم واز جابلندشدم. به سمت در رفتم. در راباز کردم آقامر تضي روی پله سینی به دست ایستاده بود متعجب نگاهش کردم وبدون سلام یاواژه ای برای مقدمه چینی یک گفت وگو گفتم: چیزی شده؟

آقامر تضي بالبخند گفت: نه مگه قراره چیزی بشه؟ صدیقه خانوم، خانومم! گفت برات غذایارم احتمالا الان توخونت چیزی واسه خوردن نداری سینی رابه سمتم گرفت وگفت: نوش جان

از آنجاکه خیلی گرسنه بودم سینی راگرفتم اما همینطور نگاهش کردم. الان بایدچه میگفتم؟ چی میکردم؟ بایدلب باز میکردم وتشکر میکردم؟ فکر کنم!

فقط باصدایی آرام گفتم: ممنون

سری تکان دادوگفت: خب دیگه مزاحمت نمیشم برو تو

سری برایش تکان دادم وبدون هیچ حرفی داخل رفتم. به محتویات سینی نگاه انداختم. خورشت قیمه بادمجان! بی تردید چشمانم برق زد. خیلی وقت بود که چنین غذایی رانخورده بودم تقریبا از بیست وچند سالگی به بعدم! از وقتی که مستقل شدم واز خانه پدری بیرون زدم لب به غذاهای این چینی نزدم چون خودم غذامیپختم وفقط ازپس غذاهایی مثل ماکارونی برمی آمدم، یا غذاهای آسان برای خودم درست میکردم یا معده ام رابانواع فست فودپر...

سریع روی مبل نشستم وسینی راروی پایم گذاشتم وباولع مشغول خوردن شدم. مانند رنگ وبوی غذا، طعمش هم بی نظیر بود. همسر آقامر تضي دست پخت بی نظیری داشت!

بعد از خوردن شام ظرف هایش را تمیز شستم. و از دخمه ام بیرون زدم به سمت پله های خانه آقامر ترضی قدم برداشتم برای اینکه با کسی روبه روم تا مجبور نباشم با کسی هم صحبت شوم، سینی را روی پله گذاشتم و به خانه برگشتم. پدر مرا به اینجاستاده بود تا عوض کند، اما من عوض بشو نبودم. من عاشق تنهایی ام بودم. عاشق خلوت هایم... تک نفره بودن هایم... من از حرف زدن و هم صحبت شدن با کسی بیزار بودم. من فقط تنهایی را می خواستم و فقط تنهایی!

روز فردا جهنمی با تمام سختی هایش گذشت اما به کنیدی! تمام شب را روی تخت تک نفره پهلوعوض کردم. هرچه می کردم خوابم نمیبرد. دلم تخت خواب گرم و نرم خودم را میخواست! صبح روز دوشنبه سریع یک دست از لباس های معمولیم را پوشیدم و از خانه بیرون زدم. صبح خیلی زود بود و هوا هنوز گرگ و میش. سرخیابان ایستادم و از اینکه راننده تاکسی

ها سحر خیز بودند خدارو شکر کردم. با تاکسی به آپارتمانم رفتم. سریع یک دوش آب گرم گرفتم که تمام خستگی از تنم در رفت. بعد از حمام کت و شلوار سرمه ای رنگی به تن کردم و کروات همرنگش را هم از روی پیرهن سیاه گره زدم. کفش های براق مشکی ام را هم پوشیدم و دوش کاملی با عطر گرفتم و رضایت منده به تصویر آینه ام نگاه انداختم! این تیپ و قیافه ایده آل من بود. کت

و شلوار... کروات... لباسهای مارک دار و گران قیمت! بالباس های دیروز مدام خارش می گرفتند و حس می کردم سوسک و مارمولک روی پوست بدنم رژه می روند. رأس ساعت همیشگی از آپارتمانم خارج شدم مقابل برج که ایستادم ماشینم هم کنار پایم توقف کرد.

یک روز زوج با کار شرکت و طبق خواسته من گذشت.

دومین روز فردجهنمی هم ازراه رسید. سه شنبه بود و با سعیدی به محل کار دومم رفتم. بوتیک کوچکی بود داخل یک پاساژ معمولی در حوالی همان محله خانه دوم! از همان لحظه ای که به آنجا رفتم مرا پشت پیشخوان گذاشتند و کارم را توضیح دادند و رفتند. من ماندم و یک پسر جوان که مرا به اوسپرده بودند. پسری که حس میکردم کمی عقلش مشکل دارد. بعد از رفتن سعیدی و مردی که صاحب کار بود پسر جوان نزدیکم شد و دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: کامران با کراه دست دراز کردم و دستش را فشردم و گفتم: رادان وای که من از این کاریزار بودم و این دومین بار بود که در این دوروز جهنمی این کار را انجام میدادم.

کامران دو صندلی پشت پیشخوان گذاشت و گفت: آگه بخوای کلا سر پا و ایسی واریس میگیری روی صندلی پلاستیکی نشستم و با حسرت صندلی چرمی نرم را به یاد آوردم. کامران هم نشست و پرسید: دانشجویی؟

فقط به نشانه منفی سر تکان دادم که گفت: من دانشجوئم میام سر کار خرج درس خوندنمو

در میارم اینبار سری به نشانه فهمیدن تکان دادم که پرسید: چند سالته؟ کوتاه گفتم: ۳۳

-اوووه خیلی خوب موندی پسر من ۲۷ ساله ۶ سال ازم بزرگتری اما نگاری که من از تو بزرگترم صدایش سوهان روح بود. دلم تنهایی میخواست. کاش دست از سرم برمیداشت این مرد و رراج! همیشه از اینطور آدمها دوری میکردم اما حالا یکی از بدترین هاشان گیرم افتاده بود و خدا بخیر کند عاقبت مرا با این و رراج!

همینطور پشت سر هم صحبت میکرد که دیگر طاقت نیاوردم از جابلندشدم و با عصبانیت گفتم: بسه دیگه، چقدر حرفی میزنی تو، به جای حرف زدن این شلوارارو مرتب کن پس واسه چی حقوق میگیری؟ ها؟

بهت زده از جابر خاست و گفت: چرا عصبی شدی؟ این رییس بازیا چیه؟ الان من باید به تو زور بگم توبه من زور میگی؟

نفسم را با حرص بیرون دادم و در حالی که سعی میکردم آرام باشم گفتم: باشه... بیخیال فقط حرف زن...

گویی بهش برخورد چون اخم کرد و از مفاصله گرفت. نفس راحتی کشیدم و روی صندلی پلاستیکی نشستم. پاروی پا انداختم و دست به سینه به طبقه های چوبی شلوار جین تکیه دادم و چشمانم را بستم. سکوت بهترین و گوشنوازترین سمفونی دنیا بود. و چقدر دوست داشتم غرق شدن در این سکوت غلیظ را!

از سکوت و آرامش لذت میبردم که صدای زنانه ای آرامشم را برهم زد.

صدای زنانه: ببخشید آقا؟

چشمانم را آرام باز کردم و به صاحب صدانگاه کردم. زنی تقریباً همسن و سال خودم و چادری

مقابلم ایستاده بود دوباره گفت: آقا؟

متعجب انگشت اشاره ام را به سمت خود گرفتم و گفتم: من؟

-آره دیگه فقط

گفتم: کارتون؟

-تی شرت سیاه رنگ میخوام آستین کوتاه سایز بزرگ

در ذهنم حرفهایش را مرور کردم ... تی شرت ... سیاه رنگ ... سایز بزرگ ...

متعجب گفت: آقا اصلاً شما فروشنده این؟

-نه ... یعنی آره خب؟

-تی شرت خواستم مثلاً

بلند شدم و به اطراف نگاه کردم به دنبال قفسه تی شرت های می گشتم که کامران

با چند تاتی شرت سیاه رنگ به سمت زن چادری آمد و گفت: اینا مدلای تی شرتامون.

تی شرت ها را روی پیشخوان گذاشت و گفت: همکارم موبیخشین تازه امروز استخدام شده

بی اعتنا به آن ها به سمت فلاسک چای کامران رفتم و برای خودم چای ریختم. وقت هایی که

قهوه نبود چای جایگزین مناسبی بود!

ساعت ۸ شب بود که بالاخره ساعت کاریم تمام شد. سریع کاپشنم را تن کردم و از مغازه بیرون

زدم که صدای کامران مانع شد: هی آقا وایسایینم

متعجب به سمتش برگشتم که گفت: از فردا درست و حسابی بیاسر کار من دیگه کارتورم به

دوش نمی کشما گفته باشم

مستقیم نگاهش کردم و گفتم: اولاً که من فردانیام ثانياً من فقط روزای فردمیاں سرکار
 ثالثاً من هر طور دلم بخواد کار میکنم مشکلی داری (تکانی به دستم دادم) (به سلامت بهت زده
 نگاهم کرد و گفت: ببین پسر تو رییس نیستیا توفقط یه فروشنده ای همین
 پوزخندی نثارش کردم که نمیدانست من که هستم و چرا اینجام؟ اونمیدانست که دلیل فلاکت
 من مخمسه ایست که پدر برایم کشیده!
 پوزخندم را کافی دیدم و بدون حرف به راه افتادم و بی اعتنا به صدایش که
 مرا با "هی، هوی، باتوئم، رادان، جناب، رییس" صدامی کرد و دور شدم. از آنجا
 که باید طبق حقوق فروشنده گیم در روزهای فرد زندگی میکردم مجبور شدم پای پیاده به
 خانه برگردم.
 راه زیادی نبود اما برای منی که همیشه سوار بر ماشین های مدل بالا بودم سخت بود پیاده رفتن
 آن هم درسوز و سرمای پاییز!
 کلید را در قفل چرخاندم و در را باز کردم که همان لحظه صدای گوشخراش جیغ بنفشی
 باعث شد جلوی در خشکم بزند.
 صدای جیغ دخترانه ای که گفت: سلام.... من او مدم...
 با تعجب در راه عقب هل دادم. از پشت سر دختری را دیدم که کنار حوض ایستاده
 بود و دستانش را کنار دهانش قرار داده و جیغ جیغ میکرد: ماماں جون... بابا جون... آهای اهل
 بیت... بیاین تک دخترتون برگشته!

دهانم تا آخرین حدممکن باز شد. وای! نکند این دختر جیغو دختر صاحب خانه ام باشد! نه خدایا! با من این کار رانکن! نه!

همانجا جلوی درخشکم زده بود و مبهوت از پشت سر به دختر نگاه میکردم. قد کوتاه و ریزه میزه بود اما از پشت سر هم مشخص بود که چه فلفلی است از آن فلفل هایی که میگویند نبین چه ریزه! همان لحظات که من بهت زده بودم در خانه آقامر ترضی اینا باز شد و زنی بابلوز و دامن و روسری به سر به همراه آقامر ترضی از خانه بیرون آمدند. هر دو بادیدن دخترک ذوق کردند و سریع دویدند و پیشش آمدند. زنی که معلوم بود همسر آقامر ترضی ست دختر رادر آغوش کشید و گفت: وای عزیز دلم، دلم برات تنگ شده بود دختر هم جیغ جیغ کنان گفت: منم ماما جون جونیم

و بعد آقامر ترضی دخترک رادر آغوش گرفت و پیشانی اش را بوسید و گفت: یه مسافرت ۳ روزه ۱۰ روز طول کشید؟

صدای دختر: من بی تقصیرم. مقصر عزیز جونه

همان لحظه آقامر ترضی متوجه من شد و گفت: به آقا رادان

توجه دختر و همسر آقامر ترضی هم به من جلب شد. وقتی همه متوجهم شدند. داخل رفتم و در را بستم. به سمتشان رفتم و ناچارا گفتم: سلام

هر سه جوابم را دادند و آقامر ترضی روبه زنش گفت: صدیقه این پسر، همسایمونه باهاش آشنا نشده بودی درسته؟

صدیقه خانوم با مهربانی گفت: آره قسمت نشده بود خوبی پسرم؟

فقط لبهایم را جمع کردم که کمی شبیه به لبخند شود اما نمیدانم چقدر موفق بودم.

آقا مرتضی رو کرد به دختر و گفت: دخترم بالاخره پایینو دادیم اجاره این آقا هم همسایه

جدیدمونه دختر بالبخندی نگاهم کرد و گفت: انشاءالله به خوبی و خوشی و سلامتی

آقا... را دان، درسته؟

فقط سرتکان دادم که دخترک یک طوری نگاهم کرد. آقا مرتضی خندید و گفت: یاسمین

بابا، این آقا را دان خیلی کم حرفه

یاسمین... پس اسمش یاسمین بود این دختر جیغ جیغو! که گویی مانند یک بلای آسمانی نازل

شده بود تا تمام آرامشم را برهم زد!

یاسمین خندید و گفت: آه که اینطور اشکال نداره دوروز با من هم صحبت بشن پر حرف میشن

اخمی کردم و کاملارک گفتم: من ترجیح میدم کم حرف باشم تا اینکه حرفای بیهوده

بزنم. همیشه جیغ جیغ کردنم خوب نیست، با اجازه

این را گفتم و در مقابل چشمان حیرت زده هر سه به سمت خانه ام به راه افتادم.

"یاسمین"

آرام کلید را در قفل چرخاندم و در را باز کردم. سرکی به داخل حیاط کشیدم و داخل رفتم. کنار حوض کوچک آب ایستادم و ساکم را روی زمین رها کردم. دستانم را اطراف دهانم قرار دادم و با صدای بلند گفتم: سلام... من اومدم...

پس از مکثی دوباره گفتم: مامان جون... بابا جون... آهای اهل بیت... بیاین تک دخترتون برگشته! چند لحظه نشد که مامان و بابا از خانه بیرون آمدند و به محض دیدنم ذوق کردند و به سمتم دویدند. خودم میخواستم بعد از ده روز سوپرایزشان کنم که بالاخره مسافرت ۳ روزه ام تمام شد و برگشتم به همین خاطری خبر آمدم.

اول در آغوش مادر فرو رفتم و سپس در آغوش پدر. چقدر برای آغوششان دلتنگ بودم. برای اولین بار ۱۰ روز از خانه دور بودم.

بابا گفت: یه مسافرت ۳ روزه ۱۰ روز طول کشید

-من بی تقصیرم مقصر عزیز جوئه

همان لحظه پدر به پشت سرم نگاه کرد و گفت: به آقا ارادان

متعجب سر برگرداندم و به پشت سرم نگاه انداختم. مرد جوان و قد بلندی در قاب در ایستاده بود و به مانگام میگرد و وقتی بابا نامش را بر زبان آورد داخل آمد، در را بست و به من نزدیک شد و با چهره ای مچاله و درهم گفت: سلام

هر سه جوابش را دادیم و بابا روبه مامان گفت: صدیقه این پسر همسایه من، باهاش آشنا نشده بودی درسته؟

مامان: آره قسمت نشده بود(روبه رادان)خوبی پسرم؟

رادان در جواب مامان فقط لبهایش را جمع کرد.نمیدانم منظورش از این کارچه بود...شایدلبخند!

باباروبه من که هنوزازچیزی سردرنیاورده بودم گفت:دخترم بالاخره پایینو دادیم اجاره،این آقاهم همسایه جدیدمونه

بالبخندی نگاهش کردم وگفتم:انشاءالله به خوبی وخوشی وسلامتی آقا...رادان،درسته؟

در جواب آن همه کلمه ای که برزبان آوردم بدون لبخندیاچاشنی دیگری فقط سرتکان داد.چشمانم گشادشدند.چراحرف نمیزد؟از آنجاکه واژه " سلام "رابرزبان آورده بودمعلوم بودکه میتواندصحبت کندو لال نیست پس چرا چیزی نمی گفت؟؟

وقتی بابا طرزنگاهم به رادان رادیدباخنده گفت:یاسمین بابا،این آقارادان خیلی کم حرفه

پس اینطور!کم حرف بود وای که چقدر من از آدمهای کم حرف بیزاربود!خداعاقبت مرابااین مستاجر وهمسایه کم حرف به خیر کند!!!

مصلحتی خندیدم وگفتم:آه که اینطور،اشکالی نداره،دو روزبامن هم صحبت بشن پرحرف میشن یک دفعه اخم غلیظی روی چهره اش نقش بست وگفت:من ترجیح میدم کم حرف باشم ،تااینکه حرفای بیهوده بزنم،همیشه جیغ جیغ کردنم خوب نیست،باجازه!

مقابل چشمان حیرت زده ماروی برگرداندوبه سمت زیرزمین حرکت کردودرچندلحظه کوتاه باچندقدم مقتدر ومحکم ازمقابل چشمانم محوشد.چشمانم رابازوبسته کردم.این دیگرچه مدلش بود؟آدم هم اینقدر صریح ورک؟مستقیم یاغیرمستقیم به من اشاره کرد.به من گفت جیغ جیغو؟من حرف های بیهوده میزنم؟؟؟نه!

زیر لب با حرص گفتم: مردک بی فرهنگ بی شعور بی ادب بی لیاقت بی ... بی ...

دیگر نمیدانستم او را "بی" چه بنامم. به بابانگاه کردم و پرسیدم: این

چرا اینطوریه؟ مستاجر از این عصاقورت داده ترنبود؟

بابادستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: حاج محمود هست پسرش

وکیله - خب

-اون خیلی سفارششو کرد گفت دستش تنگه و دنبال یه جای ارزونه و خانواده شو یه دفعه

از دست داده و بعد از اون منزوی شده، باهاش راه بیا دخترم باشه؟

دلم برایش سوخت. بیچاره! من ندانسته از چیزی که بر سرش آمده و بازی هایی که

سرنوشت با او کرده چه فحش هایی رانثارش کردم. خدا مرا ببخشد!

مامان گفت: خیلی خب دیگه تاکی میخوایم توحیات وایسیم بریم

تو باباساکم را برداشت و هر سه باهم به داخل خانه رفتیم.

از همان لحظه که به داخل خانه رفتیم نشستیم و برای مادر از این ده روزی که در روستا پیش

عزیز جون مانده بودم تعریف کردم. آنقدر گفتم و گفتم که خوابم گرفت. ده روز پیش که

شنیدم عزیز جون مریض شده به دستور مادر و همینطور خواسته خودم مرخصی سه روزه از مطبی

که در آن منشی بودم گرفتم و به روستا رفتم روستایی که در یکی از شهرهای شمالی

بود و عزیز جون از آنجادل نمی کند. سه روزم به علت تعطیلی یکهو و یک دفعه مطب به دلایلی

ده روز طول کشید.

صبح خیلی زود بود. از آنجا که محل کارم فاصله زیادی با خانه امان داشت همیشه خیلی زود از خانه بیرون می‌زدم. کوله پشتی ام را روی دوشم جابه جا کردم و از خانه بیرون آمدم. توی کوچه باریکمان قدم برمیداشتم که یک دفعه محسن یکی از لات های بی سروپای محله امان مانند عجل معلق بر سرم فرود آمد. بادیدم لبخندی چندش آورزد و در حالی که نزدیکم میشد گفت: به به سلام خانوم کجا بودی این چند وقته؟ دلمون یه ذره شده بود وقتی مقابلم ایستاد از حرکت ایستادم و گفتم: برو کنار

-تاسر خیابون باهم بریم محله هم که توش سگ پر نمیزنه ها؟

-بین آقا پسر من کله سحر حوصلتو ندارم میزنم ناکارت میکنما

یک دفعه دستم را که روی بند کوله ام بود گرفت و گفت: با این دستای

کوچولوت؟ دستم را کشیدم و گفتم: ولم کن

اما او محکم تر دستم را فشرده که دردم آمد. بانزجار نگاهش کردم و گفتم: دستتو بکش و گرنه جیغ میزنم

-نه تو دختر خوبی هستی اینکارو نمیکنی

از آنجا که میدانستم اگر جیغ بکشم در این محله همه کاسه و کوزه ها بر سر من بی گناه خراب میشود دوباره دستم را کشیدم و گفتم: دستمو ول کن کثافت

همان لحظه صدای قدمهایی راشنیدم که نزدیک میشد. قدمها نزدیک شد. لحظه ای بعد ارادان را دیدم لبخندی روی لبهایم جا گرفت. خوشحال بودم که خدا ارادان را برایم فرستاده

تاحساب کاراین پسرک لات راکف دستش بگذارد. رادان باقدمهای محکم ازکنارم بی اعتناوبی تفاوت عبور کرد. درحین عبورنیم نگاهی کوتاه به من انداخت و گذر کرد. مات نگاهش کردم این دیگرچه مردی بود؟ هر که جای او بود بی شک مرا از شر این غول نجات میداد اماوبی تفاوت رد شد؟! آنقدر از بی اعتنایی این مردک بی شخصیت حرصی شدم ، طوری دستم راکشیدم که از دست محسن جدا شد. کوله پشتی ام رادر آوردم و محکم به محسن کوباندم و گفتم: دلم میخواد فقط یه باردیگه دستت به من بخوره باپلیس میام سرت همان لحظه با عبور پیرمردی از کنارمان محسن ساکت ماند و من هم از فرصت استفاده کردم و بادوازاودور شدم. لحظاتی بعد به رادان که تند قدم برمیداشت رسیدم در کنارش قدم برداشتم و درحالی که نفس نفس میزد گفتم: ندیدید داشت اذیتم میکرد؟ بدون اینکه نگاهم کند گفت: دیدم!

از حرکت ایستادم و مات نگاهش کردم در خلقت عجیب این بشر ماندم که واقعا نوبرش را آورده بود!

دوباره قدم برداشتم و درحالی که سرم رابه سمتش کج کرده بودم و مستقیم به چشمانش که به روبه رو خیره بودند نگاه میکردم پرسیدم: پس چرا هیچ کاری نکردی؟ چرا رفتی؟ چرا منو از دست اون نجات ندادی؟

یک دفعه از حرکت ایستاد و من هم که سعی میکردم قدمهایم را با قدمهای تندش تنظیم کنم از حرکت ایستادم. این بار مستقیم نگاهم کرد. سرش را کمی جلو آورد و گفت: من اسمم رادانه نه فرشته نجات

متعجب و بهت زده گفتم: چی؟

به فاصله عادی برگشت و صاف ایستاد اما همچنان بانگاش مرا میخورد: درضمن فکر نمیکنم اونقدر صمیمی باشیم که باهام غیررسمی صحبت کنید من فقط همسایه شمام دلیل همیشه سوپرمن بازی براتون دربیارم که!

قدم برداشت و ازم فاصله گرفت و من ماندم و نگاهی که به دیوار روبه رویم خشک شده بود! چند لحظه همینطور ماندم... مات و متحیر... بدون حرکتی... خشکم زده بود! یک دفعه پوزخند زدم. پوزخندم به یک لبخند دندان نماتبدیل شد و لبخندم به یک خنده با صدای بلند. یک خنده عصبی! واقعا حرصی شده بودم از دست این مرد با این شخصیت و اخلاق مزخرفش! خلقت عجیبی داشت این مخلوق بد اخلاق خدا.

طوری رفتار میکرد که گویی پسر رییس جمهور است. یا یکی از پادشاهان و شاهزادگان کشورهای ابر قدرت جهان! دلم میخواست پاروی شخصیت و شعورم بگذارم و تحقیرش کنم و بگویم که اجاره نشین زیرزمینی بیش نیست اما حیف که من ماندا و بد نبودم. بی شعور و ادب نبودم! پدر و مادرم چیزهایی به من یاد داده بودند که فکر نکنم در فرهنگ لغت او وجود داشته باشد. نمونه اش... انسانیت! معرفت! کمک به هم نوع!

از طرفی این هادست و پایم رامیبست و از طرفی حس ترحمی که نسبت به او داشتم.

وقتی که کم کم به خودم آمدم با قدمهای تند خود را به ایستگاه اتوبوس رساندم. معمولاً در روزیک اتوبوس ویک تاکسی سوار میشدم و کمی پیاده روی میکردم تا به محل کارم برسم. و این از مزایای کارم بود!!!

پشت میزم که نشستم نفس راحتی کشیدم. همیشه از راه آمدن به مطب بیزار بودم. مشغول کار شدم که موبایلم زنگ خورد. نگاهی به صفحه کوچک موبایلم انداختم، عمه ام بود. قلبم به تپش افتاد. از آنجاکه عمه مادرشهاب بود و شهاب تک ستاره قلبم! بانقش بستن نامش بر صفحه موبایلم ضربان قلبم نامنظم شد. نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم: بله؟ - الو سلام یاسمین جان

- سلام عمه خوبین؟

- خوبم تو خوبی عزیزم؟

- منم خوبم ممنون

- چه خبرا؟ چرا هر چقدر زنگ میزنم خونه گوشیو بر نمیذارین؟

- نمیدونم من سرکارم

- آه خب وقتی رسیدی به مامانینا بگو که امشب همه خونه مایین

- چرا؟ چی شده؟

- بیاین میفهمین منتظر ما دیر نکنین باشه؟

- چشم

- پس دیگه قطع میکنم به همه سلام برسون

- سلامت باشین شما هم به احمد آقا سلام برسونین خدا حافظ

—خداحافظت

تماس راقطع کردم وبه این فکر کردم که دلیل این دعوت ناگهانی چیست؟ اما به نتیجه ای نرسیدم.

بعد از اتمام ساعت کاری سریع راهی خانه شدم. وقتی به مادر از مهمانی و دعوت ناگهانی خبر دادم او هم مانند من کنجکاو شد. بعد از آمدن پدر از سرکار آژانس گرفتیم وبه سمت خانه عمه حرکت کردیم. خانه عمه فاصله زیادی از محله ماداشت. مادریکی از محله های جنوب شهر... آن هادریکی از محله های بالا شهر! تفاوت زیادی بود بین زندگی هایمان. عمه نمونه بارزی از یک سیندرلای واقعی بود. او در ۱۹ سالگی سیندرلای مردی جوان و جذاب شد و حاصل این ازدواج عاشقانه شد شهاب... دنیای من! من از بچگی گه گاه شهاب را میدیدم و از همان موقع دوستش داشتم. کم کم که نوجوان شدم این حس پررنگ تر شد. چند روز در میان او را می دیدم تا اینکه ۶ سال پیش او به نیویورک رفت و من ماندم و عشقی که نمیدانستم یک طرفه است یا...؟؟؟

با وجود ۶ سال فاصله ای که بینمان افتاده با دیدن مداوم عکس هایش نمیگذارم چهره عزیزبایش از یادم برود. عکس هایش مانند یک تنفس مصنوعی کمی درد نبودنش را تسکین میدهند. اما فقط خدا میداند که چقدر محتاج دیدن دوباره اش هستم. دیدن دوباره آن چشمهای به رنگ عسل... چشمانی که از پدرش به ارث برده بود. کاش میشد دوباره آن چشمان مهربان را ببینم.

پدر ماشین را مقابل درب خانه عمه متوقف کرد. هر سه پیاده شدیم. همینکه زنگ رافشر دیم در بدون حرف با صدای تیکی باز شد. داخل حیاط نسبتاً بزرگ رفتیم. حیاطی سرسبز که پر بود از درخت و گل و سبزه.

مقابل در ساختمان ایستادیم و قبل از اینکه در بزنیم در توسط عمه باز شد. عمه بالبخند از ما استقبال کرد و لحظه ای بعد شوهرش احمد آقا هم با ما احوال پرسى کرد. احمد آقا مرد محترمی بود اما نمیدانم چرا حس میکردم به مال و ثروتش می نازد و کمی به مافخر می فروشد. نمیدانم!

همینکه به داخل سالن پذیرایی رفتیم با کلی زن و مرد که بعضی از فامیل های آشنایمان بودند مواجه شدیم. اینجا چه خبر بود؟ گویی یک مهمانی بود!

هم من هم مادر و پدر نگاه متعجبمان را به عمه دوختیم که عمه بالبخند دندان نما گفت: گفتم یه مهمونی کوچیک بگیرم

بابا پرسید: دلیلش چیه؟ -

حالا بشینید میفهمید

بعد از احوال پرسى با تقریباً ۱۵-۱۶ نفر مهمانی که آنجا بودند بالاخره نشستیم و خدمتکار عمه از ما پذیرایی کرد. بعد از ازمذتی عمه از پنچ-شش پله ای که خانه اش را دوبلکس میکرد پایین آمد و با ذوق گفت: خب اینم سوپرایز من!

ولحظه ای بعد مردی قد بلند از پله ها پایین و بالبخندی به سمت من آمد. چشمانم را بستم و دوباره باز کردم. این مرد جوان که بود؟ چشمان به رنگ عسلش... شباهت عجیبی با چشمان شهاب من داشت! قلبم شروع کرد به بی تاب شدن و محکم خود را به قفسه سینه کوبیدم. او شهاب بود! شهابی که ۶ سال میگذشت از آخرین باری که میدیدمش. او بالاخره پس از سالهای بی قراری و دلتنگی من باز گشته بود. دستم دسته مبل را می فشرد و دندان هایم یک دیگر را... دل توی دلم نبود.

شهاب از اولین نفر شروع کرد به روبوسی و دست دادن و احوالپرسی و چقدر بد! من طوری نشسته بودم که آخرین نفر به من میرسید.

خیره شدم به او و سعی کردم کمی از غوغای درونم را آرام کنم اما مگر میشد؟

نمیدانم چه مدت گذشت که او را دقیقاً مقابل خود دیدم. از جابر خاستم و مستقیم نگاهش کردم لبخندی مهربان زد و همینطور که دستش را به سمتم دراز میکرد گفت: دختر تو چقدر خانوم شدی برخود مسلط شدم و دستم را درون دست گرمش قرار دادم و بالبخند گفتم: مشتاق دیدار آقای مهندس شمام خیلی آقا شدی لبخندی شیرین بر لبش نشان داد و گفت: دلم برات تنگ شده بود...

مسخ شدم... محو شدم در عسل خوش طعم چشمانش... خدای من! او دلش برای من تنگ شده بود؟!

مامان که دیدیک جابخشم زده فقط خیره شدم به چشمان زیبای شهاب واوهم متقابلا به من خیره شده گفت: شهاب جان یه باردیگه بیاپیش زن عمو بینمت

شهاب همان لحظه نگاهش را از من گرفت و به سمت مادر رفت و من چقدر در دل به خود لعنت فرستادم. چکار کنم؟ مادرم و پاره تنم بود... نمیتوانستم که اورالعت کنم! پس از رفتن مامان خواستم بنشینم که عمه دستم را کشید و مرا به سمت پله ها برد متعجب به دنبالش قدم برداشتم و وقتی هر دو کمی از مهمان ها فاصله گرفتیم گفت: یاسمین عمه نظرت راجب اون دختره چیه؟ و بانگشت دختری زیبارو و زیبا اندام در لباس مشکی-لیمویی نشانم داد. متعجب پرسیدم: اون لیمویی؟

بازوق گفت: آره چطوره؟

-خیلی نازه شبیه عروسکای باریه

لبخند عمه عریض شد و گفت: واسه شهاب در نظر دارمش...

یک دفعه حس کردم همینطور که نگاهم در نگاه پراز شوق و یاسی عمه قفل شد قلبم هم از تپیدن ایستاد. دیگر صدایی نشنیدم که از قلبم بیاید و نشانی از حیات و زندگی باشد!

عمه با خوشحالی ادامه داد: از اونجاکه تو خیلی خوب سلیقه شهابو میدونی به این زیبای خفته رضایت میدی؟ آخه هر کی روتشونش میدم طاقچه بالا میذاره

یک دفعه به خودم آمدم. من باید عادی رفتار میکردم. معشوقم را که از دست داده بودم... یعنی داشتم از دست میدادم اما نباید می گذاشتم غرور دخترانه ام لگدمال شود. بخاطر همین لبخندی

بر لب نشاندم) و خدامیدانست این لبخند پارادوکس احساسات قلبی ام است (و گفتم: عمه عروس آیندتون زیبای خفته نیست زیبای بیداره پس شک نکنین شهاب می پسندتش اگر نپسندید خودم باهاش وارد مذاکره میشم...) لبخندم ناخودآگاه شیطانی شد، همیشه وقتی یاد مذاکره های خودم می افتادم غم و غصه از یادم میرفت، آخر که چقدر اذیت کردن ها کیف دارد، باید یک بار هم بامستاجر جدید وارد مذاکره شوم! (خودت میدونی که کسی از مذاکره های من جون سالم به در نبرده!

عمه خندید: پس اگه نشد به خودت میسپرمش ساواک فامیل! من نمیذارم شهاب این جواهر و ازدست بده فقط عزیز کم پسرمو نزن چلاق کنیاباشه؟

-چشم فقط چشماشو از کاسه در میارم

عمه با صدای بلند خندید که چیزی یادم آمد و پرسیدم: حالا اسمش چیه این زیبای

بیدار؟ -هاله

-اوووه عمه معنی اسمش میدونی چیه؟

-چی؟

-خرمن ماه

عمه با تحسین نگاهش کرد و گفت: اسمشم بر ازندشه دختر دوست احمده باباش ازاون پولدار است شهاب با داشتن این دختر خوشبخت ترین مرد عالم میشه به دختر نگاه حسرت واری انداختم و گفتم: بله! همینطوره!!

گوشه ای روی مبل کز کرده بودم وبه هاله نگاه میکردم.چشمان روشنی داشت ازدور زیاد معلوم نبود چه رنگی اما هرچه بود روشن بود و درخشان.لبهای صورتی و بینی قلمی.پوست سفید و موهایی که معلوم بود به طور طبیعی بور و بلوندند.شبیه باربی های اروپایی بود.چهره ای نافذ و بی نقص داشت و اندامی خوش تراش.لباس هایش که دیگر هیچ! همه لباس هایش فریاد میکشیدند "ما مارک هستیم" "ما گران قیمت هستیم" سر درد عجیبی در شقیقه هایم آزارم میداد.از طرفی شهاب نزدیک هاله ایستاده بود و با دختر عمویش ساناز و برادرش حامد حرف میزد از طرفی هاله گه گذاری به شهاب نگاهی دزدکی می انداخت از طرفی عمه هاله رابه این و آن نشان میداد و همه هم او را تایید میکردند و از همه بدتر هم این بود که ...مدام هاله و خود را با هم روی ترازوی قیاس می سنجیدم.هاله بچه خرپول زیبای سرتاپا مارک دار کجا ؟ من رنگ و رو رفته فقیر بالباس های حراجی کجا؟

واقعاً بچه عقلی دلبسته مردی شده بودم که کیس هایی مانند هاله داشت ؟!چه حرف هامیزنم!من دلبسته بودم...نه عقل بسته!که باعقلم تصمیم بگیرم.همینطور که به هاله می نگریستم با خود اندیشیدم اصلاً من الان چه شکلی هستم؟میتوانم انگشت کوچک این دختر بی نظیر هم شوم؟!نگاهم را در سالن به دنبال آئینه گشتم اما پیدا نکردم ...دستشویی!باید به دستشویی میرفتم.سریع بلند شدم .مامان که در حال صحبت بازن عموی شهاب بود پرسید:کجامیری؟ کوتاه گفتم:دستشویی

از آنجاکه خوب میدانستم دستشویی این خانه کجا قرار دارد به راه افتادم .باید از کنار شهاب عبور میکردم.خدابه داد برسد!بر خود مسلط شدم و قدم هایم را تند کردم.شهاب پشتش به من بود.از کنارش عبور میکردم دقیقاً در یک قدمیش قدم برداشتم و عطر خوشش را بایک نفس عمیق بلعیدم.وای که من عاشق این عطر بودم.عطر ملایمی که از نوجوانی میزد.برعکس

تمامی مردان که عطرهای تلخ و تند و کوفت و زهرمار دوست دارند. مردمن... یعنی
مرد رویاهای من که حالا قرار است شاهزاده سوار بر اسب سفید دختر دیگری شود، عطرهای
ملایم و آرام دوست داشت... عطر آرام!!

هنوز قدمی از او فاصله نگرفته بودم که یک دفعه مچ دستم را گرفت که بهت زده به
سمتش برگشتم. با چهره همیشه مهربانش پرسید: کجامیری پرنسس؟

لبخندی روی لبهایم جا گرفت... پس هنوز خاطرات کودکی مان را فراموش نکرده
بود... هر چند که من کودک بودم و او نوجوان... لبخندی زدم و گفتم: گلاب به روت... روم به
دیوار... آرام تر گفتم (یه سرمیرم دستشویی

لبخندندان نمایی زد و گفت: فکر کردم میخوای در بری

-وا واسه چی در برم؟

-از شلوغی

پوزخندی زدم: منو اینطوری شناختی؟

-نه اما گفتم شاید تو هم مثل خیلی از آدمای دیگر برعکس بچگیات شده باشی

خندیدم و گفتم: نه آقامن هنوزم همون یاسمینم که قبل رفتنت دیدی عاشق شلوغی
و پر حرفی و شیطننت خیالت راحت شد؟

-راحت شد

به دستش که مچم را گرفته بود اشاره کردم و گفتم: اجازه

میدی؟ سریع دستم را رها کرد: البته برو به سلامت خندیدم

و گفتم: دیوونه

بعد از دل کندن از لبخندندان نمایش از سالن خارج شدم. به محض خارج شدن ایستادم و دستم را روی قفسه سینه ام گذاشتم... این قلب بی قرار و نا آرام آخر کار دستم میداد. نفسم را با صدا بیرون دادم و نگاهم را به سقف دوختم و گفتم: خدایا... کمکم کن... من در حد و اندازه اون نیستم پس نذار با این احساسات دیوونه بشم... کمکم کن

قدم برداشتم که نگاهم به آینه قدی نصب روی دیوار افتاد. خوب! دیگر لازم نیست تادستشویی بروم. مقابل آینه ایستادم و سر تا پاییم را ورنده کردم.

من وهاله حتی قابل قیاس هم نبودیم... من کجا واو کجا... به نظرم دیگر شهاب باید اورا پرنسس صدامیکرد... نه من رنگ و ورورفته را... مثلاً بهترین لباسهایم را پوشیده بودم! نمیدانم چه مدت جلوی آینه به تصویرم نگاه میکردم. وقتی هی عقب و جلو میرفتم و بالبخند سعی میکردم چهره ام را کمی زیبا کنم صدای شهاب در گوشم که نه، در قلبم طنین انداخت...

شهاب: خوشگلی پرنسس

به سمتش برگشتم و دوباره به جلدی تفاوتی در آمدم... و چقدر این بی تفاوت هاسخت آزارم میدهد!

لبخندی زدم و گفتم: میدونم خوشگلم اما چون نمیدونستم مهمونیه خیلی کم آرایش کردم
اصلا به خودم نرسیدم همش زیر سر این عمه فولاد زره ست خندید و گفت: خب سوپرایز بود
بامکت گفت: تو... همینطوریشم عالی ای -

اون که بعله

-پرنسس معتمد به نفس

-میگم شهاب...

-هووم؟

-ای حناق

-چرا؟

-یه ذره لطیف باش برادر من ،پسردایی گرام ...یه جانمی یه چیزی...آخه)صدایم
راکلفت کردم(هووم شد جواب؟

خندید و گفت:جانم پرنسس یکی یدونه ی خوشگلم

با اینکه قلبم باکوبش های محکم خود به قفسه سینه بی قرارم کرده بود اما خود را نباختم.من
شهاب را میشناختم...من با او بزرگ شدم...او برای من حکم پدر داشت...و میدانستم احساس او به
من عشق نیست!

خندیدم و گفتم: آهان حالا شد...

-حالا چی میخواستی بگی؟

-اینکه دیگه به من نگو پرنسس

اخمهایش درهم رفت: چرا؟

-بابا آخه من کجام شبیه پرنسساست آخه من وچه به پرنسس بودن...اون دختر عموی

سانتال ماتالت بیشتر به پرنسساشبیهه تا من!

-توهنوزم همون پرنسسی هستی که سریه لباس عروس میخواست خودشو از پشت بوم پرت
کنه لبخندی بر لب نشاندم و گفتم: چه دیوونه ای بودماشهاب..اه...داشتم دستی دستی خودموبه
فنامیدادم

سریع اصلاح کرد: به کشتن

خندیدم و گفتم: همون

-درضمن توبد تراز بچگیات شدی دختر

-نه خیر خودت گفتی خانوم شدم

-اون واسه لحظه اول بوداما الان واقعامیبینم که...

-میبینی که...؟

-گودزیلا بودی، اثردهاشدی! خدابه مارحم کنه

-خیلی دلتم بخواد

-دلم که میخواد اما دیگه شورشودر آوردی دختره نچسب سبک جلف جیغ جیغوی...

بادهن باز نگاهش کردم، که یک دفعه دستش رادور گردنم انداخت و گفت: شوخی کردم لوس
نر -لوس نه وملوس

باخته غیر کنترل شده ای گفت: ملوسک پسردایی بریم سوغاتیتو بدم فقط صداشودرنیاز چون
فقط وفقط واسه تو آوردم حتی واسه مامان وبابا هم چیزی نخریدم اخه میدونی خرج زندگی
زیاده واسه تورم ازپاریس نخریدما سرراه اومدنی ازدست فروش خریدم
دستش راپس زدم وگفتم: سوغاتیت بخوره توسرت درضمن اینجا فرانسه نیستا... اینجا ایرانه
وطنم پاره تنم! یهودیدی اینجوری دیدتمونا! -کی؟

-همسر آینده جناب... هاله... (پرازا احساس دستانم رابههم کوییدم وگفتم) آه هاله...

شهاب خندید وگفت: تودیوونه ای دختر بریم اتاقم

-بریم اماوای به حالت اگه...

-نترس دست فروشه جنسای خوبی داشت

-امیدوارم اگه دست فروشم بودمال فرانسه بوده باشه بالاخره کلاس داره

هر دو در حالی که میخندیدیم به سمت اتاق شهاب رفتیم. وارا اتاقش شدیم. اتاق بزرگ و زیبایی داشت که هنوز مثل ۶ سال پیش بود اما در همان نگاه اول فهمیدم تختش راتازه خریده. در اتاق رابست و گفت: چشت تختمو گرفته؟

-قشنگه

-بابای هاله فروشگاه های زنجیره ای سرویس چوب داره مامانم اینو از اونجا خریده بخاطر همین من ازش خوشم نیاد -چرا؟ این که قشنگه؟

-در واقع از این هاله خوشم نیاد

-خاک تو سرت دختر به این خوشگلی چی کم داره؟

- مامان میخواد بهترینارو برام بیاره اما میدونی چیه من معمولیارو دوست دارم پس فردا اگه باین هاله خدای نکرده... خدای نکرده) خندم گرفت، دلچک! (از دواج کنم و دستشو بگیرم برم تو خیابون کم کم بایست نفر باید دست به یقه شم و این در شأن یه مهندس تحصیل کرده مثل من نیست

روی انگشتان پایم ایستادم تا قدم کمی به اوبرسد. پس گردنی به اوزدم و گفتم: بابا مهندس، بابا تحصیل کرده، نخبه نابغه، رتبه یک، فیلسوف، فرار مغزها، درصد تروور! جمع کن بساطتو دست به یقه چیه؟ مثل اینکه داریم توی جمهوری اسلامی زندگی میکنیم زنت یعنی هاله اگه تو پوشش رعایت کنه نیاز نیست شما هم دست به یقه بشی باکسی، اینطورم که این اومده مهمونی معلومه از این اشراف زاده های سرسنگین اصلیه پس جای نگرانی نیست

یک دفعه گفت: میدونی یاسی لقمه بزرگتر از دهنمه ماوضع مالی خوبی داریم اما پدراون مولتی میلیونره میفهمی؟

آه عمیقی کشیدم و گفتم: آره خیلی خوب این یکی رو میفهمم

دستم را کشیدوبه سمت تخت بردوگفت: حالا که خیلی خوب میفهمی بیاین تختو داغون کنیم و خودمونم یه ذره عشق کنیم

چطوری؟

روی تخت پریدوگفت: مثل فنر میمونه لامصب

منظورش رافهمیدم لبخندشیطانی زدم وروی تخت پریدم هردو ایستادیم وهمینطور که نگاهمان به هم خیره بودشمردیم... ۱... ۲... ۳...

وهر دو در لحظه ای به هوا پریدیم وروی تخت فرود آمدیم وصدای خنده سرمستانه هردو فضای اتاق را پر کرد. دیگر ناراحت نبودم وحتی آن سردرد کذایی هم دست از سرم برداشته بود. باشهاب بالاوپایین میپریدیم و سرخوشانه میخندیدیم درست مثل گذشته. هردو دستانم را گرفت و مقابل هم به هوا پریدیم وبعدازچندین بار متوالی درحالی که از زور خنده اشک ازچشمانمان جاری شده بودخسته روی تخت افتادیم آن هم در نزدیک ترین فاصله. هردو نفس نفس میزدیم و میخندیدیم که شهاب گفت: یاسی — شازده، یاسمین!

یاسمین سخته خو

خیلیم قشنگه و آسون

-آره قشنگه...مثل خودت!

نگاهش کردم اوهم نگاهش را از سقف گرفت و به من خیره شد. نگاه هایمان به هم بود که همان لحظه در باز شد و عمه وارد اتاق شد. هر دو سریع از جا پریدیم عمه با دیدنمان "اوا خاک عالم" ی گفت و ادامه داد: بچه هازشته شمادیکه بچه نیستینا بزرگ شدین

شرمسار سر به زیر افکندم اما شهاب دستش را دور گردنم انداخت و گفت: حالا من یه چیزی ،اما این و روجک هنوزم که هنوز ۸ سالشه پس به سن تکلیفم نرسیده پس شمام ایراد شرعی و اخلاقی نگیر، این بچه منه!! من باباشم متوجهی؟

عمه خندید و گفت: امان از دست تو پسر امان اینو میدونم که رابطه پدر و دختری بینتون برقراره هاله که نمیدونه

شهاب اخمهایش درهم رفت و گفت: اصلا اگه هاله به جای تومیومد تو این اتاق میگفتم عشقمه عمرمه زندگیمه میخوام باهاش زندگی کنم پس دمتوبذار رو کولت و این راه و اینم جاده به سلامت!

بی زحمت درم پشت سرت ببند.

لبخندی روی لبهایم جا گرفت شنیدن اینکه شهاب به من گفت عشقم ...عمرم...زندگیم ...حتی به دروغ و به شوخی برایم شیرین بود. خدایا شکرت که حداقل این هارا شنیدم! هر چند که دروغ بود

عمه نزدیک آمد و گوش شهاب را پیچاند که صدای "آی، آی" شهاب فضای اتاق را پر کرد، دستش هم از گردن من کنار رفت. عمه که داشت شوخی میکرد گفت: عه عشقته؟ عمرته؟ زندگيته؟

شهاب در حالی که سعی میکرد گوشش را از چنگال عمه رها کند شوخی وار گفت: غلط کردم یاسمین مثل دخترم مثل خواهرم میمونه ... اصلا... اصلا جای مادرمه خوبه؟

عمه گوشش را رها کرد و گفت: آهان حالا شد بجمب بریم پایین مثلا مهمونی

توئه - شما برو ماهم میایم

- باشه دیر نکنید و گرنه اینبار گوشت میکنم

- چشم

عمه رفت اما در ران بست. گویی با وجود تمام نزدیکی های خواهر برادرانه ی منو شهاب از شیطانی که پشت در بسته میانمان قرار میگرفت می ترسید! بعد از رفتن عمه شهاب گفت: بیاسو غایت تو بدم

وبه سمت کمد رفت و از درونش جعبه ای نسبتا کوچک بیرون آورد به سمتم گرفت و گفت: خوشت میاد! سلیقتو میدونم

جعبه را گرفتم و با هیجان بازش کردم. دهانم از حیرت باز ماند. نیم ست فوق العاده ای بود. با خوشحالی جیغ کشیدم: توفوق العاده ای سوسک توله من خندید و گفت: ممنون از این همه احساسات!

سریع گشواره اش را برداشتم و در گوشم انداختم اما بستن قفلش کار راحتی نبود همینطور سعی میکردم قفلش را ببندم که شهاب در لحظه ای کنارم ایستاد و دستانم

راکنار زدو گفت: من میبندم نفسم در سینه حبس شد و درونم لبریز از یک احساس خوب... قفل هر دو گوشواره را بست و گفت: گردنبندشم بده برات ببندم بادستانی که لرزشی خفیف در آنها دیده میشد گردنبند را به دستش دادم از روی شال برایم انداخت مقابلم ایستاد و گفت: آفرین به این سلیقه - از خود شیفته - و آفرین به این مخلوق خدا که همه چی بهش میاد

چشمانم دیگر داشت نمناک میشد از شدت ذوق: بیشعور

دست روی سینه گذاشت و گفت: دست پرورده ام

چپ چپ نگاهش کردم که دستانش را به نشانه تسلیم بالا آورد و خندید.

بعد مدتی کوتاه به سالن برگشتیم و هم من و هم شهاب کلی از جانب مادرانمان بابت غیبت طولانی امان مواخذه شدیم. اما ارزشش را داشت!

صبح خیلی زود بود که با صدای جیغ و داد مامان بدون باز کردن چشم، خواب آلود گفتم: جنگ شده؟ - نه خیر خانوم دیرت شده

سریع از جا پریدم و غلتی در رختخواب پهن اتاق زدم و وحشت زده به ساعت نگاه کردم. نه! بخاطر خستگی مهمانی دیشب و شب زنده داری (تا صبح در حالی که دلم غنج میرفت به رفتار شهاب فکر کردم) که داشتم حتی صدای آلارم موبایلم را هم نشنیده بودم. ای

خداکمکم کن سریع ازجاپریدم وخودرابه دستشویی رساندم درعرض پنج دقیقه حاضرشدم ولقمه به دست ازخانه بیرون زدم که متوجه بارش بارانی که نه نم نم ونه شدیدبود شدم.ای وای من که چترندارم!فوقش خیس میشوم دیگر!بالاترازسیاهی که رنگی نیست هست؟

سریع کتونی هایم راپوشیدم وزیرسقف آبی آسمان ایستادم ودست هایم راسپرخودم درمقابل قطرات باران بالای سرم قراردادم.باران رادوست داشتم اما به جاوبه وقتش.نه حالا که من دیرم شده بود وچترهم نداشتم ونمیتوانستم هم مثل موش آب کشیده به سرکاربروم .ازخانه بیرون زدم کمی خیس شدم اماهنوزچیز خاصی نبود.به سرکوچه که رسیدم رادان رادیدم.چتری بالای سرش گرفته بودم وباقدم های منظم ومقتدرانه اش به سمت کوچه می آمد.اوااین وقت صبح بیرون چه میکرد؟!هرچندالان جواب سوالم مهم نبود.چترمهم بود...چتر!

به سمتش رفتم وباخوش رویی گفتم:اوا سلام آقارادان صبح زیبای بارونیتون بخیر!خوبین؟ خوشین؟سلامتین؟خانوم بچه هاخوبن؟...

نگاه همیشه اخمووبداخلاکش رنگ بهت گرفت .سرم راخاریدم وگفتم:راستی شماکه ازدواج نکردین...انشاءالله به زودی!

زیادکشش ندادم وگفتم:میرین خونه؟

باینکه جواب سلام وآن همه سوالم رانداده بودولی دربرابراین سوالم مختصرسری تکان داد.سریع دسته چترش راگرفتم وگفتم:پس بااجازه تون من اینو قرض میگیرم

خواستم چتر رابکشم اما نتوانستم اینبارباقدردت بیشترکشیدم اما بازهم ناموفق بودم.درحالی که زورمیزدم تاچترراازاوبگیرم گفتم:بدینش دیگه

-یادم نمیاد اجازه داده باشم

بهت زده نگاهش کردم که همان لحظه چتر را محکم کشید و دست من در هوا ماند. پوزخندی زد و سری به نشانه تاسف برایم تکان داد و قدم برداشت. و من دوباره نگاهم روی یک نقطه ثابت ماند... لبخندی روی لبهایم جا گرفت... لبخند پررنگ و پررنگ تر... غلیظ و غلیظ تر شد و در آخر هم یک خنده عصبی!

با صدای بلند خنده عصبی سردادم و یک دفعه بایادآوری اینکه دیرم شده بادوبه سمت ایستگاه اتوبوس رفتم. این مستأجر عصافورت داده واقعا اعصاب و روانم را بهم ریخته بود.

"رادان"

وارد زیرزمین شدم و چترم را روی مبل پرت کردم. نمیدانم آرمیان بزرگ چه اصراری داشت که من باید صبح زود به این خانه بیایم و از اینجا به سرکار مزخرف روزهای فردم بروم. روی مبل لم دادم و ساق دستم را روی چشمانم قرار دادم. کلافه بودم از این دوگانگی های روزهایم از این زوج وفردها از این تضادها و پارادوکس ها. هنوز یک هفته هم به این منوال پیش نرفته بود و من خسته شده بودم. نیم ساعتی همینطور گذشت که دیگر بلند شدم تا به سرکار بروم... آن هم سر چه کاری!

با حد و دنیم ساعت تاخیر به بوتیک رسیدم. دست به سینه وارد شدم نگاهم مستقیم به مقابلم بود به سمت پیشخوان قدم برمیداشتم و نگاه خیره کامران را روی خودم حس میکردم. پشت پیشخوان ایستادم نگاهی به اطراف انداختم از صندلی خبری نبود. کامران روی صندلی نشسته

بود و صندلی دیگری در کنارش. وقتی نگاه مرا سمت خود دید بلند شد به سمتم آمد و طلبکارانه گفت: الان چه وقت اومدنه؟ میموندی دو ساعت دیگه میومدی

بدون جوابی به اوبه سمت صندلی هارفتم و یکی از آن هارا با پایم بدون خم شدن جابه جا کردم و کمی با آن یکی فاصله دادم. رویش نشستم که دوباره صدای کامران مزاحمم شد: پسر با توئم چرا دیر اومدی؟

بدون اینکه نگاهی به او بیندازم کوتاه گفتم: به خودم مربوطه

نزدیک آمد و دو با صدای بلند گفت: اتفاقا این یه موضوع خیلی به من مربوط میشه

تای ابرویم را بالا انداختم و نگاهی پرسشگرانه به او انداختم که گفت: صاحب بوتیک. اینجارو به من سپرده. در ضمن توئم داری اندازه من حقوق میگیری پس باید سروقت بیای - سروقت نیام اگه مشکلی داری در خروجی اون طرفه

نگاهش نمی کردم اما نگاه بهت زده او را روی خودم حس می کردم.

آنقدر نگاه بهت زده اش طولانی شد که گفتم: وقتی نگاهم میکنی حس میکنم سوسک و مارمولک دارن رو بدنم رژه میرن

یک دفعه دستش به سمتم آمد و یقه ام را گرفت مرا بلند کرد و به قفسه لباس هاچسباند و گفت: مرتیکه عوضی تو فکر کردی کی هستی؟ بیل گیتس؟

پوزخندی زدم. این پسر نمیدانست... او هیچ نمیدانست. نمیدانست که دست کمی از بیل گیتس ندارد این مردی که یقه اش را گرفته. بی تفاوت اشاره ای به یقه ام کردم. از بی تفاوتیم حرصی شد و گفت: تو واقعاً زده به سرت الانم فکر میکنی خیلی باحالی!

یقه ام راول کرد. من نمیخواستم خود را "باحال" نشان دهم. این شخصیت من بود. همینطور که از معاشرت و هم صحبتی و هم نشینی خوشم نمیاد. از دعوا و نزاع هم بیزار بودم. من از همه چیز بیزار بودم. جز... تنهایی!

همینطور که لباسم را مرتب میکردم با پوز خند گفتم: نه خیر، بیل گیتس نیستم (دومین مرد ثروتمند جهان (... کارلوس اسلیم) اولین مرد ثروتمند جهان) (بادهان باز چند لحظه ای نگاهم کرد و ازم دور شد.

ساعتی گذشته بود و معلوم نبود کامران کجا غیبش زده که با شنیدن صدای تق تق کفش چشمانم را که برای ریلکس کردن بسته بودم باز کردم. دختری خوشپوش با اندامی خوش تراش و چهره ای زیبا به سمت پیشخوان آمد. لباسهایش خوب بودند برعکس مردم این محله بی کلاس! اما معلوم بود که تقلبی اند. من در تشخیص لباس اصل و تقلبی استاد بودم! مقابل پیشخوان ایستاد و گفت: سلام میخواستم قیمت تک کتی که تو ویتترینه رو بدونم! اونی که سرمه ایه مستقیم نگاهش کردم و گفتم: نمیدونم

- آه شما صاحب مغازه نیستین؟

سری به نشانه منفی تکان دادم که گفت: نمیان؟ -

نمیدونم

- پس من الان چیکار کنم؟

- نمیدونم

گویی عصبی شد چون صدایش کمی اوج گرفت: آقا شما جز نمیدونم حرف دیگه ای بلد نیستین؟

در جابلندشدم و از مغازه خارج شدم مقابل ویتترین ایستادم ونیم نگاهی به تک کت سرمی ای رنگ انداختم داخل رفتم و گفتم: ۸۰ الی ۲۰۰ هزار تومن - شما که گفتین نمیدونین

- حدس زدم

- میشه دقیق بگین

پشت پیشخوان ایستادم: ۱۸۴

- میشه بیارین برام؟

- چه سایی؟

- نمیدونم... کمی فکر کرد (یه سایی از شما کوچیکتر

پوفی کردم وبه سمت قفسه هابرجشتم حدود پنج دقیقه ای میگذشت که میگشتم ونتیجه نمیگرفتم کلافه بودم ودختر مشتری هم از من کلافه تر همان لحظه کامران وارد مغازه شد. تندنگاهش کردم و گفتم: کجایی نیم ساعته آقای قانون مند؟

- گفتم باهم یربه یر بشیم

روی صندلی نشستم و گفتم: تک کت سرمه ای تو ویتترین سایی... بده به ایشون

کامران لبخندی تحویل مشتری دادوبه سمت من آمدوزیر لب گفت: بی عرضه بی

تفاوت چشمانم رابستم که صدای دختر راشنیدم که به کامران گفت: قیمتش چنده؟

کامران: قابل شمار و نداره

-ممنون

-۸۴ هزار تومن شما ۷۵ بدین

چشمانم رانیمه باز کردم و پوزخندی به چهره بهت زده دختر انداختم. خب من در تشخیص قیمت لباسها هم استاد بودم! چه دقیق بودم ها!

بالاخره ساعت ۸ شد و من آزاد شدم. بدون حرفی از بوتیک خارج شدم. کامران هم غرغرکنان مشغول بستن بوتیک شد. کلی هم صدایم زد که کمکش کنم اما من گوش شنوایی برای درخواست کمک او نداشتم. همین که خواستم از فروشگاه خارج شوم متوجه بارش بارانی شدید شدم. صبح که می آمدم هوا به کل آفتابی شده بود و نیازی به آوردن چتر ندیده بودم حالا باید چه میکردم من که از خیس شدن بیزار بودم. تا کسی که بخاطر حقوق بخور و نمیرم نمیتوانستم بگیرم. اتوبوس هم که وصله تن من نبود. فقط یک راه می ماند. نوید!

شماره نوید را که از حفظ بودم با گوشی موبایل معمولی روزهای فردم گرفتم که بعد سه بوق پی در پی جواب داد: بله آقا؟

-نوید بیافروشگاه دنبالم

-آقا امروز روز فرده

-تویی کاریت نباشه

-معذرت میخوام آقای آرمیان دستور دادن که روزهای فردبه هیچ عنوان کاری براتون

انجام ندم حرصی فریادزدم:آقای آرمیان غلط کردباتو

همان لحظه کامران را دیدم که چتر به دست از فروشگاه خارج میشود و متعجب به من نگاه میکند. نگاهی تند به او انداختم که او هم اخمی کرد و راهش را کشید و رفت.

نوید: قربان واقعا معذرت میخوام اما من دیگه باید قطع کنم. خدا نگهدار

و سریع تماس را خاتمه داد. بهت زده به گوشی نگاه انداختم. فردا باید ادب میکردم این منشی گستاخ را!

به اطرافم نگاه میکردم و به دنبال راه حل میگشتم که نگاهم به همان دختر مشتری خورد که از آموزشگاه زبان مقابل فروشگاه بیرون آمد و در حالی که از کسی خدا حافظی میکرد به سمت پرایدی سفیدرنگ میرفت. پراید بهتر از خیس شدن بود.

کلاه سویی شرم را گذاشتم و با سرعت فرانوری خود را به پراید رساندم. ماشین را روشن میکرد که تقه ای به شیشه زدم. نگاه متعجبش را به من دوخت اشاره کردم که شیشه را پایین دهد. شیشه را که پایین داد گفتم: منو برسون بهت زده نگاهم کرد و گفت: چی؟

در را باز کردم و روی صندلی جا گرفتم که بهت زده گفت: آقا چیکار میکنی چرا سرتو مثل خرکج کردی بی اجازه سوار میشی؟ - مگه توانسان نیستی؟

-چرت و پرت میگی چرا؟

-جواب منوبده

-خب که چی آره انسانم

-پس انسانیت به خرج بده و منوتاخونه برسون

نگاه مشکوکی بهم انداخت که گفتم: کرایتم بذار جای تخفیفی که همکارم بهت

داد -پیاده شو

همان لحظه موبایلم زنگ خورد. آرمیان بزرگ بود. بی اعتنا به دختر جواب دادم: بله ؟

-رادان یک باردیگه تورو زای فردت به نویدزنگ بزنی میفرستم یه روستای دورافتاده

هایاشایدم یه کشوری که توش جنگ وقحطی باشه

-جناب آرمیان بزرگ نویدمنشی منه وازمن حقوق میگیره پس بایدهرچی میگم گوش بده

چه روز فردچه روز زوج

-عه؟ توازکی حقوق میگیری تازه به دوران رسیده ؟

-من سالها واسه اون شرکت زحمت کشیدم. من مدیرعامل اونجام نه یه حقوق بگیر

-ولی مدیرکل منم پس تو بایداز دستورات من پیروی کنی

-الانشم بخاطر دستورات مسخره شما مجبورم تواون بوتیک کناریه نیمه گوسفند نیمه

انسان کارکنم. کار که چه عرض کنم

-اعتراض نکن خودت باعث شدی اگه تو اونقدر منزوی نبودی منم نمیبردمت سراون
کاروالان داشتی واسه خودت پادشاهی میکردی

-فقط نه ماهه وقتی برگشتم پادشاهیونشونت میدم پدرجان!

تماس راقطع کردم وبه دختر که دیگر نگاهم نمیکرد و ماشین راروشن میکرد نگاه انداختم. به
جهنم که فهمیده بود بیل گیتسم!!!! البته... کارلوس!

مدتی گذشته بود که دختر پرسید: کجا برم آقای... اسمتون

چیه؟ - برو خیابون...

- باشه... اسمتونونگفتین؟

حس میکردم لحن صدایش زیادی مهربان و صمیمی شده. پول چه ها که نمیکند!!

کوتاه گفتم: آرمیان

اسم کوچیکتون؟

پوفی کردم وبدون جواب گذاشتمش که گفت: من فرزانه ام زبان تدریس میکنم خوشحال
شدم از آشنایی باشما آقای آرمیان... میدونستین که بچه یه محله ایم؟

تای ابرویم بالا پرید. بازی جواب گذاشتمش که گفت: امیدوارم بازم بینمتون

بازهم سکوت کردم که گفت: ببخشید من ناخواسته حرفاتونوشنیدم... خیلی کنجکاوشدم

بدونم چرامجبورین تواین محله باشین وفروشنده گی کنین؟ نگاهش کردم وگفتم: بزن کنار

متعجب گفت: چی؟ -میخوام پیاده شم

-داره بارون میادخیس میشین

-خیس شدنوترجیح میدم به آدمای پرحرف بزن کنار

ماشین راکه متوقف کردکلاهم راگذاشتم وسریع پیاده شدم. راه زیادی تاخانه نمانده

بوداما بازهم تاخانه میشدم موش آب کشیده!

ازکنار ایستگاه اتوبوس رد میشدم که چشمم به یاسمین افتاد. از اتوبوسی پیاده شدوچتری

قرمز رنگ باز کردوبالای سرش گرفت. متعجب نگاهش کردم. این که صبح چتر نداشت وازمن

گدایی چتر میکرد.

ایستاده بودم ونگاهش میکردم که اوهم به سمت من قدم برداشت نگاهش که من

خورد، اوهم لحظه ای از حرکت ایستاد، گویی اوهم ازچتر نداشتن من تعجب کرده بود. لحظه

ای بعدشانه ای بالا انداخت وبدون حرف از کنارم عبور کردومقابل من شروع کردبه قدم

برداشتن. یادصبح افتادم. اگرچترم رابه اومیدادم الان میتوانستم

زیرچتر اوبایستم. اما متاسفانه... از ماست که برماست! واین برای من اعتراف تلخ

وبزرگیست! دست به سینه قدم برداشتم واز پشت سر نگاهم رابه اودو ختم. دختر ریزه میزه

ای بودولاغر اندام. خیلی معمولی بود. هم از لحاظ چهره هم قدوهیکل. لباسهایش هم ارزان

بودند و تیپ هایش ساده! خیلی معمولی! و من از این معمولی هام متنفر بودم! من تک ها ... خاص ها... و ناب هار دوست داشتم نه معمولی هارا!!

نگاهم به موهای بافته شده اش خورد که از پشت سر بیرون ریخته بود. موهایی پر کلاغی که بی شک سیاهی غلیظشان بخاطر رنگ موبود! موهایش زیادی بلند بودند. و این تنها تفاوتش بادخترای امروزی که مدام موهایشان رابه مدل های مزخرفی کوتاه میکنند نبود. یکی از تفاوت هایش رنگ پریدگی اش بود. گویی این دختر بارنگ و لعاب میانه ی خوبی نداشت.

چند قدمی بیشتر بر نداشتنه بودیم که یک دفعه از حرکت ایستاد. ناخود آگاه من هم از حرکت ایستادم. پس از چند لحظه کوتاه به سمتم برگشت. نگاه تندی به من انداخت. و من هم فقط بی تفاوت نگاهش کردم. یک دفعه به سمتم قدم برداشت، در یک قدمی ام ایستاد. چترش رابه سمتم گرفت و گفت: من مثل جناب عالی بی معرفت نیستم باهم استفادش کنیم

تای ابرویم بالا رفت اما درونم از تعجب لبریز شد. همیشه وقتی خیلی تعجب میکردم ظاهر من خنثی از احساس میشد. مستقیم به چشمان معمولی قهوه ای رنگش نگاه کردم. چشمانش معمولی بودند اما پراز احساس! نمیدانم چرا! اینطور حس کردم. لحظه ای انگار زمین وزمین برایم ایستاد. محو چشمانش شدم. چشمانی که هیچوقت برایم ایده آل نبودند اما حالا نمیتوانستم از آن هادل بکنم. این دختر میخواست به من کمک کند؟ مگر میشد؟ اینقدر مهربان بود که بر خورد صبح مرانادیده گرفته بود؟

یک دفعه دستم را روی معده ام فشار دادم. هر وقت زیادی تحت تاثیر چیزی قرار میگرفتم معده ام شروع به بی قراری میکرد.

من الان معده درد داشتم... من تحت تاثیر قرار گرفته بودم... من! رادان آرمیان! این دختر معمولی مرا... رادان آرمیان را تحت تاثیر قرار داد...!!!

تلنگری بهم وارد کرد: چرا مثل ماست وایسادی بگیرش دیگه

سریع به خود مسلط شدم و هم درد معده ام را از یاد بردم و هم احساسات ضدونقیض را!

چتر را بدون حرف از او گرفتم و بالای سرم نگهش داشتم و حالا او بود که زیر باران خیس میشد. بدون تشکر قدم برداشتم. هنوز دو قدم هم دور نشده بودم که خود را سریع به من رساند زیر چتر ایستاد و گفت: بابا تو دیگه نوبر شو! آوردی چتر را بدون من میری؟

- لیلی و مجنون نیستیم که دست تو دست هم زیر بارون راه ببریم

پوفی کرد و گفت: اولاً قرار نیست دست تو دست باشیم دو ما دو تا هم سایه هم میتونن با هم زیریه چتر باشن سوما الان چاره ای جز این نیست پس راه بیفت

مشکوک نگاهش کردم نکنه این دختر دوست فرزانه باشد و بداند که من ثروتمندم و بخواهد با خوب بودن خودش رابه من بیندازد. دلیلم برای این شکم این بود که او با وجود اتفاق صبح داشت به من کمک میکرد.

صریح پرسیدم: میخوای مخموبزنی؟

چند لحظه ای بدون پلک زدن نگاهم کرد و یک دفعه بابر خوردنوک کفشش باساق پایم

صدای "آخ" م به هوارفت. فریاد زدم: چته روانی؟ تقریباً جیغ کشید: روانی تویی مرتیکه

از خود شیفته

و در لحظه ای که من مشغول در دساق پایم بودم چتر را از دستم کشید و گفت: لیاقت نداری وازم دور شد. من ماندم و ساق پایی که تیر می کشید. تابه خانه برسم شدم همان که فکر می کردم. موش آب کشیده! من خیلی به خیزی حساس بودم. حس می کردم نجس شدم. به محض رسیدن به خانه دوش گرفتم و از خستگی یه روز فرد کذایی با حوله تن پوش روی مبل دراز کشیدم. آنقدر خسته بودم که نفهمیدم چطور و چه وقت خوابم برد. با صدای ضربه ای که به در خورد بخاطر خواب سبکم سریع چشم باز کردم. بلند شدم و به سمت در رفتم. پشت در ایستادم و پرسیدم: کیه؟

صدای یاسمین آمد: میشه در رو باز کنین

در را باز کردم و گفتم: بفرمایید

با دیدنم "هین" بلندی کشید و سریع یکی از دستهایش را روی چشمش گذاشت. متعجب به خودم نگاه کردم لخت که نبودم حوله به تن داشتم. مثلاً میخواست نشان بدهد خیلی چشم و گوش بسته است! و همینطور با حیا!

بی اعتنا به حالات او گفتم: کاری داشتی؟

بدون برداشتن دستش بشقابی را که در دست دیگرش بود به سمتم گرفت

و گفت: اینو مامان ظهر درست کرده گفت برات بیارم

به ظرف نگاهی انداختم و گفتم: این چی هست؟

دستش را برداشت و برای لحظه ای متعجب نگاهم کرد و دوباره تا متوجه حوله تنم شد دستش را روی چشمش گذاشت و گفت: یعنی تو توزندگیت حلواندیدی و نخوردی؟ ظرف را گرفتم و گفتم: نه

که دوباره دستش را برداشت و نگاهی بهت زده حواله ام کرد. تند نگاهش کردم و گفتم: یا کلا چشمتا تو ببند یا باز کن اینطوری روعصابمی

مستقیم نگاهم کرد و گفت: بی شعوری که اینطوری جلوی یه دختر خانوم درمیای

بی اعتنا به حرف او ناخنکی به محتوی قهوه ای رنگ ظرف که یاسمین میگفت نامش حلواست زدم و طعمش را چشیدم. شیرین بود و خوشمزه! طعم های شیرین و تلخ را خیلی دوست داشتم بخاطر همین گفتم: چه خوشمزه ست

دوباره متعجب پرسید: یعنی واقعات توزندگیت

حلوانخوردی؟ - نه

- مگه میشه؟ یعنی تا حالا مراسم ختمی، قبرستونی چیزی نرفتی؟

از آنجاکه همیشه به قول بابا منزوی بودم نرفته بودم پس راستش

را گفتم: نه - کسیم نذری نیاورده جلو درخونت؟

از آنجاکه محل زندگی من به نذری نمیخورد پس من هم نخورده بودم. باز راستش

را گفتم: نه باردیگر پرسید: مامانم درست نمیکرد؟ - نه

بهت زده گفتم: جل خالق مگه میشه؟ -

حالا که شده حلواتو دادی چرانمیری؟

طلبکارانه گفتم: ظرفش فقط

گفتم: بعد ایابیر

ودیگر منتظر نماندم و در رابستم. روی مبل نشستم و بانگشت تمام حلوارا در همان دقیقه اول نوش جان کردم و وقتی ظرف تهی از محتوای قهوه ای رنگ شد به خودم آمدم. من بانگشت حلوا خوردم؟ منی که در غذا خوردن اینقدر حساس بودم؟! نه خدای من!

ظرف حلوارا تمیز شستم و خشک کردم. از خانه بیرون رفتم. وارد حیاط که شدم یاسمین را دیدم. لبه حوض نشسته بود و دفتری به دست داشت و بالبخندی بر لب تندی داشت مینوشت. متعجب نگاهش کردم در این هوای سرد این بیرون جای مناسبی برای نوشتن بود؟ هر چند که خود را پتو پیچ کرده بود اما باز هم خیلی هوا سرد بود. دیوانه!

نزدیک رفتم و در یک قدمی اش ایستادم از آنجاکه پشت او بهم بود متوجهم نشد. گفتم: اینم ظرف حلوا!

وبشقاب رابه سمتش گرفتم.باشنیدن صدایم درجاپریدوبادستپاچگی به من واطرافش نگاه کرد.وقتی ازچیزی خیالش راحت شدظرف راگرفت کنارخودگذاشت وگفت:شماابرازوجودکردن بلدنیستی؟ -نه چی هست؟

باچشمای گردنگاهم کردوگفت:خب یه سرفه ای اهمی اوهومی چیزی .یامثلا تواین هوا بایدمیگفتی "چقدرهواسردشده نه؟"یا حداقل بایدمیگفتی "سلام" "شب به خیر" "ببخشید مزاحم شدم"

-اینکه شدلاس زدن

دیگردهانش هم کاملاً باز شده بودنمیدانستم چرااین حرکات موزون رازخودنشان میدهد!

-تو...یعنی شما...مثل آدمای عادی نیستی چرا

پوزخندی زدم وگفتم:چون عادی نیستم.من از معمولیامتنفرم!

درمقابل چشمان حیرت زده اش به سمت زیرزمین قدم برداشتم وواردشدم.دررابطه

وزیرلب باپوزخندصداداری باخودگفتم:منم که نفهمیدم داشتی خاطره مینوشتی!

باحساس معده دردچشمانم راگشودم.دستم راروی شکمم گذاشتم وازجابرخاستم.به

ساعت آویخته بردیوارنگاه انداختم ساعت بیدارشدن همیشگی ام بود.گویی ساعت

موبایلم خوابیده بودومعده دردبرای اولین بارمفیدواقع شد!

به آشپزخانه رفتم و کمی صبحانه خوردم. از بخچال شربت معده دردم رابر داشتم. همینطور که آن راسر میکشیدم به سمت اتاق قدم برداشتم که باشنیدن صدایی لطیف در جامیخکوب شدم...

صدای آواز دخترانه ای از حیاط می آمد. با قدمهای آرام به سمت پنجره زیرزمینی خانه ام رفتم روی مبل ایستادم و از آنجا که قد بلندی هم داشتم موفق به باز کردن پنجره شدم. به بیرون نگاه انداختم. دقیقاً روبه روی سویت زیرزمینی من یاسمین به دیوار تکیه داده بود و در حالی که به نوک کفش هایش نگاه میکرد و بالبلندی آواز میخواند... از طرفی محوشدم در عادی بودن هایش و از طرفی مسخ شدم... مسخ لبخند شیرین کنج لبهایش و از طرفی هم جادوشدم... صدایش جادوگر بود... بی اختیار همانطور روی مبل ایستادم و خیره به چشمانش که زمین رانشانه گرفته بودند. در طنین زیبای صدایش غرق شدم...

من، کنار تو پریم از حس عاشقی...

تو دسته یه قلب پاک و حس خوب سادگی...

این دقیقه هابدون تو نمیگذره...

دوست دارم... برای من همیشه حرف آخره...

ملودی آرام صدایش کمی اوج گرفت:

کنار من بمون، رهام نکن تودست شوم روزگار

مثل بارون بشو، روی کویر خشک زندگیم بیار

منوبیین این التماسوتوی چشم من بخون...

تنهام نذار تا ابد فقط کنار من بمون...

(طاها-التماس)

با آمدن آقامرتضی صدای گوشنوازش قطع شدومن هنوزسیر نشده بودم وتمام وجودم

در تمنای شنیدن صدای گوشنواز وروح نوازش بود...

ناچارا پنجره رابستم وروی مبل نشستم.توان ایستادن نداشتم وحتی بیخیال عقربه های ساعت

شده بودم که برخلاف همیشه تند حرکت میکرد.عقربه هاهم همیشه برعکس

کار میکردند.حالا که من داشت دیرم میشد تند حرکت میکردند.دستم راروی معده ام گذاشتم

باوجود آن همه شربتی که خوردم دردش تشدید شده بودوبرایم جای سوال بود که چراوقتی به

صدای یاسمین گوش میدادم دردمعده ام راحس نمیکردم...سوالم بی جواب نبود...من به

صدای او گوش نمیدادم....من در صدای او غرق شده بودم!طبیعی ست که معده درد رابرای

لحظاتی از خاطر برده باشم.

بعد مدتی کوتاهی به خودم آمدم.برخاستم وآماده رفتن شدم.

پشت میزم نشستم و اولین کاری که کردم جستجویی در گوگل بود...هرچه که به ذهنم می آمد سرچ کردم: دانلود آهنگ کنار من بمون...دست شوم روزگار...این التماسوتوی چشم من بخون...

و در آخر بالاخره توانستم پیدایش کنم. پس از دانلود آهنگ را پلی کردم. از آنجاکه روز آزادم یعنی جمعه بود، در خانه بودم پس صدای آهنگ را تا آخرین حد ممکن بالا بردم. تاجایی که صبح شنیده بودم. اصلاحاً حس نمی کردم خواننده دارد میخواند...مدام صدای یاسمین رامی شنیدم...صدای روح نواز پراحساسش را! صدایی که صبح عجیب درونم را غرق آرامش کرد. بعد از مدتی صدای یاسمین رفت و صدای خواننده آمد. اما من صدای یاسمین را میخواستم...فقط صدای او را!

و واقعاً شده بودم مثل بچه هایی که مقابل مغازه عروسک فروشی پابرزمین می کوبند و گریه وزاری راه می اندازند تا به مراد دلشان برسند. منتهی تفاوت من در این بود که من نه بچه بودم و نه عروسک میخواستم و نه گریه وزاری میکردم.

من مرد بودم...صدای میخواستم! گریه نمی کردم اما درونم غوغا بود!!!

روز شنبه بود یک روز کاری خوب...فقط تفاوتی با روزهای دیگرم داشت آن هم اینکه دیگر نوید نبود. به مدت سه روز اخراجش کرده بودم. تا او باشد از من نافرمانی نکند.

با منشی جدید سه روزه که از کار مندها بود به راحتی کنار آمدم چون سرش به کار خودش بود.

روزی که شنبه زودتر از انتظارم فرار رسید. صبح خیلی زود راهی خانه پسرک فقیر بینوا رادان آرمیان شدم!

ساعت هشت بود همینکه از زیر زمین بیرون زدم متوجه بارش نمناک باران شد. برگشتم و چتر برداشتم و به بوتیک رفتم. ساعت هام تحمل و راجی ها، طعنه ها و تیکه پرانی های کامران بودم و وقتی ساعت کاری تمام شد حس کردم دروازه های بهشت بر من گشوده شده. از فروشگاه که بیرون آمدم باز بارن می بارید. گویی اشک های سرد آسمان بند آمدنی نبودند. قطرات مثل صبح نمناک نبود و کمی شدت گرفته بود. نمیدانم چرا روزهای فردا اینقدر باران می بارید؟؟؟!!!

نزدیک خانه بودم. از کنار ایستگاه اتوبوس آن روزی عبور میکردم که بایاسمین مواجه شدم. حالا او چتر نداشت. ما چتر برعکس هم بودیم! او هم متوجه من شد. فقط برایم سری تکان داد و بدون منتظر ماندن برای دیدن واکنش من به راه افتاد. دوباره من پشت سرش قرار گرفتم. از پشت سر احساس میکردم ناراحت است. نگاهش هم که چند لحظه پیش به من افتاد، نشان از غم میداد و خیزی اشک. کنجکاو شدم. احساس کردن باز معده ام میسوزد. همینطور نگاهش میکردم و دردمعده ام رانادیده میگرفتم که در یک تصمیم آنی قدم هایم راند کردم و وقتی به او رسیدم چتر را بالای سرش گرفتم و کنارش ایستادم. از حرکت ایستاد و متعجب به سمت چپش که من ایستاده بودم نگاه انداخت. نگاهش از نزدیک فریاد میزد که اشک ریخته! یعنی چه باعث شده بود دختر سرزنده ای مانند او اشک بریزد. نگاه غمناکش که حالا رنگ تعجب گرفته بودند و افعابرایم زیبا بود.. حداقل در آن لحظه... نمیدانم چه مرگم شده بود هرچه که بودیازیر سرمعده دردم بودیاباران!

نگاهم را از نگاه متعجبش گرفتم و به روبه رویم دوختم و او حالا به نیم رخم خیره بود.

گفتم: دوتا همسایه هم میتونن زیریه چتر راه برن

لحظه ای گذشت نگاهش کردم، لبخند تلخی زد و گفت: میتونن

و قدم برداشت و من هم قدم برداشتم. او به جلونگاه می‌کرد و من تظاهر می‌کردم به جلونگاه می‌کنم و فقط خودم میدانستم که زیر چشمی او را زیر نظر داشتم حتی طرز قدم برداشتنش را هم در نظر داشتم. پاهایش را صاف و آرام روی زمین می‌گذاشت، برعکس من که محکم پا بر زمین می‌کوبیدم و حالت دوپایم کمی به عدد ۷ مایل میشد. تمام طول راه زیر یک چتر، شانه به شانه هم قدم برداشتیم و مدتی بعد به خانه رسیدیم. داخل حیاط یاسمین بانیم نگاهی و لبخندی که اگر تحویل نمیداد بهتر بود گفت: ممنون... بخاطر چتر، خداافظ نه چیزی گفتم و نه سرتکان دادم، فقط یک جایستادم و رفتنش را تماشا کردم.

یاسمین"

به محض ورود به خانه مختصر سلامی به پدر و مادر دادم و وارد اتاقم شدم. اصلاً دلم نمیخواست با آن هارود و روشوم خوب میدانستم اگر چهره ام را ببینند بی شک پی میبرند که گریه کرده ام. همانطور که همسایه عصاقورت داده پی برده بود و گویی با ترحم بامن رفتار می‌کرد. هر چند که حتی ترحمش هم تعجب برانگیز بود این مردیخی از پشت کوه آمده.

از ساعتی پیش که عمه زنگ زد و دوبار خوشحالی جریان خواستگاری رفتن برای شهاب را برایم تعریف کردم تا وقتی که از اتوبوس پیاده میشدم از چشمانم سیل جاری بود. فکر می‌کردم شهاب ناراضی است و این ازدواج هرگز سر نخواهد گرفت. اما اشتباه می‌کردم. اگر راضی نبود بی شک

مقابل مادرش می ایستاد. اما مشب قرار بود به خواستگاری برود. به سمت کمد رفت و جعبه کادویی شهاب

را بیرون آوردم. روی تخت نشستم و با حسرت گوشواره ها و گردنبند را لمس کردم. تنهایادگاری من از شهابی که داشت متعلق به دیگری میشد. متعلق به دختری که یک دنیا از من بهتر بود. متعلق به دختری که لایقش بود و میتوانست خوشبختش کند. گوشواره ها را به سختی داخل گوشم انداختم و گردنبندم را هم روی گردنم. دراز کشیدم و در حالی که دستانم گردنبند را میفشرد چشمانم را بستم. درونم پر بود از بغض هایی که سرکشی میکردند و من به سختی لجام آن ها را در دست گرفته بودم و سعی میکردم کنترلشان کنم. اما بی فایده بود. من در برابر کوهی از بغض هیچ قدرتی نداشتم. آن ها مرا زیر پای خود له کردند و با قطره اشکی که روی صورتم روان شد خود را از زندان سرد و تاریک گلویم آزاد کردند و دورها شدند و من هم هیچ کاری نتوانستم بکنم جز پاک کردن قطره اشکم. آنقدر ناراحت بودم که نفهمیدم کی خوابم برد و زمانی چشم باز کردم که صدای زنگ موبایلم فضای اتاق را پر کرد. موبایلم را برداشتم به صفحه اش نگاه انداختم... شهاب بود! او چرا در این شب سرنوشت ساز زندگیش با من تماس میگرفت؟ سعی کردم گلویم را صاف کنم اما نمیدانم چقدر موفق بودم.

با صدایی گرفته از بغض جواب دادم: بله؟ -

سلام پرنسس بیا جلودر

- جلودر واسه چی؟

-تویا میفهمی

-باشه

تماس راقطع کردم. از آنجاکه باهمان لباس های بیرونی ام به خواب رفته بودم سریع از اتاق بیرون رفتم ماما بادی دندم پرسید: کجامیری این وقت شب؟ -میرم جلودر الان میام دیگر منتظر نماندم تاجواب پس دهم وازخانه بیرون رفتم. بادمپایی های پاشنه لژدارم به سمت در حیات دویدم که صدای تق تق دمپایی هایم سکوت شب را شکست. سریع در را باز کردم. کوچه تاریک تاریک بود اما نور ضعیف مهتاب روی شهاب افتاده بود که جلوی در باچمدان ایستاده بود. متعجب نگاهش کردم و پرسیدم: مگه تو الان نباید تو مراسم خواستگاری باشی؟ لبخندی زد و گفت: دامادفراری شدم! بهت زده گفتم: چی؟

-من به ماما گفته بودم که هاله رونمیخواه اما کو گوش شنوا ناخود آگاه لبخندی روی لبهایم نقش بست و با ذوق گفتم: دیوونه... حالا این چمدون چیه؟ -خب... به اینجا پناه آوردم دیگه -دیوونه شدی؟

-خودت الان گفتی دیوونه ام. خب اره دیوونه ام.

-آخه عمه شاهرگ زندگی بابارو میزنه اگه بهت پناه بده

-در جریانه! منوازخونه انداخت بیرون وگفت بروپیش داییت یه مدت دورورم نباش منم که از خدا خواسته، حالا خانوم مارپل میذارى پیام تویابرات رضایت نامه اولیامو بیارم؟ کمی از جلوی در کنار رفتم و بالبخندی دندان نماگفتم: بیاتو داخل آمدودر رابست. خواستم برگردم واورابه سمت خانه راهنمایی کنم که یک دفعه دستم راکشید ومرابه آغوش کشید. خشکم زدودستانم در هوا معلق ماند. حلقه دستانش رامحکم تو کرد وگفت: اون شب تومهمونی یادم رفت اینکاروبکنم

لبخندی آرام آرام روی لبهایم جا گرفت ومن هم دستانم راروی کمرش قراردادم وچشمانم رابستم. با صدای باز شدن در خانه سریع اورا هل دادم از آنجا که اصلا انتظارش رانداشت. تعادلش بهم خورد و با پشت بر زمین افتاد. بی توجه به کسی که از خانه بیرون آمده بود، روی زانوهایم نشستم وبانگرانی پرسیدم: حالت خوبه؟ چیزی شدی؟

با آه وناله از روی زمین بلند شد دستش را روی محل آسیب دیده اش گذاشت وگفت: عجب زوری داری یاسی

وبه پشت سرم نگاه کرد وگفت: سلام دایی مرتضی

وبه سمت بابا رفت با اودست داد و به سمت خانه رفت. من هم چمدانش را برداشتم و به خانه رفتم. وقتی مامان برایش چای آورد و همه نشستیم وبابا و مامان کنجکاوی کردند ماجرا را تمام و کمال برای آن ها تعریف کرد. مامان هم سریع برخاست و به سمت تلفن رفت. معلوم بود که میخواست با عمه همدردی کند.

به شهاب نگاه کردم. با آرامش چای می نوشید و به نصیحت های بابا گوش میداد. چهره اش واقعاً بامزه شده بود. بعد از نوشیدن چای بابا گفت: شهاب برو توی اتاق لباس راحت بپوش بالاخره تودیکه مهمون نیستی شهاب بالبخند گفت: چشم

وبه من اشاره کرد و گفت: پاشو دختر، پاشو راهنماییم کن

برخاستم و به دالانی که به اتاق ها وصل میشد اشاره کردم و گفتم: بفرماید

اورا به اتاق خودم بردم و گفتم: شبو کجامیخوای بخوابی؟ یا باید بری وردل ماما یا تشریف ببری تو پذیرایی

-شایدم پیام وردل تو و چشمکی

زد و گفت: نظرت چیه؟ خندیدم

و گفتم: بچه پرو

و خواستم از اتاق خارج شوم که مچ دستم را گرفت و مانع شد. گفت: خیلی بهت

میاد متعجب گفتم: چی؟

به گردن بندم اشاره کرد و گفت: تحفه درویش!

دستم را بالا بردم و گردن بندم را لمس کردم و گفتم: خیلی دوستش دارم

یک دفعه گفت: راستی وقتی بهت زنگ زدم صدات گرفته بود گریه کرده

بودی؟ - نه، فکر کنم دارم سرمای خورم

- خودتو خوب بپوشون دیگه بچه!

- چشم پیرمرد امر دیگه؟

- عرضی نیست میتونی بری

ودستم را رها کرد.

به آشپزخانه رفتم تا به مامان برای آماده کردن غذا کمک کنم. در پذیرایی سفره پهن کردم

و وسایل را چیدم. وقتی همه سر سفره جمع شدند و من هم خواستم به آن هاملحق شوم

چند ضربه به در خورد و مانعم شد!

با تعجب به مامان و بابانگاه کردم و گفتم: کیه؟

بابا: شاید رادان باشه

شهاب متعجب پرسید: رادان کیه؟

مامان جواب داد: مستاجر مونه

و شروع کرد به تعریف سرگذشت رادان بیچاره! باتلنگر بابا به سمت در رفتم.

"رادان"

روی مبل نشسته بود و چای می نوشیدم که صدای تق تق کفش از حیاط به گوشم خورد. کنجکاوشدم. یعنی یاسمین بود؟ این وقت شب به بیرون میرفت؟ سریع برخاستم و روی مبل ایستادم و از پنجره به بیرون چشم دوختم. یاسمین در حیاط راباز کرد و مشغول صحبت کردن با کسی شد که در دیدمن فقط تاریکی بود. متعجب مدتی نگاهش میکردم که شخص که مردی جوان و خوشپوش بود. بالباس های مارک دار و گران قیمت! داخل آمد. آن هم چمدان به دست. تعجب کردم چنین آدمی باین ظاهر اینجاقه میکرد؟ یاسمین برگشت تابه سمت خانه برود که مرد جوان دستش را کشید و او را به آغوش خود برد. چشمانم گرد شد... دستان یاسمین لحظه ای در هوا ماندند و لحظه ای بعد او هم مرد جوان را بغل کرد. ناخود آگاه ابروهایم بهم گره خورد. نمیدانم چرا این صحنه برایم خوشایند نبود! همینطور به هم آغوشی یاسمین با آن مرد غریبه نگاه میکردم که حس کردم ران پایم از حرارت چیزی دارد میسوزد. سریع به خود آمدم و لیوان چای را صاف کردم شلوارم را تکان دادم تا کمی خنک شوم. لیوان را روی میز کوبیدم و با حرص غریدم: لعنت به تو! نمیدانم در آن لحظه مخاطبم دقیقا چه کسی بود؟ چای؟

مرد جوان؟ یا یاسمین؟

سریع کمی پماد زدم و شلوار تمیزی پوشیدم. به حیاط نگاه کردم خبری از آن دونبود. روی مبل نشستم و پاروی پا انداختم. سعی کردم خود را باشبکه های tv مشغول کنم اما ذهنم درگیر آن ها بود. یعنی آن مرد جوان که بود؟ نکنده نامزدیاسمین باشد؟

وقتی متوجه شدم تمام مدت ذهنم درگیر آن هاست کنترل رابه سمتی پرت کردم و کلافه دستی به صورتم کشیدم و از جابر خاستم. شروع کردم به قدم زدن و طول و عرض خانه راطی کردن. باید سر از این قضیه درمی آوردم. همینطور راه میرفتم که معده ام هشدار داد وقت غذاست. یک دفعه بشکنی در هوا زدم و گفتم: همینه!

سریع به اتاقم رفتم از روی تی شرت آستین کوتاهم پلیورم را پوشیدم و از زیر زمین بیرون رفتم. مقابل در خانه آقامر ترضی ایستادم و چند ضربه به در زدم. خودم هم نمیدانستم چکار دارم میکنم و از طرفی هم نمیتوانستم خود را درک کنم. من چم شده بود؟ منی که همیشه متنفر بودم از اینکه کسی صدایم بکند داشتم کسانی را صدا می کردم؟ فقط بخاطر سردر آوردن از کار این دختر معمولی؟!

من داشتم عوض میشدم؟ ترس از عوض شدن وجودم را پر کرد. من نمیخواستم تغییر کنم. نمیخواستم پدر رابه مراد دلش برسانم. من به اجبار پذیرفته بودم که نه ماه در بدترین شرایط ممکن زندگی کنم من نمیخواستم بعد از این نه ماه بایک من جدید به زندگی معمولیم باز گردم. من نمیخواستم ذره ای تغییر کنم... قدمی به عقب برداشتم اما تا خواستم برگردم وبه زیرزمینم بروم در خانه آقامر ترضی باز شد و یاسمین در درگاه ظاهر.

تا مرادید گفت: سلام

بدون عکس العملی نگاهش کردم و حتی سر تکان ندادم. باتعجب پرسید: کاری

داشتی؟ به زور لب باز کردم: چیزه... من... بهم شماره رستوران یا به فست فودی بده -

باشه به دقیقه صبر کن

این را گفت و به داخل خانه رفت. حالا که طبق نقشه ام به اینجا آمده بودم حداقل باید سر کی به داخل میکشیدم. قدمی به جلو برداشتم و تا کمر به داخل خانه خم شدم اما هیچ کس را در مسیر دید خود ندیدم. اعصابم بهم ریخت قدمی به عقب برداشتم و با حرص گفتم: لعنتی!

به عقب برگشتم تا به تنهایی هایم پناه ببرم و به این فکر کنم که چرا اینقدر درگیر موضوعات مربوط به این دختر معمولی هستم که دوباره شخصی مانع شد. اینبار صدیقه خانوم بود.

صدیقه خانوم: سلام پسرم حالت خوبه؟

برگشتم و متعجب به یاسمین که پشت مادرش ایستاده بود نگاه کردم من گفته بودم شماره رستوران بیاورد و او مادرش را آورده بود. در برابر نگاه متعجبم شانه ای بالا انداخت. برای صدیقه خانوم سری تکان دادم که گفت: مادر زن آیندت دوست داره درست سر سفره رسیدی بیاتو با وحشت به صدیقه خانوم نگاه کردم... او داشت مرا به خوردن یک وعده غذای دست جمعی دعوت میکرد؟!

نه! خدای من...

سریع گفتم: نه فقط به شماره رستوران میخوام

-مگه میشه ما اینجا غذای گرم خونگی بخوریم تو ببری آت و آشغالای بیرونو بخوری بیاتو تعارف نکن باز امتناع کردم که اینبار صدیقه خانوم آقامر ترضی را صدا کرد و او مرا به زور به داخل خانه برد... ای خدا...

با اکراه وارد پذیرایی شدم. چشمم به مرد جوان افتاد که سر سفره نشسته بود و متعجب به من نگاه میکرد. بادیدنش ناخود آگاه اخم کردم. مرد جوان از جابر خاست و آقامر ترضی سریع مرا به او معرفی کرد: آقا ارادان همسایه جدیدمون و سپس او را به من: شهاب پسر خواهرم تای ابرویم بالا پرید. پس این مرد شهاب نام پسر عمه یاسمین بود. عجب!

شهاب دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: سلام

با چهره ای مچاله بالا جبار دستش را فشردم در حالی که مستقیم نگاهش میکردم. حتی در جواب سلامش سر هم تکان ندادم. گویی همه متوجه سردی ام نسبت به شهاب شده بودند. یاسمین بابشقاب و قاشق و چنگال و لیوان آمد و آن ها را دقیقاً مقابل شهاب قرارداد و گفت: بفرمایید آقامر ترضی هم گفت: بشین پسر

بابی میلی مقابل شهاب نشستم. همه هم بعد از من دور سفره نشستند و یاسمین دقیقاً در کنار شهاب قرار گرفت. آقامر ترضی به دستور همسرش برایم غذا کشید و گفت: راحت باش تعارف نکن مرد دستم را به سمت قاشق بردم. این اولین بار بود که پس از سالها میخواستم با دیگران

غذا بخورم... برایم کارچندان راحتی نبود. قاشق را پراز برنج به سمت دهانم بردم و به هر زور و زحمتی بود محتویاتش را به داخل دهان بردم و شروع کردم به جویدن... کم کم نگاه ها از من

برداشته شد و کمی راحت تر شدم. به سختی قاشق دوم را هم در دهان گذاشتم و قاشق را پایین می آوردم که دیدم شهاب برای یاسمین غذا میکشد، بی اراده پوزخندی روی لبهایم جا گرفت

وقاشق سوم را بالا بردم مدتی بود که به هرسختی و زحمتی خود را عادت داده بودم به این غذای دست جمعی که یک دفعه یاسمین شروع کرده سرفه کردن که شهاب سریع لیوان نوشابه را به دستش داد و شروع کرده زدن ضربه های آرام روی کمر یاسمین! این همه صمیمیت و نزدیکی از رابطه دختر دایی پسر عمه ای فراتر بود...

افسار زبان سر کشم از کنترل خارج

شد و گفتم: شما دو تا نامزد دید؟ یک دفعه چشمان یاسمین

گرد شد و سرفه اش تشدید...

نگاه طلبکارانه ام را به شهاب انداختم. شهاب با خم می کرد. صدیقه خانوم سریع گفت: نه پسر م یاسمین باشه بزرگ شده بخاطر همین خیلی با هم صمیمین به صدیقه خانوم نگاه کردم و گفتم: که اینطور

و دوباره مشغول خوردن شدم اما نمیدانم چرا دیگر اشتها و میل و رغبتی به غذای خوش طعم و خوش رنگ و لعاب صدیقه خانوم نداشتم.

بعد از خوردن شام باز هم دست از سرم برنداشتند و مرا روی مبل کهنه قهوه ای رنگی نشاندند. شهاب روی مبل تک نفره مقابلم نشست و کنترل تی وی را به دست گرفت و مشغول زیر و رو کردن کانال ها شد. نسبت به این پسرک احساس خوبی نداشتم. بی دلیل از او خوشم

نمی آمد. گویی اوهم ازمن خوشش نمی آمدچون هر وقت که نگاهش به من می افتاد باخم
و غضب سریع نگاهش را ازمن می گرفت.

صدیقه خانوم آمد و کنار آقامر ترضی نشست فهمیدم که یاسمین تنهادر آشپزخانه مانده
تا خرابی هاراجمع وجور کند. باید میرفتم دستشویی به همین خاطر از آقامر ترضی
پرسیدم: ببخشید... دستشویی...

نگذاشت حتی حرفم را کامل کنم سریع بلند شد و گفت: پاشو نشونت میدم
بلند شدم و به دنبالش رفتم از کنار آشپزخانه عبور کردیم و به راهروی باریکی رسیدیم که
هر طرفش یک در قرار داشت به در سمت چپ اشاره کرد و گفت: اونجاست

سری تکان دادم و به دستشویی رفتم. وقتی که به طور کامل بابتستن در دستشویی از جو
شلوغ و پراز دحام! خانه آقامر ترضی رها شدم نفس راحتی کشیدم و آبی به سرو صورت زدم
و کمی حالم جا آمد. مدتی بعد از دستشویی خارج شدم

واز کنار آشپزخانه عبور می کردم که باردیگری آن آواز را شنیدم:

کنار من بمون... رهام نکن تودست شوم روزگار...

مثل بارون بشوروی کویر خشک زندگیم ببار...

کمی جلورفتم. در درگاه آشپزخانه ایستادم. یاسمین باپیش بندی صورتی رنگ ودست کش
های صورتی رنگ مشغول شستن ظرف های کثیف بود. پشتش به من بود و مرا نمی دید. شالش
را درآورده بود و موهای بلند بافته شده پرکلاغی اش کاملاً بیرون بودند...

از طرفی محوموهای بلندش بودم و از طرفی محوصدایش... تنها چیزهایی که
در این دختر معمولی، معمولی نبودند:

منوبیین... این التماس توئی چشم من بخون ...

تنهام نذار تا ابد کنار من بمون...

من...

منوبیین ...

تا خواست دوباره تمام جملاتش را تکرار کند ناخودآگاه گفتم: منوبیین!

یک دفعه مانند جن زده هابه سمتم برگشت و بادیدنم چشمانش گردش تا خواست
چیزی بگوید گفتم: منوبیین... صدات خیلی قشنگه!

نگاه متعجبش مات شد. برای لحظه ای پلک نزدیکی دفعه تندوپشت سرهم شروع کرد به
پلک زدن و در حالی که دستش را باهمان دستکش صورتی رنگ کفی به سرش
میکشید گفت: خب... ممنون

یک دفعه با خود گفت: عه! شالم کو؟

دستپاچه به دنبال شادش گشت. شالش را دقیقاً روی دستگیره در ورودی انداخته
بود اما از آنجاکه از خجالت حتی به سمت من هم نگاه نمیکرد متوجه نشد. شالش را برداشتم و به
سمتش قدم برداشتم. پشتش به من بود و متوجهم نبود و برای خود به دنبال شالش
میگشت. در کمترین فاصله از او ایستادم و شالش را از پشت سر روی سرش انداختم. یک دفعه

صاف ایستاد و لحظه ای بعد آرام به سمتم برگشت و در حالی که شالش را مرتب میکرد گفت: کجا بود؟ - رودستگیره

بامکثی گفتم: حواس پرت!

همان لحظه صدیقه خانوم آمد و بادیدنم گفت: چی شده پسرم کاری داری؟

یاسمین قبل از من گفت: آقا ارادان سرشون دردمیکنه اومدن بهشون مسکن

بدم

و سریع دستکش هایش را در آورد و شیر آب را بست. صدیقه خانوم که باور کرده بود گفت: یه مسکن قوی بده ظرفاهم تموم شد چایی بیار

-چشم

صدیقه خانوم از آشپزخانه خارج شد و یاسمین ورقی از جعبه ای داخل کابینت بیرون آورد یکی از قرص ها را در آورد و داخل ظرف شویی انداخت و ورق را سر جایش گذاشت. و وقتی تعجب مرادید گفت: مامانم آدم دقیقه. شما هم زود تر برو تو پذیرایی متعجب پرسیدم: چرا دروغ گفتی؟

-خب... ی دفعه ای شد

پوزخندی زدم و از آشپزخانه خارج شدم. به پذیرایی رفتم و کنار آقا مرتضی نشستم. شهاب مشکوک و با اخم نگاهم میکرد. من هم مانند او نگاهش میکردم. احساسات منفی که بهم

داشتیم متقابل بود. تقریباً پنج دقیقه ی بعد یاسمین با سینی چای به پذیرایی آمد و بعد از تعارف به آقامر ترضی مقابل من ایستاد. فنجان ی برداشتم و گفتم: ممنون

"نوش جان" آرامی گفت و به سمت شهاب رفت. شهاب چای برداشت و گفت: دستت طلا

یاسمین اینبار به حالت صمیمانه گفت "نوش جون"

و بعد از تعارف به مادرش با فنجان کنارا نشست. مبل های یاسمین و شهاب دقیقاً چسبیده به یک دیگر بودند و آن ها مدام باهم صحبت میکردند و میخندیدند و آقامر ترضی و صدیقه خانوم هم مخ مرا کار گرفته بودند. همینطور پشت سر هم صحبت میکردند و سوال هایی از من میپرسیدند و من هم یافقط سرتکان میدادم یا جواب های یک کلمه و دو کلمه ای راست و دروغ تحویلشان میدادم اما تمام حواسم پی شهاب و یاسمین بود. شهاب ویدیوی خنده داری را به یاسمین نشان میداد و یاسمین مستانه میخندید و شهاب هم بالبخندی دندان نمادام به یاسمین نگاه میکرد. دیگر حوصله ام سر رفت و یک دفعه میان صحبت های آقامر ترضی صاف ایستادم و گفتم: من میرم ممنون بابت شام و بدون منتظر ماندن برای خدا حافظی سریع به سمت در خروجی رفتم و حتی اجازه ندادم کسی به بدرقه ام بیاید. سریع وارد زیرزمینم شدم و پلیورم را از تن در آوردم. مچاله کردم و روی زمین پرت.

اصلاً حال خوبی نداشتم. ساعت هاشلوغی و حرف های آقامر ترضی و صدیقه خانوم واقعا اعصابم را بهم ریخته بود.

روز زوج بود. برعکس همیشه که برای این روزها انرژی مضاعف داشتم. کلافه بودم و میدانستم ریشه این کلافگی در پر حرفی های دیشب است...

پشت میزم نشسته و مشغول کار بودم. مشغول که نه، غرق بودم! همیشه کاربرایم لذت بخش بود. تمام زندگی و هدف و سرگرمی و شغل و آینده و گذشته ام کار بود.

بعد از به اتمام رسیدن زمان کاری. برخاستم و مقابل آینه قدی اتاقم ایستادم دستی به کت و شلوار سیاه رنگ کشیدم. دکمه کتم را بستم و گره کرواتم را محکم تر کردم و بارضایت مندی از اتاق خارج شدم که بانویدر روبه روشدم روی صندلی نشسته بود و روزنامه میخواند به محض دیدنم سریع برخاست و سلام کرد. یک روز جلوتر از تمام شدن زمان تنبیهش آمده بود.

تا قدم برداشت منشی موقت من دلبالم راه افتاد و از طرفی نوید. فهمیدم که میخواهد از امروز به سرکارش بازگردد. من هم راضی بودم. نوید کجا؟ منشی های دیگر کجا؟ از حرکت ایستادم و برگشتم و به منشی موقت گفتم: سوییچ ماشینوبده به نوید

چشمان نوید برق زدند. روبه نوید گفتم: میریم خونه

باخوشحالی گفت: بله آقا

در ماشین را برایم باز کرد و نشستیم خودش هم سریع نشست و ماشین را روشن

کرد و گفت: ممنون آقا - از این به بعد حواستو جمع کن

چشم

نگاهم را از بیرون گرفتم و پس از نیم نگاهی به نوید. چشمانم را بستم. مدتی گذشته بود که یک دفعه چشمانم را باز کردم موبایلم را به دست نوید دادم و گفتم: فقط یه آهنگ توش هست بزن

گوش کنم موبایل رابه سیستم ماشین وصل کردوبه دستورمن صدای آهنگ راتاانتهازیادکرد. گوش هایم رابه صدای خواننده سپردم ونگاهم رابه خیابان وعابرانی که به سرعت ازمقابل دیدگانم عبورمیکردند.

من ...کنار توپریم ازحس عاشقی...

تودستته،یه قلب پاک وحس خوب سادگی...

این دقیقه ها بدون تونمیگذره...

نگاهم به دختری ساده پوش خوردکه ازپشت سرکپی برابراصل یاسمین بود.دخترسریع ازکنارم عبورکرد.سریع به نویدگفتم :نگه دار

نویدکه کمی ازفریادمین دستپاچه شده بودسریع نکه داشت.سریع گفتم:دنده عقب بگیر

نویددنده عقب گرفت وبه دستورم دقیقانزدیک یاسمین توقف کردوآرام ماشین رابه حرکت درآورد.حالا ماشین باقدم های یاسمین پیش میرفت وشایدکمی عقب تربود.شیشه ماشین راپایین دادم تادقیق تروواضح ترنگاهش کنم...

دوست دارم...برای من همیشه حرف آخره...

کنارمن بمون...

رهام نکن تودست شوم روزگار...مثل بارون بشو...

همان لحظه صدای رعدباعث شدرشته نگاه خیره ام به یاسمین گسسته شود.دقیقه ای گذشت که قطرات باران شروع کردند به چکه کردن.یاسمین بیخیال پناه گرفتن همچنان زیرباران

قدم برمیداشت گویی برعکس من خیس شدن رادوست داشت. لحظه ای به این اندیشیدم همیشه که کنارم است باران می بارد... باران مظهر پاکی و طراوت... جالبه!

یاسمین بیخیال راه میرفت اما من نمیتوانستم بیخیال باشم میترسیدم موش آب کشیده به خانه برسد و سرما بخورد. سریع به نوید نگاه کردم و پرسیدم: تو ماشین چتر داریم؟ - نمیدونم من که اخراج بودم اما قبلش بود

- کجا؟

- پشت سرتون

سریع پشت سرم را وارسی کردم که خوشبختانه چتر رایافتم. سریع به نوید گفتم: نگه دار نوید ماشین رانگه داشت. چتر را به دستش دادم و گفتم: میری این چتر و میدی به اون خانوم و بدون حرف سریع میای سوار ماشین میشی فهمیدی؟

- بله

تا نوید خواست پیاده شود گفتم: بذایه ذره دور بشه نمیخوام

ماشینوبینه - چشم

لحظاتی بعد نوید پیاده شد و به سمت یاسمین رفت من هم برای اینکه اگر یه وقت یاسمین متوجه ماشین شد مرا نبیند شیشه دودی ماشین را بالا دادم، نوید، پس از مکالمه ای کوتاه چتر را به دست یاسمین داد و در مقابل چشمان متحیر و بهت زده او به سمت ماشین آمد. سوار شد و گفتم: خب؟

-طبق دستور تون رفتم ویه سلام دادم وگفتم که من یه چتر اضافی توماشین داشتم ووقتی دیدم شما زیر بارون موندید گفتم بهتره شما استفاده کنید و اومدم -اون چی گفت؟

-اجازه حرف زدن بهشون ندادم و سریع اومدم، خیلی تعجب کرد

به یاسمین نگاه انداختم که زیر چتر قدم برمیداشت وازمادور میشد لبخندی زدم و گفتم:خوبه بازم آروم برو که متوجهمون نشه

نوید بدون حرف حرکت کرد و من شیشه را پایین دادم و در حالی که به یاسمین خیره شده بودم که زیر باران چه معمولی زیبایی شده! نفس عمیقی کشیدم و ناخود آگاه بالبخندی محو اما عمیق باخود گفتم:بوی نم و خاک...اینم جالبه!

"یاسمین"

با صدای آلارم موبایلم چشمانم را باز کردم و به ساعت دیواری نگاه انداختم...وقت بیدار شدن بود و این برای من که تمام شب را با شهاب صحبت کرده بودم و ساعتی پیش به خواب رفته بودم تلخ تر از مردن بود. غلти در جایم زدم و یک دفعه صاف ایستادم و چند بار بالا و پایین پریدم تا خواب کاملاً از سرم بیفتد. وقتی کمی هوشیار شدم، بلند شدم و به دستشویی رفتم و وقتی آب سرد به صورتم زدم کاملاً بیدار شدم. به اتاقم برگشتم.

طبق معمول مانند و شلوار ساده ای تن کردم و به آشپزخانه رفتم. از آنجا که صبح زود بود کسی بیدار نمیشد، البته مادرم گاهی بعد از نماز صبح بی خوابی به سرش میزد و بیدار می ماند و برایم

صبحانه آماده میکرد. اما امروز از آن روزهایی بود که بی خوابی به سرش نزده و خبری از صبحانه نبود. خودم هم اصلاً حال و حوصله صبحانه آماده کردن نداشتم پس کوله پشیم را بردوش انداختم و از خانه خارج شدم. همینکه در حیاط راباز کردم بارادان مواجه شدم. متعجب نگاهش کردم او شب ها کجا بود که صبح به این زودی به خانه برمیگشت؟ نکند... اهل خلاف که نبود؟ بود؟!

او هم از دیدنم شوکه شد. اما لحظه ای بعد با جذبۀ واخم همیشگی اش اشاره کرد که کنار روم. بی ادب حتی نمیدانست که حق تقدم با بانوان است!

نفسم را با صدای بیرون دادم و کمی کنار رفتم که بدون حرف وارد شد و به سمت زیرزمینش رفت. لحظه ای با خود فکر کردم... عجب آدم عجیبی! تا من سلام ندهم سلام نمیدهد و وقتی هم سلام میدهم یا اصلاً جواب نمیدهد یا به زور زحمت با چهره ای درهم سر تکان میدهد! جلال خالق!!

بی خیال او شدم و از خانه بیرون رفتم.

وقت ناهار بود از آنجاکه هر روز ناهار را در رستوران کوچک کنار محل کارم میخوردم، از مطب بیرون رفتم

به سمت رستوران میرفتم که یک دفعه موبایلم زنگ خورد به صفحه کوچکش نگاه انداختم، شهاب بود.

لبخندی روی لبهایم نقش بست جواب دادم: بله؟

- الویاسی کجایی؟

-علیک سلام یاسمین هستم

-سلام به روی ماهت به چشمون سیاهت کجایی یاسمین خانم؟

(یاسمین را غلیظ گفت)

خندیدم و گفتم: وقت ناهارمه دارم میرم رستوران غذا بخورم

-وای یاسمین کی برمیگردی حوصلم سررفت از بس به نصیحتای زن دایی گرام گوش دادم

-تاتوباشی که دیگه هوس فرارنکنی دامادفراری

(صدای گریه کردن درآورد و شروع کرد به نق زدن): یاسمینیی منونجات بده دارم خفه میشم
تو این خونه

-بذار عصر که برگشتم باهم میریم بیرون

-قول؟

-قول

-پس برم توحیات تا عصر بشینم

-نه یخ میکنی

-مهم نیست فقط از این مامان فولادزره تودور باشم هیچی مهم نیست

-هی بامامان من درست صحبت کن

–فقط ازاین مامان فرشتت دورباشم

–باشه خوددانی

–خب دیگه خوش گذشت دختردایی کاری ندار...

درهمان لحظه ماشینی به سرعت به سمتم آمد،سریع قدمی به عقب برداشتم.اما آنقدر هول و دستپاچه شده بودم که تعادل را از دست دادم و بر زمین افتادم وهمراه با افتادن جیغ خفیفی کشیدم وموبایل از دستم رهاشد.

لحظاتی بعد کم کم به خود آمدم درحالی که زیر لب به راننده بی شخصیت وشعور آن ماشین لعنت میفرستادم بلندشدم وبر زمین نگاهی انداختم تاموبایلم را پیدا کنم.اما موبایلم نبود.بادقت بیشتری نگاه کردم اما واقعاً نبود اما مگر میشد؟

یک دفعه نگاهم به چاه فاضلاب بادرپوش آهنی اش خورد...وای، نه!

سریع به سمت چاه دویدم وبی توجه به نگاه خیره اطرافیان مقابل چاه زانوزدم وسرم را خم کردم وبادقت نگاه انداختم.چیزی مشخص نبود...بی اراده اشکهایم جاری شدند...صدای عابران رامی شنیدم که باخودمی گفتند:"بیچاره..." "دیوونست طفلی"

اما چه اهمیتی داشت حرف آن ها وقتی که یکی از بارزش ترین وسایلم داخل چاه فاضلاب افتاده بود...آن موبایل اهل دقیانوس که دیگر هیچ کجا پیدا نمیشود یادگاری تنها وصیمی ترین دوستم بود...دوستی که درست سال آخر دبیرستانمان در یک تصادف ماشین از دنیا رفت...ومن تنها چیزی که از او داشتم همین موبایل بود و حال باید چه میکردم با این یادگاری از دست رفته...؟

مدتی بر سرچاه نشسته بودم که زنی میانسال کنارم روی زانوهایش نشست دستم را گرفت و بامهربانی پرسید: چیزی شده خانم؟

یک دفعه زار زدم: موبایلم... موبایلم افتاده اون تو

—حتما خیلی گرون بود؟

بدون اینکه چیزی بگویم فقط زار زدم... خیلی گران بود... کمی بیش از خیلی... آن موبایل با آن صفحه کوچک وقاب آبی رنگش واقعاً برایم گران بود... ارزشمندترین داراییم بود...

—اشکال نداره انشاءالله دوباره میخری

بدون حرف بلند شدم اشکهایم را پاک کردم و از زن میانسال مختصر تشکری کردم و به سمت خانه به راه افتادم بی توجه به مطب! دیگر حس و حال کار نداشتم. موبایل نداشتم که خبر دهم وحتى رمق هم نداشتم آن فاصله نزدیک را طی کنم و اول به رییسم خبری دهم بعد به خانه بازگردم. بی تفاوت به همه چیز بازانوهای خاکی و چشمانی سرخ به خانه برگشتم. همینکه با کلید در را باز کردم شهاب را دیدم که در حیاط طول و عرض طی میکند... تا مرا دید بانگرانی به سمتم

آمد و گفت: دختر تو کجایی؟ چرا دفعه قطع کردی؟ بعدش هر چند رزنگ زدم خاموش بودی (بامکشی یک دفعه پرسید...) گریه کردی؟

در حالی که چانه ام می لرزید گفتم: موبایلم ...

-اون موبایل عهدبوقیه؟ سری تکان

دادموگفتم:آره،همون که

پرسید:خب؟

-گم شد

نفس راحتی کشیدوگفت:ازدست تو فکر کردم حالاچی شده .بخاطر اون موبایل بوقی

گریه کردی؟دیوونه ای تو!

سریع به اوتوپییدم:هدیه بود...یادگاری بودازدوستم که سال اخردییرستان تصادف کردومرد

یک دفعه حالت صورتش تغییر کرد.دستم راگرفت وکمی

فشردوگفت:حالا زیادخودتونراحت نکن خودم برات یه موبایل خوشگل میخرم -نمیخوام من

موبایل خودمومیخوام

-خب نمیخرم بیابریم توکه طبق قولت بایدبریم بیرون حسابی

بگردیم شهاب من توجه حالیم تو توجه حالی...

-هرچی،توقول دادی!

-بیاینبارو...

سریع میان حرفم پرید:امکان نداره!

"رادان"

از صبح که به این زیرزمین پا گذاشته بودم سردرد عجیبی را در قسمت شقیقه ام احساس میکردم هرچقدر هم مسکن خوردم هیچ فایده ای نداشت. در آخر سرم را بستم و بی خیال کار خوابیدم. وقتی بیدار شدم ظهر بود. موبایلم پر بود از میس کال های شماره ای ناشناس. چند پیامک هم بود که متوجهم کرد این فرد ناشناس کامران مزاحم است. هرچقدر فکر کردم سردرنیاوردم این مارمولک شماره روزهای فردم را از کجا آورده؟! بی اعتنا به میس کال هایش موبایل را به گوشه ای پرت کردم و به آشپزخانه رفتم. شکر خدا دیگر از سردرد مزاحم خبری نبود و میتوانستم با خیال راحت نودالیتی نوش جان کنم.

در کابینت راباز کردم و به دنبال نودالیت گشتم اما نبود. همه جا را گشتم و گشتم و در آخر فهمیدم که روز فرد قبل آخری اش را هم خورده ام.

به اتاق رفتم. پلیوری تن کردم و کیف پول و کلید و موبایلم را برداشتم و به سمت در رفتم. من... رادان آرمیان... داشتم میرفتم خرید، آن هم فقط خرید یک نودالیت! آخر زمان که می گویند، بی شک همینجاست. همینکه در زیرزمین راباز کردم و خواستم سر خم کنم تا از در عبور کنم که صدای مردانه ای به گوشم خورد:

... خاموش بودی...، گریه کردی؟

صدای شهاب بود که می آمد و لحظه ای بعد صدای پریغض یاسمین آمد که گفت: موبایلم...

شهاب: اون موبایل عهد بوقیه؟

یاسمین: آره، همون؟ شهاب: خب؟

یاسمین: گم شد

شهاب: از دست تو، حالا فکر کردم چی شده، بخاطر اون موبایل بوقی گریه کردی؟ دیوونه ای تو!

صدای عصبی یاسمین آمد: هدیه بود... یادگاری بود از دوستم که سال آخر دبیرستان تصادف

کرد و مرد - حالا زیاد خودتونراحت نکن خودم برات یه موبایل خوشگل میخرم

- نمیخوام من موبایل خودمومیخوام

- خب نمیخرم بیا بریم تو که طبق قولت باید بریم بیرون و حسابی بگردیم

- شهاب من توچه حالیم تو، توچه حالی؟

- هرچی توقول دادی

- بیا اینبارو...

- امکان نداره

لحظه ای بعد صدای گامهایشان نشان از رفتنشان دادند و من هم در حالی که تمام فکر و ذکرم

در گیر موبایل گم شده ء یاسمین بود از خانه بیرون رفتم. سر کوچه که رسیدم دقیقاً مقابل

سوپرمارکتی که نبش کوچه قرار داشت همان پسر لات بی سروپاکه آن روزیاسمین را اذیت میکردنشسته بود. ناخودآگاه تمام وجودم شد خشم و گره کوری میان ابروانم افتاد. باخم غلیظی نگاهش کردم که دستش را در هواتکان داد برخاست و به سمت آمد و گفت: چیه داداش مشکلی داری؟

سری به نشانه تأسف برای طرز حرف زدن و لباس پوشیدن و شخصیت و ذات و فرهنگ نداشته اش تکان دادم و بی اعتنا به او وارد سوپرمارکت شدم. مرد میانسالی پشت پیشخوان ایستاده بود. مقابلش ایستادم و گفتم: یه نودالیت

مرد سریع برایم نودالیت آورد و من هم یک اسکناس ده هزاری به او دادم و خواستم بروم که همان پسر وارد سوپری شد. نزدیکم شد و بالحن بدی گفت: نگفتی مشکلات چیه؟

همیشه در مقابل چنین کسانی که سالی یک بار به پستم میخوردند سکوت میکردم اما حالا به قدرت عجیب بسیار قوی از درونم، مهر و موم لبهایم را شکست و وادارم کرد لب باز کنم. اخم آلود و مستقیم به چشمانش نگاه کردم و گفتم: مشکلم دستاته!

با تعجب گفت: چی؟

یک دفعه نودالیت را روی پیشخوان پرت کردم و دست راست پسرک بی سروپارا گرفتم و به عقب بردم و قشنگ پیچاندم. از آنجا که شوکه شده بود به عقب مایل شد و صدای آخش در آمد. همینطور که فشار دستم را بردست پر خالکوبیش می افزودم گفتم: دفعه آخرت باشه دستت هرز میره ها

او که نمیدانست راجب چه صحبت میکنم فقط سرتکان داد و من هم رهایش کردم دستی به پلیورم کشیدم و نودالیت را برداشتم و ارسی اش کردم و گفتم: این که خورد شد... آقایدونه دیگه

ام بدین پسرک همچنان درحالی که دست راستش رابادست چپ گرفته بودمتعجب به من نگاه میکرد.ازسوپرمارکت بیرون آمدم که یک دفعه متوجه مردفروشنده شدم دستم راکشیدوچنداسکناس دوتومنی کف دستم گذاشت وگفت:بقیه پولت یادت رفت از آنجاکه همیشه بقیه پول رابه عنوان انعام برای طرف مقابلم میکردم خواستم ازگرفتنش امتناع کنم که یادم افتادمن در روزفردم!من الان رادان آرمیان فقیر مفلوک زیرزمین نشینم!منم ویک حقوق بخورنمیرپس نبایدولخرجی میکردم پول هاراباسلیقه ذاتیم داخل کیف پول جادادم.یک دفعه یادحرف همیشه باباافتادم:"رادان مثل دخترامیمونی ازبس مرتب وتمیزووسواسی ای"

پوزخندی ثارطرزفکرآرمیان بزرگ کردم وواردکوچه شدم.حس کردم کسی به دنبالم می آیدیک دفعه برگشتم همان پسرک بود.متعجب نگاهش کردم وکوتاه پرسیدم:واسه چی دنبالمی؟ دوباره باحالت تخیسی پرسید:تازه اومدی تواین محل؟اولین باره می بینمت -دومین باره یکم فکرکنی یادت میاد

-کی؟ یادم نیست...

-وقتی داشتی به یه خانم محترم بی احترامی میکردی ازکنارت

ردشدم یک دفعه باصدای بلندگفت:آه پس تواون گاگوله ای؟

چشمانم گردش و متعجب نگاهش کردم. انگشت اشاره ام رابه سمت خودم گرفتم
و پرسیدم: گاگول؟ من؟

-اخه اون روز مثل این گاگولا رد شدی این لقبوبرات

گذاشتم اخم غلیظم کافی بود برای اینکه نیش بازش را ببند.

یک دفعه پرسید: بخاطر یاسمین دست منو ناکار کردی؟

-بخاطر اینکه طرز رفتار کردن با خانومارو یادگیری

-بابایی خیال کیورنگ میکنی؟ با اینکه چشمم گرفته بودتش اما به تومیدون میدم اخه میدونی
باهات حال کردم بچه باحالی هستی

متعجب نگاهش کردم. چشمانم دیگر داشتند از فرط گردش منفرجه میشدند... میدان
میداد؟ به من؟ بامن حال کرده بود؟ ای خدا...

بدون حرف مسیر خانه را درپیش گرفتم و خدا رو شکر او هم دیگر دنبالم نیامد و فقط با صدای
بلند از پشت سر گفت: من اسمم محسنه اسم تو چیه پسر؟ اما من جواب ندادم و وارد خانه شدم.

روز زوج بود. بر صندلی عقب نشسته بودم و به دنیای بیرون از ماشین که از مقابل چشمانم
عبور میکردند نگاه میکردم... مردمان و عابران... اتومبیل ها و موتور سوارها... مغازه
ها و فروشگاه ها!

یک دفعه نگاهم روی یک فروشگاه بزرگ موبایل فروشی ثابت ماند، بی درنگ و بی
اندیشه، سریع به نوید گفتم: نگه دار

نویس سریع ترمز گرفت و با کمی دستپاچگی پرسید: چی شده؟

-میخوام موبایل بخرم

نفس راحتی کشید و پرسید: موبایلتون چیزیش شده؟

نگاه تندی حواله اش کردم و گفتم: تازه گیاهی منوبه حرف میکشیا نکنه

از بابا دستور میگیری؟ - نه من فقط حواسم نبود، معذرت میخوام.

در راباز کردم و گفتم: همینجامنظر بمون

و در مقابل چشمان حیرت زده ء نوید از ماشین پیاده شدم. دلیل حیرتش را خوب میدانستم. همیشه برای کوچک ترین چیزی نویدرامی فرستادم اما حالا برای خریدن این موبایل خودم داوطلب شده بودم.

مقابل فروشگاه لحظه ای مکث کردم. نگاهی به ویتترینش انداختم. لحظه ای بعد داخل رفتم. از فروشنده که پسری جوان بود خواستم موبایلی با صفحه لمسی اما ارزان و معمولی برایم بیاورد. موبایلی سفید رنگ را برگزیدم و کارتم را به سمت فروشنده گرفتم. بی شک اگر پای لورفتم در میان نبود آخرین مدل و بهترین رامی خریدم اما حیف که در میان بود و باید به یک موبایل ۳۰۰ تومانی اکتفا میکردم!

کارتون موبایل به دست سوار ماشین شدم وبا اشاره ای دستور به حرکت مجدد دادم. تمام طول راه کارتون موبایل رامقابل چشمانم گرفته بودم وخیره نگاهش میکردم...من هدیه خریده بودم؟ آن هم برای یاسمین؟

ای خدا....من چم شده بود؟ چرا حس میکردم هنوز چندروز نشده دیواره شخصیت اصلیم ترک برداشته وآماده تلنگر برای ریزش است...چرا؟

سعی کردم زیاد فکر نکنم تا اعصابم آرام تر باشد. فکر و خیال اعصابم را واقعابهم میریخت.

وارد آپارتمانم شدم وجعبه کوچک موبایل راروی کانتر آشپزخانه گذاشتم وبه اتاقم رفتم. سریع لباس راحت تن کردم وروی مبل نشستم وپاروی پاندا ختم واز آن فاصله دورخیره شدم به کارتون موبایل.

حالا باید این موبایل را چگونه به اومیدادم؟ میگفتم از کجافهمیدم موبایل ندارد؟ چرا من برایش خریدم؟ چرا با خاطریک دختر غریبه ولخرجی کرده ام؟

چه جواب هایی برای این همه سوال که یقینا یاسمین از من میپرسید داشت؟ چه جوابی؟

تمام شب را آنقدر به جواب سوال ها فکر کردم که با خیال آسوده نتوانستم بخوابم. صبح زود هم راهی خانه جنوب شهر شدم. همینکه وارد کوچه شدم محسن را دیدم که گوشه ای نشسته. گویی این پسر لات علاف خواب و خوراک و کار و زندگی نداشت. بی توجه به اوقدم برداشتم که بادیدنم به سمتم آمد و گفت: به سلام آقا ارادان

متعجب نیم نگاهی به او انداختم. اسمم را از کجافهمیده بود؟

بی اعتنا به راهم ادامه دادم که پرسید: این وقت صبح از کجا برمیگردی

شیطون؟ و صدایش رابه حالت چندش آوری نازک کرد.

کلید را در قفل چرخاندم و بی هیچ اعتنایی به حرف معنادارش وارد خانه شدم. به سمت زیرزمین میرفتم که یک دفعه صدای بلندی به گوشم خورد. گویی چیزی به زمین افتاد. من که میخواستم پاروی اولین پله روبه پایین زیرزمین بگذارم، قدمی به عقب برداشتم و متعجب به اطراف نگاه کردم. یاسمین را دیدم که نزدیک پله های خانه خودش ان نقش بر زمین شده بود. سریع به سمتش رفتم کمی خم شدم و پرسیدم: خوبی؟

با آخ واوخم کمی بلند شد و با چهره ای مچاله سر تکان داد. من هم دیگر اهمیتی به راست و دروغ حرفش ندادم سری به نشانه فهمیدن تکان دادم. تا خواستم قدم بردارم نگاهم به بندکتونی یاسمین افتاد. پوزخندی زدم و به زیرزمینم رفتم.

ساعتی بعد راهی بوتیک شدم. وقتی رسیدم کامران سریع به سمت آمد و با فضولی پرسید: چرا اون روز نیومده بودی؟ مگه روز فردن بود؟

متعجب نگاهش کردم نکند این پسر حقیقت را میداند؟

با تعجب پرسیدم: تواز کجا میدونی من روزای زوج نیام بوتیک

؟

خب معلومه چون روزای زوج نیامی تازه قبلا خودتم گفتی

نفس راحتی کشیدم و به سمت پیشخوان رفتم که

پرسید: نگفتی؟ چرا نیومدی؟ - نگفتم چون لازم نیست بدونی

شب بود. روی مبل نشسته بودم و باز هم خیره شده بودم به جعبه موبایل، هنوز جواب هیچ کدام از سوالها را پیدا نکرده بودم.

کلافه شده بودم از این فکرهای بی نتیجه. یک دفعه بلند شدم. جعبه موبایل را برداشتم و به سمت در رفتم. باید از شر این موبایل لعنتی که تمام روزم را درگیر خود کرده خلاص شوم. با همان تی شرت آستین کوتاه از خانه بیرون زدم. میخواستم به داخل خیابان بروم و آن را یادرسطل زباله بیندازم یا به اولین کسی که سر راهم سبز شد. اما بادیدن یاسمین که لبهء حوض پر آب نشسته بود متوقف شدم و مردد...

دوباره دفتری در دست داشت و مینوشت. گویی حتی اتاقش هم جای امنی برایش نبود که برای نوشتن خاطراتش به حیاط پناه می آورد. نگاهی از پشت سر به یاسمین انداختم و نگاهی هم به جعبه در دستم...

در یک تصمیم آنی، قدم برداشتم. مانند همیشه. محکم و با اقتدار! حتی تردید هم قدرت سست کردن قدم هایم را نداشت!!

به یاسمین نزدیک شدم وبدون حرف کنارش جاگرفتم که شوکه شدویک متر به هواپرید.سریع به سمتم نگاه کردودستش راروی قفسه سینه اش گذاشت ونفس راحتی کشیدویک دفعه منفجرشد:دوست داری هردفعه منوسکته بدی؟

درحالی که به دفترش اشاره کردم گفتم:جای دیگه رو واسه خاطره نوشتن

پیدانکردی؟ متعجب نگاهم کردوپرسید:ازکجافهمیدی خاطره مینویسم؟

پوزخندی زدم ونیم نگاهی به چهره بهت زده اش انداختم.بدون حرف جعبه موبایل را به سمتش گرفتم ویک دفعه گفتم:اینوبرای مادرم خریده بودم اماهمونطورکه میدونی عمرش به دنیانبود.قسمت توشد

به خودم احسنت گفتم بابات این دروغ مصلحتی!

یاسمین هم باتعجب نگاهم کردوگفت:ازکجافهمیدی موبایل

ندارم؟ -خب...فهمیدم دیگه.

بامکثی گفتم:نمیخوای بگیریش؟

همان لحظه دست درجیب بافتی که به تن داشت کردوموبایلی باصفحه لمسی بزرگ نشانم دادوگفت:دیروزشهاب برام خرید

ناگهان اخم هایم درهم رفت .بلندشدم وبدون حرفی درمقابل چشمان بهت زده ومتعجب یاسمین به خانه برگشتم وموبایل را به گوشه ای پرت کردم.

شهاب همیشه یک قدم از من جلو تر بود! انگار...

صبح زود بود که با صدای آلارم موبایلم چشم باز کردم. سریع لباس پوشیدم و بدون خوردن صبحانه از خانه بیرون زدم. نمیدانم چرا نه حوصله صبحانه آماده کردن داشتم و نه صبحانه خوردن. فقط دلم میخواست هرچه سریع تر روز زوجم را شروع کنم و غرق در کارم شوم. اینگونه میتوانستم حواسم را از موضوعات بی ارزش منحرف کنم و آرام باشم! همینکه وارد حیاط شدم همه خانواده شایسته راجلوی در دیدم به علاوه ی شهاب!

تعجب کردم. کل خانواده این وقت صبح کجا میرفتند. نزدیک شدم که متوجه شدم فقط آقامر ترضی و صدیقه خانوم قصد دارند جایی بروند و شهاب با کاسه آب و یاسمین باقر آن دارند بدرقه اشان می کنند.

اولین کسی که متوجهم شد یاسمین بود. زیر لب سلام کرد و من هم اعتنایی نکردم. جلورفتم و خواستم عبور کنم که آقامر ترضی و صدیقه خانم طوری منتظر نگاهم کردند که اجبارا سلام دادم که هردو با خوشرویی جواب دادند اما صدیقه خانوم گویی غمگین بود و گریه کرده بود. وقتی آقامر ترضی نگاه متعجبم بر همسرش را دید گفت: دختر عمه صدیقه فوت کرده داریم میریم شهرستان سری تکان دادم و کمی در ذهنم به دنبال واژه گشتم...

در این مواقع چه میگفتند...؟ آه... تسلیت!

به صدیقه خانم نگاه کردم و کوتاه گفتم: تسلیت میگم

او هم با بغض تشکر کرد. یک دفعه در جاکشکم زد...!

نگاهی به یاسمین انداختم...نگاهی به شهاب! یعنی تابرگشتن پدر و مادر یاسمین، این دو تنه‌ازیریک سقف خواهند بود؟! یعنی آقامر ترضی اینقدر به پسر خواهرش اعتماد داشت؟

نفهمیدم چم شد که یک دفعه به آقامر ترضی نگاه انداختم وانگشت اشاره ام راکه به یاسمین وشهاب اشاره میکرد درهواتکان دادم وپرسیدم: این دو تاقراره تنه‌ابمونن؟ آقامر ترضی ازحالت صورت ورفتارم تعجب کردسرتکان دادوگفت: چاره ای نیست نه میشه که شهاب بره هتل ونه اینکه یاسمین تنه‌ابمونه...

سری به نشانه فهمیدن تکان دادم حتما ازاین موضوع ترس داشتندکه شهاب ازاینجا برود ومن ویاسمین دریک خانه تنه‌ابمانیم وشیطان بیایدوازاین حرف ها...

دیگر حرفی نزدم واز آن هافاصله گرفتم. تابه آپارتمانم برسم مدام به تنهایی یاسمین وشهاب فکر کردم وخودرا حسابی کلافه کردم.

بندکتونی ام رابستم ونیم نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. ساعت از نیمه شب هم گذشته بودومن به دو میرفتم. ازبس که افکارم به هم ریخته وپریشان بود. باخودمدام می اندیشیدم الان شهاب ویاسمین چه میکنندبا اینکه این دو آدم ذره ای برایم اهمیت نداشتنداما نمیدانم چرا تنه‌اشد نشان باهم برایم نگران کننده بود!

شروع کردم به دویدن وسعی کردم افکار آزار دهنده رادوربریزم. افکاری که ذهنم رادرگیر خودشان کرده بود...

یک دفعه یادهم آغوشی شهاب ویاسمین افتادم. حرصی شدم. سرعتم را بیشتر کردم. دستی به موهایم کشیدم و نفسم را با صدای بیرون دادم و نفس نفس زنان با خود گفتم: رادان تو چت شده؟ چرا مدام به او نافر می‌کنی؟ بسه !

یک دفعه تصویری از خلوت شهاب ویاسمین مقابل چشمانم نقش بست...

کلافه و عصبی از حرکت ایستادم و در حالی که نفس نفس می‌زدم به نقطه ای نامعلوم در مقابلم خیره شدم...

چند لحظه همانطور بی حرکت و درمانده ماندم... و آخر در یک تصمیم آنی برگشتم و به سمت خانه دویدم. در حالی که می دویدم شماره نوید را گرفتم. بعد چند بوق بالاخره با صدایی خواب آلود و گیج جواب داد: بله؟

-نوید ماشینم کجاست؟

-تو پارکینگه

-خوبه، سوییچ؟

-دست نگهبان ساختمون

-خوبه به خوابت ادامه بده

تماس را قطع کردم و وارد برج شدم. سریع سوییچ را از نگهبان گرفتم و با همان لباس ها سوار ماشین شدم و باید آوردی چیزی به حواس پرتی ام لعنت فرستادم و سریع پیاده شدم و به

آپارتمانم رفتم. کلیدخانه جنوب شهر را برداشتم و به پارکینگ برگشتم و سوار بر ماشین مدل بالایم شدم و به خانه جنوب شهر رفتم.

سر کوچه ماشین را متوقف کردم. کوچه آنقدر باریک بود که بعید میدانستم ماشین داخل برود، از طرفی هم برای اطمینان داخل نرفتم. همینکه پیاده شدم متوجه محسن

شدم که به سمت کوچه می آید، باد و به داخل کوچه رفتم تا یک وقت مراد رکنار ماشین نبیند. مقابل خانه ایستادم و کلید را در قفل چرخاندم. در راه عقب هل دادم و سرکی به داخل حیاط کشیدم.

یاسمین لبه حوض نشسته بود و گریه میکرد. به محض اینکه در را باز کردم نگاه اشک آلودش در چشمانم قفل شد. گویی از حضور ناگهانی ام شوکه شده بود. به ردخیسی اشک روی گونه هایش خیره شدم. چرا گریه میکرد؟ آن هم این وقت شب در حیاط و در این هوای سرد؟! با تعجب داخل رفتم و همینطور که به یاسمین خیره بودم در راهل دادم که با صدای گوش خراش و بلندی بسته شد و یاسمین در جا پرید.

قدمی به جلو برداشتم که همان لحظه یاسمین بلند شد و بادو دست صورتش را پاک کرد و با صدایی که از بغض گرفته بود گفت: سلام

ازم رو گرفت و برگشت برو که با قدم بلندی خود را به او رساندم و دستش را کشیدم که یک دفعه گویی جریان الکتریسیته به او وصل شده باشد به سمت برگشت و نگاه تندی حواله ام کرد. تای ابرویم بالا پرید. فکر نمی کردم حساس باشد و این فکر من ناشی از آن هم آغوشیش باشه! بود... خب! معلوم بود که به من اجازه نمیدهد حتی دستش را لمس کنم، من برای او یک غریبه بودم. یک همسایه، مستاجر! اما شهاب برادر بود دوست بود و پسر عمه و شاید...

نمیدانم! اما عجیب دلم میخواست بدانم... حدس هایی میزد اما یقین نداشتم. دلم میخواست
مطمئن شوم شاید در آن صورت شب ها راحت تر میتوانستم بخوابم!

دستش را رها کردم که نگاهش دوباره به حالت قبل بازگشت... غم آلود!

موشکافانه نگاهش کردم

و آرام گفتم: گریه کردی... واسه چی؟

یک دفعه چانه اش لرزید. هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و شروع کرد به گریه کردن.

با تعجب پرسیدم: حالت خوبه؟

زار زد: نه حالم خوب نیست، خوب نیستم... دارم میمیرم

دوباره درونم مملو از تعجب و بهت شد و ظاهرم خنثی از احساس، بهت زده بودم اما چهره ام عادی.

چه چیز این دختر را اینگونه پریشان کرده بود؟!

اصلا این شهاب کجا بود؟ چرا یاسمین را در این وضع تنها گذاشته بود؟

دستم را بالا بردم تا بازویش را لمس کنم که در نیمه راه باید آوری لحظاتی پیش پشیمان

شدم و دستم را پایین آوردم و در حالی که سعی میکردم آرامش کنم گفتم: خیلی

خب... آرام باش

دستانش را از روی صورتش برداشت نگاهم کرد و جیغ کشید: نمیخوام... شوکه شدم، حالت

غم آلودش خیلی ناگهانی خشن شد و باعث شد محکم پلک بزنم (نمیخوام آرام باشم ولم

کن و دوباره زار زد و من هم کمی از بهت در آمدم.

گوشه آستینش را گرفتم و او را در حالی که با صدای بلند گریه میکرد، به سمت حوض بردم و لبه حوض نشاندم و خودم با فاصله ای کنارش جا گرفتم. شیر آب را باز کردم و گفتم: بسه، یه آبی بزن به صورتت دیگه ام گریه نکن

گریه اش شدت یافت: نه میخوام گریه کنم... بذار گریه کنم! تو رو خدا!! آگه گریه نکنم میمیرم در سکوت نگاهش کردم... اگر گریه نمیکرد میمرد؟ پس من چه میشدم؟ این مرگ تدریجی چه بود که با گریه کردنش حس میکردم؟ شاید هم من زیادی شلوغش کرده بودم... بیخیال! نمیتوانستم بگذارم بیش از این گریه کند. چشمانش نای اشک ریختن نداشت و از سرخی به خون مانند بود اما او پافشاری میکرد که چشمانش را از کاسه در بیاورد.

بالحن ملایمی گفتم: یاسمین! و این اولین بار بود که نامش را بر زبان می آوردم... چه آهنگ زیبایی داشت نام پرطراوتش! (گریه بسه صورتتو بشور

دوباره گریه اش تشدید شد و با صدای بلند میان هق هق گریه اش گفت: نمیخوام... ول...

تا خواست ادامه بدهد. ناخود آگاه صدایم اوج گرفت: بسه، میگم گریه نکن!

خودم هم از صدای فریادم که بی شک تاهفت خانه آن طرف تر هم رفت شوکه شدم چه برسد به یاسمین بیچاره! که گویی منتظر چنین تلنگری بود تا از عذاب دادن چشمانش و خیس کردن گونه هایش دست بکشد. با صدای فریادم در جا پرید و بهت زده نگاهم کرد و کمی دهانش باز شد. وقتی گره میان ابروانم را دید دستش را به زیر آب برد و آرام سه بار متوالی به صورتش آب پاشید و شیر آب را بست.

دوباره شیر آب را باز کردم و گفتم: یکمی ام بخور

با صدای بغض آلودش گفتم: نمیخورم

-میگم بخور

وقتی باز امتناع کرد، دو دستم را زیر آب گرفتم و مشت پر از آبم را به سمتش گرفتم و گفتم: لج نکن بچه!

لحظه ای نگاهم کرد و سرش را مطیعانه نزدیک دستم آورد. در فاصله یک سانتی از دستانم یک دفعه عقب کشید و خودش را زیر شیر آب گرفت و آب نوشید. لحظه ای با تعجب نگاهش کردم و از حرص آب درون مشتم را لاجرم نوشیدم و نفسم را با صدای بیرون دادم.

یاسمین شیر آب را بست و دستانش را در اطرافش روی لبه حوض گذاشت. سرش را به سمت بالا گرفت و به آبی تیره ی آسمان خیره شد. چند لحظه به نیم رخش خیره شدم و بعد من هم مانند او نشستم و سرم را روبه آسمانی گرفتم که برخلاف چند شب گذشته پرستاره بود.

ستاره های ریز و درشت در آسمان میرقصدند و در این میان برق یکی از ریزترین ستاره ها که

از بقیه دور افتاده تر بود به دلم نشست. خیره بودم به آن ستاره کوچک با درخشش

زیبا اما کمش که صدای گرفته یاسمین آمد: خوشگله نه؟ -چی؟

-ماه

به ماه نگاه انداختم. تنها چیزی که توجهم را تمام بزرگ بودن و درخشش زیادش جلب نکرده بود ماه بود. من تمام حواسم پی کوچک ترین ستاره آسمان بودنه پی ماه! کوتاه گفتم: خب... آره!

آه پر حسرتی کشید و با صدای آرامی گفت: خرمن ماه...!

تعجب کردم نمیدانستم چرا چنین چیزی را گفته. برایم اهمیت زیادی هم نداشت. بخاطر همین کنجکاوی نکردم. اما برعکس این موضوع که برایم فاقد اهمیت بود. چیز دیگری برایم فهمیدنش واقعا مهم بود و حال که جواب قطعیش را نمیدانستم مانند خوره به جانم افتاده بود.

نگاهم را از آسمان گرفتم و به نیمرخ یاسمین دوختم. برق اشک را در چشم او دیدم.

دروغم پر شد از تردید و احساسات ضد و نقیض! یک دفعه چیزی را که در فکرم بود پرسیدم: دوستش داری نه؟

یک دفعه نگاهش در نقطه ای نامعلوم ثابت ماند. آرام آرام نگاهش را به سمت من سوق داد و لحظه ای بعد به صورتم نگاه کرد و بهت زده گفت: چی؟ - دوستش داری...؟ وحشت زده

پرسید: کیو؟ با مکتی گفتم: شهاب!

شوکه شد و نگاهش روی لبهایم که گفتند "شهاب" ثابت ماند.

مستقیم و باترس نگاهم میکرد که یک دفعه به سکسکه افتاد. ناخودآگاه پوزخندی روی لبهایم شکل گرفت. نگاهم را از او گرفتم و به روبه رویم دوختم. از اول هم حدس زدن جواب سوالم آنقدرها هم کار سختی نبود... از همان هم آغوشی بار اول معلوم بود که در قلب این دخترک معمولی چه هامیگذرد!

همینطور نگاهم میکرد که بار دیگر سکسکه کرد. از سکسکه متنفر بودم. دوباره... دوباره... دوباره و دوباره!

اعصابم بهم ریخت. مستقیم نگاهش کردم و گفتم: یاسمین من دوست دارم!

یک دفعه خشک شد و ماتش برد. نگاه خیره اش خیره تر شد... آنقدر تعجب کرده بود که فقط توانست لب بزند: چی؟

لحظه ای مکث کردم. پوزخندی زدم و گفتم: بندهاومد...

و همان لحظه از جا بلند شدم. صدای متعجبش را شنیدم که گفت: چی؟

نگاهی به او انداختم و پوزخندی حواله چهرهء متحیرش کردم و گفتم: سکسکت!

و به سمت زیرزمین رفتم. وارد شدم و در لحظه آخر که در را میبستم صدای جیغش را شنیدم. ناخودآگاه و غیرارادی لبخندی روی لبهایم جا گرفت.

تمام شب رابه اتفاق هایی که افتاده بود و من از آن ها

بی خبر بودم فکر میکردم. از همه چیز بی خبر بودم. فقط یک چیز میدانستم اینکه شهاب نیست... شهاب رفته! کجا و چرا نمیدانم اما رفته بود و در این خانه حضور نداشت...

تمام شب تالاهای خواب میخواستند مرا در آغوش بگیرند صحنه ای که از یاسمین پرسیدم شهاب را دوست دارد مقابل چشمانم نقش میبست. او شهاب را دوست داشت ولی نمیدانم چرا منی که در این میان هیچ کاره به حساب می آمدم از احساس یاسمین نسبت به شهاب خوشم که نمی آمد از آن هایزار هم بودم. نمیدانم چرا؟

یاسمین شهاب را واقعا دوست داشت و این را اشک های سیل مانند دیشبش میگفت... اشک هایی که بی شک برای او و بخاطر او جاری شده بودند... حدس زدن این موضوع چندان هم سخت نبود... راجب احساسات یاسمین فهمیده بودم و اینکه چرا دیشب اشک میریخت، اما از چیزی سردر نیاورده بودم. یعنی نخواستم که سردریا ورم و حالا پشیمان بودم... هر قدر فکر میکردم نمیتوانستم ربط آن را با اشک ریختن یاسمین و احساسش به شهاب پیدا کنم... ربط عشق و اشک با خرمن ماه چه بود؟!

خرمن ماه...!

"یاسمین"

شب بود که از سر کار به خانه برگشتم. شهاب را دیدم که پای تلویزیون خوابش برده. کنارش نشستم و خیره شدم به جز جز صورت زیبایش. این مرد زیبا و کامل برای من با این همه

کمبودهایم واقعا زیادی بود اما احساس لجوج من با این حرف ها نا آشنا بود. احساس من نمی پذیرفت که این مرد از سر من زیادی ست... این احساس نمی پذیرفت. اصلا حرف آدمیزاد در گوشش نمی رفت. مدام لجبازی میکرد. سرکشی میکرد. این احساس چموش بود و من بیچاره هم نمیتوانستم از پیشش بریایم. درمانده مانده بودم و به اجبار این احساس در جاده تاریک و پرازمه و تاری عشق قدم برمیداشتم بدون اینکه بفهمم چه انتظارم را میکشد....

همینطور نگاهش میکردم که تکانی خورد و قبل از اینکه فرصتی برای فرار پیدا کنم چشمانش را باز کرد که نگاهمان بهم قفل شد. دستپاچه شدم و سریع گفتم: دیدم خوابی او مدام بیدارت کنم و تا خواستم بلند شوم شهاب دستم را گرفت و مانع شد چشمانش را بست و گفت: ۵ دقیقه دیگه بیدارم کن

خیره شدم به چهره آرامش که نمیدانست چه غوغایی در من به پا کرده...

به عقربه ساعت نگاه انداختم چه تند میگذشت و سعی میکردم سریع تر ۵ دقیقه خوشبختی ام را از من بگیرد

۵ دقیقه به سرعت گذشت و ناچار الب باز کردم. و گفتم: شهاب بیدار شو

چشمانش را باز کرد و مستقیم نگاهم کرد و گفت: به همین زودی ۵ دقیقه تموم شد؟

فقط سرتکان دادم و دستم را از حصار انگشتان قدرتمندش بیرون کشیدم و به سمت اتاقم رفتم. بعد از تعویض لباس به آشپزخانه رفتم و مشغول درست کردن شام ساده ای شدم

ظروف را آماده میکردم که سروکله شهاب پیدا شد. درحالی که بومیکشید و اردآشپزخانه
شد و گفت: یه بوهایی میاد

و سر قابلمه غذا ایستاد، درش را برداشت نفس عمیقی کشید و گفت: من میمیرم واسه لویا پلو!
خندیدم و درحالی که لیوان به دست بودم گفتم: دیگه واسه چی

میمیری؟ - مثلاً... مکثی کرد (واسه تو

یک دفعه ذهنم فلج شد و دستانم سست. لیوان از دستم روی زمین موکت شده
افتاد و چندتکه شد. سریع روی زانوهایم نشستم شهاب هم با عجله به سمتم آمد مقابلم
نشست و بالبخند گفت: سربه هوای نانا زی

نمیدانم آن لحظه واقعا هوا گرم بود یا این التهاب سوزان از قلبم شعله میکشید. تاهردو خواستیم
خرده های لیوان شکسته را جمع کنیم صدای زنگ درمانع شد. شهاب متعجب نگاهم
کرد و پرسید: کیه؟ - نمیدونم، شاید رادانه

شهاب با اخم ظریفی گفت: منظورت آقا رادانه دیگه؟

لبخندی روی لبهایم عریض و عریض تر شد، چه حس خوبی داشت حساس بودن و غیرتی
شدنش! دردل عاشقم کیلو کیلو قند آب شد با حساسیتش!

گفتم: آقا رادان

- افرین

از جابلند و از آشپزخانه خارج شد. من هم به دنبالش رفتم. مقابل آیفون ایستاد و جواب داد: بله؟

در لحظه ای چهره اش مچاله شد و گره محکمی میان ابروانش افتاد و آرام به شخص پشت آیفون گفت: لازم نیست الان میام

و گوشی آیفون را گذاشت و نگاهی پراز حسرت به من انداخت و از خانه بیرون رفت. سریع

رو سری ام را بر سرم انداختم و به دنبالش رفتم که داخل حیاط احمد آقا را دیدم. متعجب جلورفتم

و گفتم: سلام احمد آقا خوبین؟

احمد آقا نگاه خشمگینی نثارم کرد که دلیلش را نفهمیدم. به شهاب نگاه کردم که گویی

از چیزی زجر میکشید. بی خیال جواب احوالپرسیم شدم و پرسیدم: چیزی شده؟

یک دفعه احمد آقا منفجر شد: دیگه چی میخواستی بشه دختره ه*رزه، اون ننه بابات

تورو گذاشتن ور دل پسر من که پس فردایی بگی یه توله سگ قراره پس بندازی و خودتو

بندازی به پسر بدبخت ساده من و مال و اموال مونو بالا بکشی

چشمانم گرد شد. بهت زده به احمد آقای همیشه با ادب و احترام نگاه کردم. شهاب

عصبی فریاد زد: ساکت شو بابا... ساکت شو

اما او همینطور ادامه میداد مادر دشتید شقیقه ام آنقدر زیاد بود که قادر به شنیدنشان

نبودم. اینجایه خبر بود؟ احمد آقا فکر میکرد پدر و مادر عزادار من از روی عمد مرا با پسر عمه ام

تنها گذاشتند تا اتفاقی بیفتد و شهاب مسئولیتش را بپذیرد و تمام ثروتش مال من شود؟؟

نه! این نهابت بی رحمی بود... عمه کجا بود که ببیند همسرش به دختر برادرش به خود برادرش چه حرفا که نمیزند... عمه کجا بود...؟ نکند او هم میدانست و با احمد آقا هم عقیده بود... امکان ندارد!

شهاب دست پدرش را کشید و به زور و اجبار از خانه بیرون بر دودر را بست. با چند قدم بلند خود را به من رساند. با داستانش صورتم را قاب گرفت طوری که نگاهش کنم اما من نگاهم را از دیدم. سریع گفتم: یاسی به من نگاه کن

باز از نگاه کردن به چشمانش فرار کردم که این باردستش را زیر چانه ام گذاشت و مجبور شدم نگاهش کنم. وقتی نگاهش کردم گفتم: معذرت میخوام... خیلی معذرت میخوام. هم از طرف خودم. هم

بابا

بین اون اشتباهی فکر کرده من قول میدم باهاش حرف بدنم و اونوا اشتباه دریارم. حتی اگه شده... حتی اگه شده تن به ازدواج باهاله بدم نمیذارم کسی راجب تو فکر اشتباه کنه عزیز دلم

چانه ام لرزید و اشکانم ر لحظه ای بی اختیار از چشمانم بر گونه هایم سقوط کردند. خیسی گونه هایم را پاک کرد و گفت: من بر میگرم خونمون ببخشید که تنهات میذارم اما قول میدم فردا بیام اما مشب باید برم تا تکلیف خودم و معلوم کنم باشه؟

حتی نتوانستم سر تکان دهم. شهاب رهایم کرد و به خانه رفت. اما من همانجا ایستادم و مدتی بعد شاهد رفتن شهاب با چمدانش شدم. هنگام رفتن چیزی گفتم که معنایش

را نفهمیدم "je t'aime , je t'adore"

وقتی این کلمات خارجی رابه زبان آورد باتعجب نگاهش کردم اما فقط لبخندی زد و گفت "خدا فظ" و رفت. من هم لبه حوض نشستم و شروع کردم به گریه کردن. هوا خیلی سرد بود اما آنقدر حالم خراب بود که تا دیروقت همانجاماندم و کوچکترین تکانی نخوردم و فقط اشک ریختم که یک دفعه دربازورادان در درگاه ظاهر شد

متعجب نگاهش کردم. از آنجا که بعد از داد و بیداد احمد آقا خبری از او نشده بود فهمیده بودم که مثل اکثر روزها خانه نیست. (سراز کار این پسرک درنمیاوردم باید یک بار حتی شده تعقیبش میکردم تا بفهمم دلیل این رفت و آمدهای مشکوکش چیست) او خانه نبود و حالا برگشته بود آن هم وقتی من گریه میکردم برای مردی که ساعتی پیش مراد را این خانه تنها گذاشت. برای مردی که برایش جان میدادم اما پدر او مرا یک ه*رز ه مال دوست نامید. من ثروت شهاب را نمیخواستم... من فقط قلب او را میخواستم و جایی را در کنارش... همین!

رادان وارد خانه شد و در راهل داد که با صدای گوشخراشی بسته شد و باعث شد کمی به هوا پیرم. شوکه شده بودم از ورود ناگهانی رادان آن هم در آشفته بازار زندگی ام. سریع برخاستم و دستپاچه سلام کردم تا خواستم به خانه بروم دستم را گرفت و مانع شد. از اینکه خیلی راحت به من دست زد عصبی شدم و تند نگاهش کردم که او هم سریع دستش را کشید. مدتی در حیات ماندیم

و مرا مجبور کرد صورتم را بشورم و کمی آب بخورم تا حالم بهتر شود و واقعاً هم بهتر شدم. هر دو خیره به آسمان بودیم که صحبت هایی میانمان رد و بدل شد که یک دفعه او پرسید: دوستش داری نه؟

وحشت کردم. یعنی فهمیده بود که قلبم در گروی عشق سرکش شهاب است و این احساس لعنتی را برای که با اصرار پرورش میدهم؟

از بهت و ترس و تعجب به سکسکه افتادم که پوزخندی بر لبانش شکل گرفت. نگاهش را از من گرفت اما من هنوز بهت زده به او نگاه میکردم. حالم خراب بود. دلم میخواست فقط خودم و خدای خودم از این احساس یک طرفه با خبر باشیم. فقط من و خدا... مادونفر... اما دیگر رادان هم به جمع دونفره من و خدا اضافه شده بود و سه نفر مانده بود!

همینطور در حالی که سکسکه میکردم نگاهش میکردم که یک دفعه نگاهم کرد و گفت: یاسمین من دوست دارم بی مقدمه... غیر منتظره! چشمانم شاید به اندازه دو کاسه بزرگ شده و هیچ نتوانستم بگویم جز یک کلمه: چی؟

چند لحظه مکث کرد و بعد بلند شد و گفت: بنده اومد

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم: چی؟

با پوزخندی آزار دهنده گفت: سکسکت!

و راهش را کشید و به سمت خانه اش رفت... متوجه حرفش نشدم... او ابراز علاقه کرد و بعد بلند شد و گفت "بنده اومد" "سکسکت" و در آخر هم یک پوزخند...

باتحلیل همه حرف هایک دفعه داغ کردم. دروغ گفته بودتاسکسکه من قطع بشودومن ساده چقدرشوکه شدم وباورکردم ومانده بودم که چگونه این اعتراف را پس بزنم که دلش رانشکانم. آنقدر از ساده لوحی خود حرصی شدم که جیغ کشیدم!

از آنجاکه حالم به طور عجیبی به حالت عادی برگشته بود. بلندشدم وبه خانه رفتم. خودرابه تخت خوابم رساندم وسرم به بالش نرسیده خوابم برد. انگار نه انگار که درونم پرازغم وغصه بود.

صبح زودبود که آماده رفتن به سرکارشدم. از لحظه ای که چشم گشوده بودم مدام از افکار ناراحت کننده دیشب فرار میکردم ونمیدانستم تاکی میخواهم به این فرار کردنم ادامه دهم.

از خانه بیرون رفتم وبه درزیرزمین رادان نگاه کردم. یعنی خانه بود؟

اکثر روزها در این ساعت میدیدمش وگویی امروز از روزهای استثنا بود. رفت وآمدش شدیدعجیب بودوباید حتما یک بار اورا در این باره سوال پیچ کنم.

نگاهم را از درخانه اش گرفتم وشانه ای بالا انداختم و وارد کوچه شدم. هوای سرد پاییز عجیب دل انگیز بود اما قلب هزار تکه شده ام دیگر برایش تفاوت نداشت هوای پاییزی وبهاری...

به سر کوچه رسیدم. نگاهم روی ماشین مشکی رنگ مدل بالایی خشک شد. تای ابرویم بالا پرید. پیدا شدن چنین ماشینی در محله مایک در میلیون پیش می آمد. خوش به حال صاحبش!

بعد از چند لحظه ایستادن و خیره ماندن به ماشین مدل بالا خواستم قدم بردارم که یک دفعه محسن جلوی رویم ظاهر شد.

ترسیدم و "هین" بلندی کشیدم و دستم را روی قفسه سینه ام گذاشتم. اما او بی تفاوت گفت: چه جیگریه؟ -بله؟

-ماشینو میگم... راستی سلام آجی!

چشمانم گرد شد. آجی؟

این لات بی سروپا که مدام دمپرم میشد به من گفت آجی؟!

نگاهم کرد و سرش را پایین انداخت و گفت: باس ببخشی واس رفتارای

گذشتم متحیر و متعجب سری تکان دادم که یعنی "باشه اشکال نداره"

که او هم تشکری کرد و گفت: به داداش رادان سلام برسونین خدا حفظ شما!

وازم فاصله گرفت. متعجب به مسیر رفتنش خیره شدم. این پسر رادان را از کجا میشناخت؟ تازه

اورا "داداش" خطاب کرد... عجب!

به مطب رفتم تمام ساعت کاری خود را غرق کار کردم تا از افکار ناراحت کننده دور شدم و آن

هارا به انباری تاریک و تاریکبوت بسته ذهنم سپردم، تا اینکه موبایلم زنگ خورد. وقتی

نگاهم به اسم زیبای شهاب روی صفحه موبایل افتاد قلبم برای لحظه ای خون پمپاژ نکرد.

آب دهانم رابه سختی قورت دادم و باتر دیدی که تمام وجودم رافرا گرفته بود جواب

دادم:بله؟ -الو...سلام

-سلام

-حالت خوبه؟

لبخند تلخی روی لب‌هایم جا گرفت :خوبه!

-کجایی؟

-سرکار

-کی تموم میشه؟

-نیم ساعت دیگه

-منتظر باش میام دنبالت نه

نمیخواه دیبای

-تانیم ساعت دیگه اونجام خدافظ

سریع گفتم:شهاب

-جانم؟

بغض گلویم رافشرد. چطور میتوانستم بعد از چنین لحن زیبایی لحنی تند به

کار ببرم؟ نفسم را با صدای بیرون دادم و گفتم: لطفا، نیا!

-دلم برات تنگ شده

-شهاب این حرفای توبه سوء تفاهمای بابات دامن میزنه

-یاسی بس کن اینقدر یادم نیار دیشب بابام چیکار کرد و چیا گفت

-چه من یادت بیارم چه نیارم از یادت نمیره شهاب چون بابات بدترین وزشت

ترین رفتار ممکن نشو نمون داد

-میدونم، میدونم... بذار پیام مفصل حرف میزنیم

خدا حفظا خواستم دوباره مانع آمدنش شوم تماس راقطع

کرد.

نیم ساعت بعد تا از مطب بیرون رفتم ماشین شهاب را دیدم. تا مرا دید از ماشین پیاده شد و در

را برایم باز کرد و من هم روی صندلی نشستم. او هم نشست و ماشین را روشن کرد و به راه

افتاد. مدتی در سکوت گذشت که او لب باز کرد: دیشب تنها ترسیدی؟ -نه

-خوبه خیلی نگران بودم

-چیزی واسه نگرانی وجود نداشت زیادی شلوغش کردی

-یاسی

-یاسمین!

-خیلی خوب یاسمین... من بهت حق میدم حق داری ازم دلخور باشی اما به خدامن
نمیخواستم اینطور بشه

-میدونم من از تو دلخور نیستم

-پس چرا نگام نمیکنی

چیزی نگفتم و لب گزیدم که گفت: منوبیین...

یک لحظه صدای رادان در گوشم پیچید "منوبیین... صدات خیلی قشنگه"

صدای رادان را از یاد بردم و نگاهم را از پنجره به بیرون سوق دادم که شهاب یک دفعه دستم
را گرفت که در جا پریدم و مستقیم نگاهش کردم.

لبخندی زد و گفت: دیشب به فرانسوی یه چیز بهت گفتم... راجبش

کنجکاویستی؟ واقعیت را گفتم: هستم چی گفتی؟

-دوست دارم... اینو گفتم

زمین ایستاد... زمان ایستاد... قلب من هم ایستاد...

چشمانم را درشت کردم وحیرت زده نگاهش کردم. به سلامت گوشه‌هایم تردید کردم. من، چه شنیدم؟

دوستت دارم... آن هم از زبان شهاب؟ مرد رویاهایم؟؟؟

غیرممکن زندگی ام ممکن شده بود... چه واکنشی باید نشان میدادم برای اتفاقی که در خواب هم رخ دادنش رانمیدیدم.

لبخندی زد و گفت: توئم منو دوست داری میدونم.

از شرم سرمم را پایین انداختم. دلیلی برای انکار نداشتم. از طرفی هم روی صریح اعتراف کردن رانداشتم بخاطر همین فقط سرم را پایین انداختم و در دل شروع به آب کردن کیلو کیلو قند کردم. وای که چه لذتی داشت دانستن اینکه کسی که باتمام وجود دوستش داری احساسی متقابل نسبت به تو دارد... دوست داشتن شهاب با وجود اتفاق و حرف های ناخوشایند دیشب برایم لذت بخش بود...

یک دفعه ماشین را کنار خیابان متوقف کرد و گفت: یاسی با من ازدواج کن هووم؟

این... این یک درخواست ازدواج بود؟؟؟ خدایا کمکم کن زنده بمانم و از شدت تعجب و بهت جان ندهم. و همینطور ذوق مرگ نشوم... قلب من بی شک طاقت این همه خوشبختی راندارد.

فقط توانستم بگویم: چی؟

-ببین یاسی مامان وبابامیخوان مجبورم کنن باهاله ازدواج کنم اگه توبه من بله بدی من

میرم بهشون میگم اینه دلیم واسه نه گفتن به هاله چیزی نگفتم که

گفت:چیکار میکنی...بله میدی؟ مرددبه چشمان زیبایش خیره شدم.چه بایدمیگفتم؟

دوباره سوال کرداماتاخواستم حرفی بزnm تقه ای به شیشه ماشین خورد.به عقب برگشتم که نگاهم به رادان که کمی خم شده بود،افتاد.متعجب شیشه راپایین دادم که نگاهش رابین من وشهاب ردوبدل کردودرآخرازمن پرسید:مشکلی پیش اومده؟ شهاب حرصی گفت:نه خیر بفرمایید

رادان بی اعتنا به شهاب ولحن تندش روبه من آرام پرسید:گفت دوست

داره؟ آنقدرتعجب کردم که باسادگی پرسیدم:توازکجافهمیدی؟

پوزخندی زدوگفت:ردمیشدم که دیدمتون تاهمین الان زیرنظرداشتمتون.

همان لحظه شهاب گفت:شمانمیخوای بری؟هواسرده

سرمامیخوری رادان پوزخندی زدوگفت:شمانگران نباش

سپس روبه من گفت:یاسمین پیاده شو باهم برمیگردیم

شهاب ازکوره دررفت.عصبی ازماشین پیاده شد،من هم دستپاچه پیاده شدم.شهاب سریع خودرابه رادان رساندیکه اش راگرفت که سریع گفتم:شهاب ولش کن بیابریم

اما او بی اعتنا به من به چشمان خونسرد رادان خیره شد و گفت: تو کی هستی که یاسمین و
باسم صدامی کنی؟ - همسایشم

شهاب پوز خندی زد و گفت: همسایه نه، مستاجر!

رادان پوز خندی در جواب تحقیر شهاب زد. از اینکه شهاب کسی را تحقیر کرده
بود ناراحت شدم. بازویش را کشیدم و گفتم: بسه شهاب!

- یاسی یه دقیقه برو اونور

رادان نگاهی به من انداخت و نگاهی به شهاب و گفت: یاسمین!

شهاب کاملاً کنترل خود را از دست داد و مشت محکمی به سمتش پرتاب کرد و صورت رادان به
سمت چپ مایل شد.

لحظه ای بعد سرش را صاف کرد و باز خونسرد به شهاب نگاه کرد و گفت: دیشب
کجا بودی؟ عشقت با من تویه خونه تنه بود؟

هم من هم شهاب بهت زده به رادان خیره شدیم. رادان دست شهاب را که یقه اش
را گرفته بود از خود جدا کرد و او را هل داد و روبه من گفت: پسرا احمد مهدوی لیاقت
تورونده

و مقابل چشمان حیرت زده من و شهاب برگشت و به راه افتاد.

شهاب سریع به دنبال رادان رفت و دست او را کشید و بی درنگ مشت دیگری
نثار صورتش کرد و فریاد کشید: یه دفعه دیگه حرفتو تکرار کن فقط

عابران ورهگذران کم کم دورمان جمع شدند. با خجالت سرم را پایین انداختم. نگاه مردم واقعا سنگین بود. حرصی دست شهاب را کشیدم و گفتم: بیا بریم آبرو مون رفت اما شهاب مرا هل داد و باعث شد تلو بخورم. رادان بدون دفاع از خودش از مشت سوم شهاب استقبال کرد و فقط پوزخند تحویل شهاب داد که همین باعث فرود مشت چهارم بر صورتش شد و بالاخره پس از ۴مشت محکم شهاب دست کشید و با حرص گفت: قبل از حرف زدن مزش کن... حالا بگو بابای منو از کجا میشناسی؟

رادان چند بار سرفه کرد و دستی به خون جاری شده از دهانش کشید و گفت: نامداره! و با همان پورخند کنج لبهایش دو قدم عقبی رفت، سپس از مارو گرفت و آرام و برعکس همیشه کمی خمیده به راه افتاد. حس کردم دیگر از آن قدم های محکم و یک دستش خبری نیست و همینطور از آن اقتدار عظیمش!

پس از رفتن رادان ماهم سوار ماشین شدیم. در طول راه حتی واژه ای میان من و شهاب رد و بدل نشد و مدتی بعد به خانه رسیدیم و مقابل در شهاب لیوانی آب خواست من هم سریع به داخل خانه رفتم و با لیوانی آب وارد حیاط شدم که دیدم شهاب لبه حوض نشسته. من هم کنارش نشستم و لیوان را به دستش دادم. لاجرعه نوشید و تشکر کرد. منتظر بودم که برود اما او کوچک ترین تکانی نخورد و گفت: بله ندادی خانوم؟

حرصی گفتم: بارفتار زشت تو خیابونت خیلی پر توقعی

دستش را به دور گردنم انداخت و گفت: ببخشید آخه حرفش خیلی زشت

بود - هرچی من از تو توقع نداشتم واقعا که

-بابابخشید دیگه ... اصلا غلط کردم خوبه؟

باشیطنت گفتم:عالمیه!

-ای بی معرفت...حالا که ماروبه غلط کردن انداختی حداقل یه بله به مابده خانوم!

گونه هایم گل انداخت وسریع سربه زیرافکندم .لبخندی شرمگین زدم وصدای قلبم رابه گوشش رساندم:بله!

-حالا شدی خانومم

وچه لذتی داشت همین جمله کوتاه...همین واژه مختصر...همین حرف مالکیت...جالب بود که به مالکیت کسی درآمده بودم اما انگار تمام دنیارابه مالکیت من درآورده بودند...! بالبخندنگاهش میکردم که حس کردم صورتش به صورتم نزدیک میشودوچشمانش بسته! باتردیدننگاهش کردم...من نمیتوانستم همراه خوبی برای اوباشم...میتوانستم...؟؟؟

"رادان"

صبح زودبودکه ازنویدخواستم آمارتمام زندگی شهاب رابرایم دریاورد.بااینکه

روز فرد بود اما بخاطر اخراجی سه روزه اش چشم گفت. تظاهر کل زندگی شهاب را کف دستم گذاشت. پسری از خانواده ای مرفه که پدرش یکی از مهندسان ساختمان ساز کشور است

شرکتی داشتند که در مقایسه با شرکت مایکروسافت کوچک بود اما کارشان خوب پیش میرفت. وضع مالی اشان خوب بود و دستشان به دهنشان میرسید.

پدرش شهاب را میشناختم. از آن آدم های نجسب روزگار بود. از آن آدم های فرصت جو و فرصت طلب. نوید گفت که طی تحقیقات سری اش متوجه شده برای شهاب به خواستگاری هاله رفته اند. هاله را خوب میشناختم. دختر عمویم بود. دختر فوق العاده زیبا و ثروتمند که دل به شهاب داده بود و گویی شهاب هم به اجبار پدر و مادر به خواستگاریش رفته و از شوهر معلوم بود که شهاب عاشق یاسمین است. باز هم حوصله غذا درست کردن نداشتم. پلیورم را پوشیدم و به سمت در رفتم. در را باز کردم و از پله ها بالا رفتم. همینکه صاف ایستادم نگاهم روی شهاب و یاسمین ثابت ماند. یاسمین صاف لبه حوض نشسته بود و خشکش زده بود و سرش شهاب بود که نزدیکش میشد. بی اراده دستانم مشت شدند. دندان هایم را برهم ساییدم.

درد بدی را در معده ام احساس کردم. دستم را روی معده ام گذاشتم و نگاهم را از آن ها که دیگر فاصله ای میانشان نبود گرفتم و به خانه برگشتم.

پلیورم را در آوردم و با حرص روی مبل پرت کردم و خودم هم روی مبل نشستم اما اینبار آنقدر عصبی و حرصی بودم که یادم رفت پاروی پا بپندازم.

دودستم راروی صورتم قراردادام که صحنه چندلحظه پیش مقابل چشمانم نقش بست... جدی جدی رابطه این دو داشت جدی میشد... رابطه آن هاجدی میشدومن معده ام دردمیگرفت؟ چه رابطه ای میان این دووجود داشت؟

نیمه های شب بود که ازدرد معده ام از خوابی که پس از ساعت هافکروخیال مهمان چشمان خسته ام شده بودیدیدارشدم. دستم راروی شکمم گذاشتم وآرام بلندشدم. به آشپزخانه رفتم. دریخچال رابازکردم ونگاه کلی به داخلش انداختم وشیشه شربت معده ام راپیداکردم.

آن رابر داشتم واحساس کردم کمی سبک است امااعتنایی نکردم ودرش رابازکردم. شیشه رابالابردم تالاجرعه بنوشم که فقط یک قطره داخل دهانم چکید. وحشت زده به شیشه شربت نگاه کردم... چه آدم خوش شانسی بودم من!

همان لحظه درد معده ام تشدیدشدوچهره ام مچاله.

نگاهی به ساعت دیواری انداختم یک ربع مانده بودبه ۳صبح بود. به این امیدکه نویدهمیشه در دسترس بوده به سمت موبایلم رفتم وشماره نویدراگرفتم... یک بوق... دوبوق... سه بوق... بی فایده بود. دوباره ودوباره باو تماس گرفتم اماگویی نویدخواب هفت پادشاه میدیدوقصدیدارشدن از رویاهای شیرینش رانداشت.

ناچارا پلیورم راکه سرشب روی مبل پرت کرده بودم برداشتم وبه تن کردم ودرحالی که باکیف پول وکلیدوموبایل وسوییچ به سمت درمیرفتم به خودم لعنت میفرستادم که بدون

خوردن شام به رختخواب رفتم. بخاطر صحنه دل انگیز سرشب به اندازه کافی معده ام بی تاب شده بود و شام نخوردن هم به آن دامن زد.

همینکه از زیر زمین خارج شدم و قدم در حیاط گذاشتم نگاهم روی حوض بی ماهی وسط حیاط خشک شد.

حوضی که ساعاتی پیش شاهد عشق بازی شهاب و یاسمین بود.

درد معده ام تشدید شد. دستم را روی معده ام فشار دادم و با حرص غریدم: لعنتیا!

و باز هم نمیدانستم مخاطب "لعنتیا" چه کسانی اند.

به سمت در حیاط قدم برداشتم اما تا خواستم آن را باز کنم یک دفعه در ذهنم

جرقه زد "شاید، یاسمین شربت معده داشته باشد!"

بخاطر همین بدون مکث به سمت خانه آن ها قدم برداشتم. مقابل در که ایستادم بی توجه وبی اعتنا به ساعت و دیروقت بودن محکم در زدم که سریع تر صدای در را بشنود و به دادم برسد.

همینطور یک ریز وبی وقفه در میزدم که یک دفعه در باز شد و یاسمین در حالی که شال آبی رنگش را روی سرش مرتب میکرد در درگاه ظاهر شد.

نگاهم را از نوک پاهایش بالا آوردم. انتظار داشتم او را در یک لباس خواب صورتی رنگ نیمه برهنه ببینم اما او یک تونیک و شلوار ساده به تن داشت... دختر معمولی!

وحشت زده و هراسان نگاهم کرد و پرسید: چی شده؟

با چهره ای مچاله گفتم: معدم درد میکنه نفس راحتی

کشید و گفتم: آخیش ترسیدم عصبی گفتم: میگم

معدم درد میکنه

متعجب نگاهم کرد: خب من چیکار کنم؟ معجزه؟

-معجزه نه فقط بهم شربت بده...نگو که شربت معده ندارین؟

-نمیدونم بذار نگاه کنم

این را گفتم و سریع به داخل خانه رفتم.

من هم گوشه ای روی زانوهایم نشستم و از درد به خود پیچیدم. از نظر بدترین درد، معده درد بود.

معدم دردی که دم به دقیقه به دنبال بهانه ایست برای ابراز وجود. فشار عصبی وارد میشود

معدم درد ابراز وجود میکند... فشار عاطفی... فشار کاری... فشار زندگی... و... و... و... معده درد ابراز وجود میکند.

مدتی بعد یاسمین بالاخره آمد و کمی خم شد و بانگرانی پرسید: خوبی؟

مستقیم نگاهش کردم و سری به نشانه منفی تکان دادم و پرسیدم: شربت

؟ - نداریم

با حرص نفسم را بیرون دادم و گفتم: لعنتی

از جابر خاستم و گفتم: دار و خونه شبانه روزی کجاست؟

- یکم دوره پیاده میخوای بری؟

- نه ماشین هست فقط آدرس بهم بگو

آدرس کلی بهم گفت که زیاد سرد در نیاوردم اما سری تکان دادم و به سمت در حیات رفتم که

یک دفعه صدایم زد: آقا ارادان

به سمتش برگشتم که گفت: میخوای منم باهات پیام؟

مستقیم نگاهش کردم. چقدر خوب بود که میخواست همراهیم کند. از خدا خواسته سری تکان

دادم که او هم لحظه ای مکث نکرد و به خانه رفت و مدت کوتاهی بعد با منتوشلووار ساده ای

برگشت. سریع خود را به من رساند و گفت: بریم

در حالی که یک دستم روی معده ام بود قدم برداشتم و او هم کنارم قدم برداشت. در راه

باز کردم طبق عادت ایستادم تا او اول بیرون رود. در حالی که از خانه خارج میشد به حالت

تمسخر گفت: حالا وقت مریضی نمیخواه دجنت لمن باشی!

و جواب وعکس العمل من به جمله اش فقط یک پوزخند بود.

به سرکوچه که رسیدیم درحالی که به سمت ماشینم میرفتم سوییچ رابه سمت یاسمین پرت کردم و گفتم:رانندگی بلدی دیگه؟

ومقابل ماشین ایستادم که متوجه شدم یاسمین بهت زده نگاهش رابین من و ماشین ردوبدل میکند.لحظه ای باخودبه دلیل شوکه شدن یاسمین فکرکردم که یک دفعه متوجه شدم چه اشتباهی مرتکب شدم .سریع درذهنم به دنبال ریسمانی گشتم برای چنگ زدن.بایدبه این دخترچه میگفتم؟خدایا کمکم کن!

همان لحظه یاسمین باتعجب پرسید:ماشینت اینه؟

وبانگشت به ماشین اشاره کرد.

درحالی که کمی دستپاچه شده بودم گفتم:چیزه...من...این ماشین...راستش...)یک دفعه فکری بکر درذهنم جرقه زد(آها...!من روزای زوج منشی یه پسریم همسن وسال خودم که خیلی پولداره بعداون ماشینوبه من دادکه براش ببرم ویلای شمالش امان هنوزوقت نکردم ببرم واینه که الان اینجاست

یاسمین یک دفعه فریادزد:تودیوونه ای؟میدونی اگه یه خط روش بیفته بایدچقدرخسارت بدی؟پول این ماشین ازپول خون توییشتره اونوقت تو اونو برداشتی آوردی تواین محله؟نمیگی می دزدنش یاکم کم خطی میندازن روش یاپنچرش میکنن؟

باتعجب گفتم:اولا که این ماشین به این راحتیابه سرقت نمیره دوما چرا بایدروش خط
بندازن یا پنچرش کنن؟ -از رو حرصشون

-حرص؟

-آره چون میبینن یکی ازاین ماشیناداره ولی اوناندارن پوزخندی زدم وگفتم:ازرو حرص
نه از روعقده حالا سوارشو بریم الانه که معدم خونریزی کنه -وای نه من
بایشتراز ۲۰۶ تا الان رانندگی نکردم

-بشین کمکت میکنم

-خودت نمیتو...

سریع میان حرفش پریدم:میگم بشین

مطیعانه روی صندلی راننده جاگرفت ومن هم کنارش نشستم.به محض نشستن باذوق
وشوق شروع کردبه واریسی ماشین وصداهای جالبی ازخوددر می
آورد)اه...اووه...ایول...اوهووو...یوهو... (باوجودمعدة دردم درحالی که دستم روی شکمم
بودباصدای بلندخندیدم که یاسمین باتعجب نگاهم کردوپرسید:به چی میخندی؟
درحالی که خنده ام راازبین میبردم گفتم:به هیچی راه ییفت

-راهنمایی میکنی؟

کمی به اوراجب راندن ماشین توضیح دادم واوهم مدتی بعد به راه افتاد و تمام طول راه اواز راندن ماشینم ذوق میکرد و من هم دردمیکشیدم و گهگاه به خنده می افتادم!

مدتی بعد مقابل داروخانه ماشین را متوقف کرد و نفسش را با هیجان بیرون داد و گفت: عجب ماشینیه آدم دلش میخواد توش زندگی کنه!

بی اعتنا به حرفش با چهره ای مچاله نگاهش کردم و گفتم: شربت معده!

"ای وای" بلندی گفت و سریع کمر بندش را باز کرد و از ماشین پیاده شد. هنوز قدمی برنداشته بود که برگشت و سریع روی صندلی جا گرفت.

متعجب نگاهش کردم و ابرویی تکان دادم که یعنی "چرا برگشتی؟"

که اودستش را به حالت مظلومانه ای جلو آورد و بالب و لوچه ای آویزان گفت: کیف پولم تو خونه جامونده

پوفی کردم و سریع کیف پولم را به اودادم که لبخندی زد و گفت: یکم دیگه تحمل کنی اوادم و سریع به سمت داروخانه پرواز کرد. به مسیر رفتنش خیره شدم. که موبایلم زنگ خورد. متعجب به صفحه موبایلم نگاه کردم که بفهمم چه کسی این وقت شب تماس میگیرد که نگاهم روی شماره ای ناشناس که خیلی خوب میشناختمش ثابت ماند.

موبایل را کنار گوشم قرار دادم و با احساسی خنثی جواب دادم

بله؟ - سلام بر بزرگ مردایران زمین آقارادان

- بزرگ مردایران کوروش کبیر بود

-مهم قلبه منه که جنابعالی توش امپراطوری

-ستاره حس نمیکنی این وقت شب واسه چرت و پرت گفتنای تو زمان مناسبی نباشه؟ -
شب؟ اینجاسر ظهره!

-از این به بعد هر وقت خواستی مزاحم شی قبلش فاصله زمانی رو محاسبه کن

-چشم

-خدا حفظ

-کجا؟ کارت دارم

-زود بگو، حالم خوب نیست

-چرا؟ نکنه باز معدت؟

-آره

-الهی اون آبجی ریحانت برات بمیره

-آمین

ستاره با صدای بلند خندید و گفت: بچش به دنیا اومد اون بچه؟!

-یه ماهی میشه

-دیدیش؟

-علاقه ای ندارم

-میگم رادان توهنوز تنهایی؟

-آره ... گفתי کارداری ولی انگاراون جادوگر گفته منوبه حرف بکشی

-هی اقا پسر بامامان من درست صحبت کن

-فعلاکه مامان هر دو نمونه ... کارتو بگو؟

-دارم ازدواج میکنم

-مبارک! خدافظ

-همین؟ کنجکاونیستی بدونی باکی؟ کی؟ چرا؟ چطوری؟

-با جان چهارماه دیگه به دلیل عشق زیاد همون طوری

همان لحظه باسوارشدن یاسمین تماس را خاتمه دادم بدون خدا حافظی یا حرف دیگری!

به لطف خواهر کوچکم معده درد رادر نبود یاسمین از یاد برده بودم. یاسمین سریع شیشه شربت و کیف پول رابه سمتم گرفت. من هم سریع آن هارا گرفتم که همان لحظه موبایلم زنگ خورد. دوباره ستاره بود گویی نمیخواست دست بردارد. گوشی راروی پای یاسمین پرت کردم و گفتم: به این جواب بده

- یاسمین متعجب نگاهم کرد که گفتم: فقط بگو خوابم. لطفا یاسمین

مردد گوشی رابه دست گرفت ومن هم شربت راسر کشیدم.

یاسمین باگنگی گوشی راکنارگوشش قرارداد ولب باز کرد:بله?...سلام....رادران

خوابه...من?...من یاسمینم...من?...چطور?...۲۳سال...

باحالت متعجب خنده دارو صدای بلند گفت:بچه ام!!

...رابطه?...خب...همسایه ایم!

چشمانم در لحظه ای گردش سریع گوشی را از دست یاسمین کشیدم وبه ستاره گفتم:ستاره

من از الان خاموشم نگران نشید

وسریع تماس را خاتمه دادم وموبایل را خاموش کردم

نگاهی به یاسمین انداختم که متعجب نگاهم میکرد.

پرسیدم:چرا اینطوری نگاهم میکنی؟

-موبایلت...خیلی گرونه باتعجب به موبایلم نگاه انداختم ...موبایل اصلیم راهمراهم آورده

بودم...موبایل روزهای زوجم را!

کوتاه گفتم:مال ریسمه

-عجب ریسی داری داروندارش دست توئه

-نمیخوای راه بیفتی؟

بدون حرف نگاهش راازمن گرفت وبه راه افتاد.

سرکوچه ماشین رامتوقف کرد.هردوازماشین پیاده شدیم وسوییچ رابه سمتم گرفت
سوییچ راگرفتم وشانه به شانه اش واردکوچه شدم.

اودست به سینه قدم برمیداشت ومن دست به معده!

مقابل خانه ایستادیم ودر رابازمیکردم که پرسید:توبه این پسره چی گفتی که اومدازمن
معذرت خواهی کرد؟ -کدوم پسره؟

-محسن

-محسن؟

-همون پسره که اوندفعه توکوچه مزاحمم شده بود دیگه

-من چیزی نگفتم

وفقط خودم میدانستم که چه دروغ بزرگی میگویم!

کم مانده بوددست محسن رابشکنم تایادبگیردچطوربایاسمین برخوردکندوهنوزهم نفهمیدم
انگیزه ام ازکاری که کردم چه بود؟

در رابه عقب هل دادم ومنتظر شدم اول او وارد شود.

وارد حیاط شد و گفت: اخی اومدم معذرت خواهی کرد بعد گفت به داداش رادان سلام برسونید
فکر کردم تو چیزی بهش گفتی؟

وارد حیاط شدم. در رابستم و با چشمانی گرد شده گفتم: داداش

رادان؟؟ - اوهوم

- چرت گفته

چند لحظه خیره نگاهم کرد و یک دفعه پرسید: معدت چی

شد؟ - بهتره برو بخواب

سری تکان داد و گفت: شب بخیر

و به سمت خانه اشان قدم برداشت که گفتم: ممنون که اومدی

به سمتم برگشت. لبخندی بر لب نشان داد و گفت: خواهش میکنم

و در لحظه ای محو شد. پس از چند لحظه که به مسیر رفتنش خیره بودم به خانه رفتم و از آنجا که
معدة دردم کم تر شده بود پس از خوردن چند لقمه نان و پنیر خوابیدم.

صبح زود روز زوج بود که به محض بیرون آمدن از خانه با آقامرتضی و صدیقه خانوم مواجه شدم کلی احوالپرسی کردند و من هم فقط سرتکان دادم و لبخند زدم. سوار ماشین شدم و به سمت آپارتمان حرکت کردم.

پشت میزم نشسته بودم و به ظاهر مشغول کار بودم اما تمام ذهنم درگیر صحنه ای بود که دیشب در حیاط با آن مواجه شدم. نمیدانم چرا اصلا دوست نداشتم شهاب و یاسمین را در کنار هم ببینم. دلم نمیخواست که آن ها با هم یک جابنشینند چه برسد به داشتن یک رابطه عاشقانه.

همینطور در افکاری خسته کننده غرق بودم که تقه ای به در خورد. با اجازه ورودم وارد شد و گفت: ببخشید آقا، پدرتون گفتن تواتاقشون منتظر توتن - چرا؟ کاری داره؟

- فکر کنم مهمون دارن

- کی هست؟

- خبر ندارم

- باشه میتونی بری

سری تکان داد و از اتاق خارج شد من هم بلند شدم و قبل از اینکه از اتاق خارج شوم مقابل آینه قدی اتاقم ایستادم و دستی به کت و کرواتم کشیدم. وقتی از مرتب بودنم خیالم راحت شد از اتاق خارج شدم.

مقابل در اتاق آرمیان بزرگ ایستادم و تقه ای به در زدم.

به لحظه نکشید که صدایش به گوشم خورد: بیاتو

در راباز کردم و وارد اتاق شدم. مردی باتک کت سرمه ای رنگ پشت به من نشسته بود. در راپشت سرم بستم و کمی جلورفتم و پرسیدم: بامن کاری داشتین؟

همان لحظه مرد بلند شد و به سمتم برگشت و توانستم چهره اش را ببینم. چشمانم به اندازه دو کاسه بزرگ گرد شد. متعجب نگاهش کردم. او اینجایچه کار میکرد؟

شهاب هم مانند من و شاید هم هزاران برابر من تعجب کرده بود. متعجب پرسید: تو اینجایچه کار میکنی؟

سعی کردم خونسرد رفتار کنم. آسمان که به زمین نیامده بود فقط لورفته بودم. همین!

کلی سعی کردم تالبخند روی لبهایم نشست و بعد با ظاهری خونسرد گفتم: خب... من مدیر عامل اینجام!

آنقدر تعجب کرده بود که حتی نمیتوانست سخن بگوید. با هزار زور و زحمت گفت: یعنی تو پسر آقای آرمیانی؟

سری به نشانه مثبت تکان دادم که همان لحظه

بابا پرسید: شما هم دیگر و میشناسین؟ به بابانگاه کردم و گفتم: ایشون فامیل صاحب

خون من و بعد بامکثی اضافه کردم: روزای فرد

بابا که کاملاً متوجه لورفتم شد گفت: خب حالا بشینید صحبت میکنیم

وقتی نشستیم و آبدارچی برایمان قهوه آورد و هر سه قهوه هایمان را نوشیدیم کم کم تعجب شهاب کمرنگ شد و روبه من پرسید: تو چرا توخونه دایی مستاجری؟ کوتاه جواب دادم: به دلایلی

اما بابا گویی میخواست آبروی مرا ببرد چون گفت: تنبیه شد

با حرص به بابانگاه انداختم و گفتم: مگه من پسر بچه ۱۴ ساله ام؟

-دست کمی از ۱۴ ساله ها نداری

چیزی نگفتم چون میدانستم پدر من دست بردار نخواهد بود و اوضاع را از این هم خراب تر خواهد کرد. سکوت بهترین انتخابم بود.

بابا روبه شهاب گفت: شهاب جان، پسر من ازت میخوام به کسی در مورد وضع مالی رادان چیزی نگی. دلم نمیخواه دانه ماه دیگه که تنبیهش ادامه داره کسی از این موضوع با خبر بشه

شهاب به بابانگاه کرد و گفت: چشم نگران نباشین - ممنون پسر من

بابا به من نگاه کرد و گفت: شهاب قراره از این به بعد اینجا کار کنه.

بهت زده گفتم: چی؟ اینجا که خودشون شرکت دارن

بابا با حرص نگاهم کرد و شهاب گفت: من و بابا باهم به مشکل خوردیم و منم تصمیم گرفتم
مستقل بشم

-سریاسمین؟

شهاب تندنگاهم کرد و گفت: یاسمین خانوم منظورتی فکر کنم؟

-تو خانومیش که شکی نیست اما من الان منظورم یاسمین بود

تاشهاب مانند لبو سرخ شد و خواست حرفی بزند بابامیان بحثمان گفت: این یاسمین خانوم
کی هست؟

باپوز خندی گفتم: نامزد آقا شهاب... یعنی اگه ایشون بتونن هاله رو پیچونن به عشقشون
یاسمین میرسن

بابامتعجب با ابرویی بالا رفته پرسید: هاله؟

-اره هاله دختر برادرت. ایشون رفته خواستگاریش بابابی اعتنا به حرفهای قبلی ام راجب

یاسمین و نامزدیش باشهاب با خوشحالی گفت: جدی؟ و بعد رو کرد به شهاب: به سلامتی

انشاءالله که خیره بلند شدم و گفتم: من دیگه میرم کارای زیادی ریخته سرم

و بدون منتظر ماندن از اتاق خارج شدم. با حرص وارد اتاقم شدم و در را به هم کوفتم. از این
به بعد چگونه میخواستم وجود شهاب، آینه دقم رادر شرکت متحمل شوم. ای خدا...

نوید ساعت آخر مرخصی گرفت ومن مجبور شدم خودم رانندگی کنم. از رانندگی زیاد خوشم نمی آمد ترجیح میدادم همیشه در صندلی عقب بنشینم.

روی کاناپه مشغول نوشیدن قهوه ام بودم که یکدفعه دلم عجیب هوای خانه جنوب شهر را کرد. هر قدر با خود کلنجار رفتم. بی فایده بود.

تعجب کرده بودم که چطور ممکن است دل من برای آن دخمه تنگ شود. واقعاً چنین چیزی خیلی عجیب بود.

آنقدر با خود دل بی قرارم کلنجار رفتم که در آخر مغلوب شدم و از خانه بیرون زدم و راهی خانه روزهای فرد شدم.

سر کوچه ماشین را متوقف کردم و پیاده شدم.

همینکه پادر کوچه تنگ و تاریک گذاشتم از آمدنم پشیمان شدم. اصلاً برای چه این همه راه آمدم. برای یک دلتنگی کذایی؟؟

اما حالا که تا اینجا آمده بودم چاره نبود دیگر...

کلید را در قفل چرخاندم و در را گشودم. وارد حیاط شدم که دیدم یاسمین و پدر و مادرش و شهاب وزنی میانسال همسن و سال صدیقه خانوم در حیاط فرش پهن کردند و سریک سفره نشستند. با ورودم همه سرها به سمتم چرخید.

پس از ورودم به حیاط در را پشت سرم بستم. در حالی که به سمت خانه ام قدم برمیداشتم، سلام مختصر و کوتاهی دادم آن هم با صدای آرام. همه جوابم را دادند و آقا مرتضی گفت: آقا رادان بفرماشام به دروغ گفتم: من شام خوردم

صدیقه خانوم سریع بلندشده سمت آمدو گفت: اصلا نمیذارم اینطوری

بری بادرماندگی گفتم: باورکنین من شام خوردم - بیادولقمه ام پیش

مابخور

-جاندارم دیگه

-بابامثلا مردی جوونی بایدزیادبخوری بیابینم پسر

یک دفعه نگاهم به یاسمین خورد که کنارشهاب نشسته بودوباهم پیچ پیچ کنان صحبت

میکردندویاسمین ریزمیخندید. بازازنزدیکی این دو حرصم گرفت وگفتم: حالا که

اینقدر اصرار میکنین باشه

وباصدیقه خانوم به سمت فرش پهن شده رفتم. کفشهایم رادرآوردم وپشت سریاسمین

وشهاب ایستادم وگفتم: یاسمین خانوم اگه میشه من میخوام پیش آقاشهاب بشینم شهاب

باحرص نگاهم کردوگفت: این ور جاهست

ابرویی بالا انداختم وگفتم: آخه میخوام روبه روی آقامرتضی باشم

یاسمین چندلحظه متعجب نگاهم کرد. بعدبلندشدوجایش رابه من داد. بالبخندی پیروزمندانه

سمت راست شهاب جای گرفتم، که یک دفعه بانشتن یاسمین درسمت چپ او، حال خوشم

خراب شدولبخندم روی لبهایم ماسید. حالاشهاب بود که به من لبخند پیروزمندانه تحویل

میداد. اخم کردم ونگاهم رازاوگرفتم. که زن ناآشنا که کنارصدیقه خانوم نشسته

بودپرسید: زنداداش نمیخوای ایشون رومعرفی کنی؟

صدیقه خانوم بالبخندمهربان همیشگی‌ش گفت: آقارادان همسایه

جدیدمونن و بعدرو به من گفت: سپیده خانوم مادرشهاب خواهر آقامر تضان

سری به نشانه فهمیدن تکان دادم و کمی دردی‌کشتری محدود دهنم جستجو کردم که بینم
دراین شرایط چه واژه ای به کار می‌برند و لحظه ای بعد با یافتنش گفتم: خوشوقتم خانوم - منم
همینطور آقارادان. چهرتون برام خیلی آشناست حس می‌کنم جایی دیدمتون

- فکر نمی‌کنم. من نمی‌شناسمتون سری تکان

داد و گفت: آه که اینطور آقامر تضا برایم

غذا کشید و گفت: بخور پسرم

بدون تشکر مشغول غذا خوردن شدم. تمام حواسم پی یاسمین و شهاب بود. بازداشتند پیچ پیچ
می‌کردند. نگاهم را در سفره چرخاندم و بعد به سمت یاسمین سوق دادم و گفتم: یاسمین خانوم یه

ذره دوغ برام میریزین

ولیوانم رابه سمتش گرفتم. به جای یاسمین شهاب لیوان را از دستم کشید و کمی برایم دوغ
ریخت و به سمتم گرفت. لیوان را از او گرفتم و همینطور که مستقیم و طلبکارانه نگاهش
می‌کردم چند جرعه نوشیدم.

همان لحظه موبایل شهاب زنگ خورد. به صفحه اش نگاه انداخت و گفت: ببخشید

وسریع بلند شد و به خانه رفت. هنوز چند لحظه نگذشته بود که صدیقه خانوم به یاسمین گفت: یاسمین مادر، برو ته دیگ بیار عمت دوست داره یاسمین "چشمی" گفت و بلند شد و به خانه رفت.

"یاسمین"

وارد خانه شدم. به سمت آشپزخانه میرفتم که صدای شهاب توجهم را جلب کرد. ایستادم و به مکالمه اش با شخص مجهول پشت خط گوش سپردم: من نمیخواستم اینطور بشه... بله واقعا حق باشماست اما باور کنین من هم تقصیری نداشتم... همش خواسته مامان و بابا بود... بله... درست میگین... ببینین هاله خانوم... هاله خانوم... یه دیکه... گریه میکنین؟... من واقعا معذرت میخوام... هاله خانوم...

گوشی را از کنار گوشش پایین آورد و نفسش را با صدای بیرون داد. وارد سالن شدم و پرسیدم: چی

شده؟ شهاب لبخندی زد و گفت: آ، آ، استراق سمع؟ - ببخشید کنجکاوشدم.

- اشکالی نداره.

- هاله... چی میگفت؟

-من بهش پیام داده بودم صبح و جریان خواستگاری روبراش تعریف کرده بودم گفتم که همه چیز زیر سر مامان و باباست اونم تازه پیاممودیده زنگ زده بودشاکی بود.میگم یاسمین این دختره برخلاف ظاهرش عجب آدم عجیب غریبه

-چطور؟

-عرمیزد پشت تلفن

-عه شهاب زشته.

-منظورم اون نیست که ،گریه کردنشومیگم.خیلی بامزه ست مثل بچه های ۷ساله بی غل و غشه

-شهاب ...

-جان شهاب؟

-فکرمیکنی کارخوبی کردی بخاطرمن ازکیسی مثل هاله گذشتی؟

-بخاطرتونبود...

-پس چی؟

-بخاطر خودم بود.بخاطر این بود که من بدون تومیمیرم

بنددلَم پاره شد.لبخندی زدم و گفتم:دیوونه -دیوونه

توئم

خندیدم و گفتم:من برم ته دیگ بیارم

-برو عزیزم

بالبخندی عریض درحالی که باخودشعرمیخواندم واردآشپزخانه شدم که یک دفعه بادیدن رادان که به کابینت تکیه داده بود. "هین"بلندی کشیدم ویک متربه هواپریدم .دستم راروی قفسه سینه ام گذاشتم وبعدلحظه ای که کمی ازشوک بیرون آمدم گفتم:
شمااینجاچیکار میکنی؟

پارچ خالی رابالا آوردودر هواچندبارتکان داد.جلورفتم وپارچ رازدستش گرفتم
وگفتم:شماچرازحمت کشیدین؟ -لطف کردم

متعجب نگاهش کردم که بینم بامن شوخی میکند؟امانه درچهره اش ونه درلحن صدایش
آثاری ازشوخی پیدانکردم.این مردمتکبرذره ای معاشرت بلدنبود.پارچ دوغ رابه سمتش
گرفتم وگفتم :ممنون ازلطفتون،زحمت کشیدین

پارچ رازدستم گرفت باحالت تمسخر گفت:بخاطر تونبود...بخاطر خودم بود.بخاطر این
بود که من بدون دوغ میمیرم!!!

بهت زده نگاهش کردم. یعنی او هم کارمراتکرار کرده بود؟ استراق

سمع؟ حرصی و عصبی نگاهش کردم و گفتم: واقعاً که! به حرفای ما گوش

میدادی؟ پوزخندی زد و گفت: اتفاقی شنیدم بامکثی گفت: برو ته دیگ

بیار

وبالحن تمسخر آمیزی اضافه کرد: عزیزم!

وباپوزخند از مقابل چشمانم محو شد.

باحرص ته دیگ را آماده کردم و به حیاط رفتم. باز خواستم کنار شهاب بنشینم که

رادان گفت: اونجانشین با تعجب پرسیدم: چرا؟

-وقتی شما و شهاب جان رفتین حواسم پرت شد، پارچ دوغ ریخت رو فرش

متعجب نگاهش کردم و بعد در کنار عمه جا گرفتم. پس از اتمام غذا تا خواستم بلند شوم عمه

دستم را گرفت و گفت: بریم اونور کارت دارم

باعمه زیر نگاه سنگین و متعجب بقیه به دورترین جای ممکن از بقیه رفتیم. مقابل هم

ایستادیم که عمه گفت: شهاب بهم گفت که احمد گور به گور شده چیکار کرده

سرم را پایین انداختم هیچی نگفتم. بادست سرم را بالا آورد و گفت: ممنون که به مامان و بابات

چیزی نگفتی دختر خوشگلم

لبخندی زدم و گفتم: نمیخواستم رابطه خانواده ها خراب بشه

-کار خوبی کردی دختر عاقلم

موبایلش رابه سمتم گرفت و گفت: یکی پشت خطه! میخواد ازت عذرخواهی کنه!

بهت زده گفتم: عمه...

چشمانش را برهم فشرد و گفت: حرف بزن

مستأصل گوشی را کنار گوشم قرار دادم و با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می

آمد گفتم: الو؟ صدای احمد آقا در گوشم پیچید: سلام دستپاچه گفتم: سلام احمد آقا خوب

هستین؟

باردیگر صدای خشک وجدی احمد آقا آمد: زنگ زدم عذرخواهی کنم بابت حرفای اون

شب - خواهش میکنم من فراموشش کردم. شما هم فراموش کنین بین فامیل نباید از این

حرف باشه

-پس دیگه خدا حافظ

-خدا حافظ شبتون بخیر

تماس راقطع کردم وموبایل رابه دست عمه دادم وبادلخوری گفتم:عمه چرامردیپچاره رو لای منگنه قراردادین والامن خجالت کشیدم احمدآقبااون سن وسالش ازم عذرخواهی کرد

عمه گونه ام رابوسیدوگفت:الهی قربونت برم که انقدر دلت خوبه اما باید احمدعذرخواهی میکردمنم واقعا زت معذرت میخوام وازت ممنونم

من هم عمه رابوسیدم وگفتم:نگین تورو خدا! فراموشش کنین

عمه هم پلک هایش رابرهم فشرد.

صبح زود از خانه بیرون زدم برای رفتن به سرکار. سرکوچه بازماشین رییس رادان رادیدم. بازاین پسرماشین رییسش رابه اینجا آورده بود. درکارش مانده بود. اصلا نمیترسید که بلایی برسر امانت مردم بیاید. امانت چندین میلیونی!

بافکر اینکه یک روز کاری عادی دیگر درپیش رو دارم به مطب رفتم. اما به محض ورودم همه چیز در نظرم عجیب آمد. همان لحظه دکتر کیوانی از اتاقش بیرون آمد و بادیدنم گفت: اومدی؟ -بله. اما اینجا چرا اینطوریه؟ این کارتونا چیه این وسط؟ شما چرا اینقدر زود اومدین؟

- یاسمین. من دارم میرم

- کجا؟

- آلمان

-چی؟ واسه چی؟

-بالاخره کارای رفتنم جور شد از این به بعد اونجا کار میکنم

و همینطور زندگی رک پرسیدم: پس تکلیف من چی میشه؟

-به چند جاسپر دم و شمار تو دادم که اگر به منشی احتیاج داشتن حتما خبرت کنن اما من دیگه

مطبی توایران ندارم که به منشی احتیاج داشته باشم. باید ببخشی

ماتم برده بود نگاهم روی لبهای دکتر کیوانی ثابت مانده بود. حالا چطور میخواستم به دنبال

کار برگردم در این شهر که کار پیدا کردن از شکستن شاخ غول هم سخت تر بود

بعد از مدتی صحبت با دکتر دست از پادراز ترازمطب بیرون زدم و به سمت ایستگاه اتوبوس قدم

برداشتم. باران بازم شروع کرده باریدن اما این بار نمک... باز باران... اما این بار برای من بی

ترانه!

همینطور که قدم برمیداشتم. به آگهی های روی دیوارها نگاه میکردم. اما هیچ کدام به

درد من نمیخورد. هیچ کدام. موبایلم را بیرون آوردم و دفتر تلفنش را زیر و رو کردم

. به دنبال کسی بودم که بتواند کاری برایم دست و پا کند. دیگر داشتم ناامید میشدم که نگاهم

روی نام "فرزانه نصیری" ثابت ماند. فرزانه دوست دوران دبیرستانم بود که باهم در یک

محله بودیم اما زیاد باهم برخورد نداشتیم و هر بار هم که هم دیگه را میدیدیم در حد یک

احوالپرسی کوتاه باهم صحبت میکردیم

امابه یاد دارم که این کارمطب راهم اوبرایم جور کردوگر نه من تاحالا بیکاربودم.بی درنگ شماره اش راگرفتم که بعدچندبوق متمدبالاخره جواب داد:بله؟ -الوسلام،فرزانه خودتی؟

-خودمم شما؟

-من یاسمینم، یاسمین شایسته

-آه یاسمین تویی ببخشید شمارتونداشتم

-اشکال نداره عزیزم خوبی؟چه خبر؟

-مرسی سلامتی توچطوری؟چه عجب یادی ازماکردی؟

-منم خوبم مرسی، راستش کارم بهت افتاده

-چه کاری؟

-میشه همدیگرو ببینیم

-من الان آموزشگاهم ولی بیاینجا بعد کلاسم باهم حرف میزنیم

-معلم شدی؟

-استاد زبان

-اووه خانوم استاد، آدرس آموزشگاهتوبده بینم

-برات اس ام اس میکنم، الان باید برم کلاسم داره شروع میشه

-باشه برو منتظر پیامت هستم

-پس فعلا خدافظ یاسمین جان

-خدافظ

تماس راقطع کردم ودرایستگاه اتوبوس نشستم. کمی حالم بهتر بود. گویی فرزانه شده بودفرشته نجات که اینقدر به اوامید داشتم.

روی صندلی اتوبوس نشستم که لحظاتی بعد صدای زنگ پیام موبایلم بلند شد. فرزانه آدرس آموزشگاه رافرستاده بود.

هندزفری ام را از کیفم بیرون آوردم و داخل گوشم گذاشتم و طبق معمول آهنگ موردعلاقه ام را پلی کردم وچشمانم را بستم:

من...کنار تو پریم از حس عاشق...

تو دسته یه قلب پاک و حس خوب سادگی...

این دقیقه هابدون تو نمیگذره

دوست دارم برای من همیشه حرف آخره...

کنار من بمون...رهام نکن تودست شوم روزگار

مثل بارون بشو...روی کویر خشک زندگیم بیار

منو ببین...این التماس تو ی چشم من بخون....

یک دفعه صدای رادان در گوشم طنین انداخت: منو ببین ...صدات خیلی قشنگه

سریع چشمانم را باز کردم و بهت زده به اطرافم نگاه انداختم. لحظه ای با خود فکر کردم که رادان اینجاست.

کلافه دستی به صورتم کشیدم و آهنگ را عوض کردم. گویی دیگر با خیال راحت نمیتوانستم به آهنگ مورد علاقه ام گوش دهم.

این رادان دیگر داشت ترسناک میشد! همه جا حضور داشت...همه جا ظاهر میشد...حتی در آهنگ مورد علاقه ام!

باتوقف اتوبوس موبایل و هندزفری راداخل کیفم پرت کردم و پیاده شدم بعد از کشیدن کارت به دنبال آدرس گشتم. از آنجا که کاملاً سر راست بود سریع موفق به پیدا کردنش شدم. وارد آموزشگاه شدم و از منشی راجب خانوم نصیری پرسیدم که گفت: هنوز نیم ساعتی تا پایان کلاسش باقی مانده من هم تصمیم گرفتم تا اتمام تایم کلاس او چرخی در پاساژ مقابل آموزشگاه بزنم. هر چند که پولی برای خرید نداشتم. اما دید زدن وسایل هم برای خود عالمی داشت

از منشی تشکر کردم و از آموزشگاه خارج شدم. به سمت دیگر خیابان رفتم و وارد پاساژ شدم. از طبقه اول شروع کردم به دیدزدن مغازه ها. خیلی وقت بود که برای خود حتی یک جوراب هم نخریده بودم. حقوق پدر را چند ماهی میشد که نریخته بودند و با حقوق من روزگار مان را میگذرانیدیم بخاطر همین هیچ پولی برایم نماند تا حتی یک جوراب برای خودم بخرم.

مغازه ها را امیدیدم و با خود فکر میکردم که اگر فرزانه هم نتواند کمکم کند باید چه کنم؟ بدون پول که نمیشود در این دنیا زندگی کرد.

در این دنیا که نفس میکشی باید پول خرج کنی بی کار شدن معضل بزرگ است! خیلی بزرگ!! به طبقه دوم فروشگاه رفتم.

همینطور گشت میزدم که نگاهم به یک بوتیک لباس مردانه افتاد. ناخودآگاه ذهنم تولد شهاب را یادآوری کرد.

مدت زیادی تا تولدش باقی نمانده بود و این برای من بدبخت بی پول معضل خیلی بزرگی بود! گویی تمام دنیا در لحظه ای بر سرم خراب شد. با گامهایی آرام و پاهایی سست به سمت بوتیک قدم برداشتم و پشت ویتترین ایستادم و با دقت لباس ها را از نظر گذراندم.

تک تک خاکستری رنگی عجیب چشمم را گرفت. این تک کت بهترین گزینه بود برای کادوی تولد شهاب.

شهاب معمولاً تک کت میپوشید.

درنگ نکردم و وارد فروشگاه شدم.

مردی قدبلند پشت به من ایستاده بود و لباس های قفسه ها را مرتب میکرد. تک سرفه ای کردم

که به سمتم برگشت. با دیدنش خشکم زد. رادان اینجا چه میکرد؟ متعجب

پرسیدم: تو اینجا چیکار میکنی؟ - من اینجا کار میکنم

- مگه تو منشی نبودی؟

- اون کار روزای زوجمه روزای فردا اینجا کار میکنم

- آه که اینطور

- چیزی میخواستی؟

- قیمت اون تک کت خاکستریه

- ۱۶۰ هزار تومان

بانا امیدی زمزمه کردم: چقدر گرون

- واسه شهاب میخوای؟

بی اراده گفتم: آره زیاد نمونه

با حالت عجیبی نگاهم کرد. ابروانش به هم گره خورد و نگاهش ترسناک شد

متعجب نگاهش را آنالیز می‌کردم که پسر جوانی نزدیکمان شد و روبه من

گفت: ببخشید خانوم آگه همکارم بی ادبی کرده تازه کاره وهنوز جانیفتاده متعجب به

پسر جوان نگاه کردم و پرسیدم: من گفتم بی ادبی کرده؟ اوهم متعجب به من چشم دوخت

و گفت: نکرده؟ سرم رابه نشانه منفی تکان دادم و گفتم: نه

رادان پوزخندی زد و روبه پسر گفت: ایشان مشتری نیست برو به کارت

برس پسر با حرص گفت: باز این دستور داد

و بعد روبه من پرسید: ببخشید خانوم شما نامزد اینید؟

سریع گفتم: نه

- پس حتما دوست دخترشین؟

باز گفتم: نه چطور مگه؟ - نگین

که خواهرشین؟

- نه

- خب خدا رو شکر

چرا؟

میخواهم بگم که به ذره این آقا پسرو ادب کنین به ذره آداب و معاشرت نداره هیچ بداخلاقه
و همش رییس بازی در میاره

رادان باخم گفت: کامران برو از جلو چشمم گمشو

کامران اشاره ای به رادان کرد و گفت: دیدین گفتم

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم با صدای بلند خندیدم و گفتم: حق باشماست خیلی بداخلاقه

از آنجاکه کودک شروشیطان درونم عجیب فعال شده بود اضافه کردم: اما من قول میدم ادبش

کنم کامران هم که شیطنت مرادید گفت: لطف بزرگی به من و جامعه میکنین رادان حرصی

شد و کامران راهل داد و گفت: بیابرو بینم

کامران خندید و کمی از ما فاصله گرفت. بعد از رفتن کامران، رادان خیره نگاهم

کرد و گفت: که ادبم میکنی؟

با پرویی گفتم: آره -

اونوقت چطوری؟

اونشودیکه نمیدونم اما مطمئن باش به راهی واسش پیدا میکنم. خب من دیگه میرم خدا حفظ

آقای بداخلاق

—خدافظ خانوم عاشق

لحظه ای میخکوب حرفش شدم .

بعدچندلحظه خودرابه آن راه زدم ومجددا خداحافظی کردم وازبوتیک خارج شدم.

به آموزشگاه برگشتم.درست نیم ساعت گذشته بودوهمزمان باسررسیدن من ،فرزانه هم

ازیکی ازاتاق هاخارج شد.به محض دیدنم لبخندزدوبه سمتم آمدوباخوشرویی بغلم

کردوگفت:سلام یاسمین

من هم اورابغل کردم وگفتم:سلام فرزانه جون خوبی؟

ازمن جداشدوگفت:خوبم عزیزم توجطوری ؟

—منم خوبم قربانت

—تاکلاس بعدیم ۱ساعتی مونده بریم تااون موقع یه چیزی بخوریم این بغل یه کافی شاپ

خوب هست اونجاصحبتامونم میکنیم

—باشه بریم

ازآموزشگاه خارج شدیم وبه کافی شاپ مدنظر فرزانه رفتیم .سرمیزی نشستیم وسفارش

هات چاکلت دادیم ومدتی بعدبرایمان آوردندو وقتی مشغول خوردن شدیم فرزانه

پرسید:خب...چی میخواستی بگی ؟

کمی در جایم جابه جاشدم ودرحالی که در دل دعامیکردم بتواند کاری برایم بکند گفتم: راستش
دکتراون مطبی که توش کارمیکردم داره میره آلمان من الان دنبال کارم میخواستم بینم
تومیتونی کمکم کنی

جرعه ای از هات چاکلتش رانوشید وگفت: یه جاهست

باخوشحالی گفتم: جدی میگی؟ -آره سعادت آباد

میتونی بری؟ دمق گفتم: سرویس نداره؟

-نه

-پس نمیتونم

-پس باید صبر کنی من از دوستانم بپرسم بینم جایی روسراغ دارن

-پس به من خبر بده دستت درد نکنه

-خواهش میکنم

-خودت چیکار میکنی؟ شوهر نمیکنی؟

-چند وقت پیشامرد رویاهامو دیدم

-جدی میگی؟

مستانه خندید و گفت: یاسمین باورت همیشه

-چیو؟

-یه پسر ثروتمند و دیدم، شاهزاده سوار بر اسب سفیدم. اما خیلی بداخلاق بود!

-دیوونه تو هنوزم عاشق پولی؟

-توئم هنوز عاشق پسر عمتی؟

ریز خندیدم و گفتم: او هم چند وقت پیش بهم گفت دوسم

داره فرزانه باهیجان گفت: بالاخره گفت؟

-او هم یه جورایی ازم درخواست ازدواجم کرد و منم قبول کردم تا ببینیم کی رسمی میشه

-خیلی خوشحال شدم پیرشیده پای هم

-مرسی و همچنین توانون آقای ثروتمند که قراره بشه کیف پولت نه

شوهرت فرزانه با صدای بلند خندید و گفت: واقعا

لحظه ای بعد پرسید: راستی مامانت چطوره؟ اینقدر دلم براش تنگ شده که

نگو - فردا بیا خونمون

-واقعا؟

-آره جمعه ام هست راحتی، ناهارمنتظرتم

-باشه پس مزاحم میشم

-مراحمی

وقتی به خانه رفتم جریان مطب را برای مامان گفتم اوهم حسابی ناراحت شد ومانندمن چشم امیدبه کمک فرزانه دوخت.

روزجمعه، نزدیکی های ظهربود.مامان درآشپزخانه مشغول آماده کردن غذابودومن هم ازآنجاکه مهمان داشتیم دستی به سرو روی خانه وهمینطورخودم کشیدم وبعدازاتمام کارها،بافرزانه تماس گرفتم بعدازچندبوق متوالی پاسخ داد:جانم؟ -سلام خوبی فرزانه؟کجایی؟

-خوبم توکوچتونم

بدون حرفی تماس راقطع کردم وبه سمت آیفون رفتم که همان لحظه زنگ به صدا درآمد.گوشی را برداشتم وگفتم:خوش اومدی بیاتو

ودکمه بازشدن در رافشردم.به استقبالش رفتم ومقابل در ایستادم.درحالی که اطراف را براندازمیکردواردخانه شد.نزدیک که رسیدهمدیگر رابوسیدیم واورابه داخل دعوت کردم. مامان هم داخل خانه منتظرش بود وفرزانه به محض دیدنش به سمتش دویدو خودرادراغوشش

پرت کرد. از اول هم فرزانه مامان را خیلی دوست داشت. فرزانه مادرش را سال اول دوره راهنمایی از دست داده بود و همیشه دلش برای آغوش یک مادر لک میزد.

بعد از اینکه فرزانه از مادر دل کند. مامان و فرزانه داخل پذیرایی نشستند و من هم به آشپزخانه رفتم و با سینی چای پیش آن هابر گشتم. اول به مامان تعارف کردم و بعد فرزانه و سینی را روی میز گذاشتم استکان چای را برداشتم و گفتم: خوب مامان منو از راه به در می‌کنی فرزانه

خندید و گفت: مامانم همچین بدش نمی‌داز راه به دربشه آخه

مامان هم به حرف فرزانه خندید و گفت: حالا اینارو ول کنید، چه خبر دخترم؟ خوبی؟ بابات خوبه؟ فرزانه: مرسی خاله همه خوبن سلام دارن خبرم که سلامتی - دانشجویی؟

- نه تو درس که به جایی نرسیدم زبانمو ادامه دادم والان شدم استاد

- ماشاءالله آفرین که راهتو تشخیص دادی و به یه جایی و شغلی رسیدی این یاسمین ماکه از بچگی میگفت میخوام عروس بشم جالب اونجاست که عروسم نشد

با دلخوری به مامان نگاه کردم و معترض گفتم: حالا هی خواستگار نداشتنمو بکوب تو سرم من خودم میدونم تو این خونه اضافیم لازم نیست شماهی بگی

مامان و فرزانه باهم خندیدند و فرزانه گفت: تا اون پسر عمه نازنینت هست نگران هیچی نباش یک دفعه سرخ شدم و دور از چشم مامان چشم و ابروی آمدم اما اواعتنایی نکرد و روبه مامان گفت: خاله بد میگم؟ تا آقا شهاب هست چرا راه دور بریم؟

مامان بالبخندی گفت: آخه شهاب ویاسمین مثل خواهر برادرن تازه شهاب درشرف ازدواجه فرزانه نگاه پرسش گرش رامیان من و مامان چرخاند که همان لحظه با چند ضربه که به در خورد فرصتی برای فرار یافتم و گفتم: یعنی کیه؟
و سریع از نگاه پرسش گرفت فرزانه فرار کردم و در را که باز کردم با مردی مواجه شدم که پشت به من ایستاده بود و نوک کفشش را بر زمین میکوبید. این مرد قد بلند خوش قد و بالا که میتوانست باشد جز رادان؟!

با صدای در متوجهم شد، به سمت برگشت و بدون سلام یا حرف دیگری چند اسکناس نو به سمت گرفت و گفت: کرایه ۷ این ماه

از دیدن آن اسکناس های نو در این روزهای بیکاری و بی پولی گل از گلم شکفت. لبخند دندان نمایی زدم و در حالی که به اسکناس ها خیره بودم گفتم: قابل نداره، بذار بمونه

که یک دفعه دست رادان که اسکناس ها را به سمت گرفته بود عقب رفت. متعجب مسیر دستش را دنبال کردم. اسکناس ها را داخل جیبش گذاشت و چشمان من گرد شد. متعجب با چشمانی گرد نگاهش کردم که لبخندی تحویل داد، سریع گفتم: چرا گذاشتی توجیبت؟ - چون خودت گفتی منم که شدید لازم دارم

مقابل نگاه متعجب من برگشت و به سمت پله ها قدم برداشت. باید کاری میکردم نمیتوانستم همینطور آن پول را به امان خدا بسپارم. عجب اشتباهی کردم تعارفی کوچک زدم. ای خدا...

هنوز آنقدر دور نشده بود که سریع لب باز کردم: خب... راستش من...

یک دفعه برگشت وباچندقدم کوتاه نزدیکم شد پوزخندی بر لب نشاندودست درجیبش کردواسکناس ها رادوباره بیرون آوردبه سمتم گرفت وباهمان پوزخندگفت:همیشه حرف دلتوبزن تعارف نکن

لبخندی زدم واسکناس هاراگرفتم وگفتم:مرسی خدایده برکت

رادان بدون حرفی فاصله گرفت ومن هم سرخوش واردخانه

شدم.

مامان بادیدن اسکناس های در دستم پرسید:اون چیه؟

-رادان آورددکرایشوداد

مامان هم مانندمن خوشحال شدوگفت:خداخیرش بده چقدرسروقت

آورد فرزانه باکنجکاوی پرسید:رادان کیه؟

-مستاجر مونه

-مگه به غیرازاینجاخونه دارین

انگشت اشاره ام رابه سمت پایین گرفتم وگفتم:زیرزمین پایین البته مثل اونموقع هانیستا درستش کردیم .

-آخی یادمه اونجا باهم مشق مینوشتیم

-آره یادش بخیر

همان لحظه مامان بلندشده سمتم آمد و پولهارا از من گرفت و گفت: تا شمایه ذره باهم گپ
بزنیدمنم و سایل ناهار و آماده میکنم

فرزانه گفت: دستت درد نکنه خاله جون بذار من ویاسمین بیایم کمکت

-نه دخترم کاری نیست خودم انجام میدم

بعد از رفتن مامان کنار فرزانه نشستم و بعد مدتی صحبت پرسیدم: راستی تونستی برام

کار پیدا کنی؟ -راستش هر چقدر گشتم به دوست و آشنایانم زدم نتونستم برات یه شغل

مناسب پیدا کنم، فقط یه کاری پیدا کردم که زیاد مناسب نیست با ناامیدی پرسیدم: چه کاری

هست حالا؟ -کار کافی شاپ به یه نفر احتیاج دارن

-گارسون؟

-خب اونطور که فهمیدم کارا رو تقسیم میکنن هر کاری ممکنه انجام بدی

-حالا کجاست؟

-نمیدونم دقیق اما اون بالاهاست از اینجادره ولی سرویس داره بیمه هم همینطور

-جدی میگی؟ مگه شرکته؟

-بین یه شرکت بزرگه اسمش مهر آریاست. بزرگ که میگم یعنی خیلی بزرگا. بهترین و بزرگترین شرکت ساختمان سازی ایران طبعه پایینش یه کافه رستوران بزرگ هست که اونجا برات کار پیدا کردم

-خیلی خوبه که بیمه داره

-آره راستی تو چقدر قبلا حقوق میگرفتی؟

-۶۰۰ تومن

-خب اینجا ۷۰۰ میده

-پس حله کارشویی خیال مهم اینه شرایطش خیلی خوب و عالیه و ابعادستت درد نکنه

-خواهش میکنم عزیز دلم

با آمدن مامان همه چیز را برایش دونفره گفتیم که او هم اول مانند من چهره اش درهم رفت اما کم کم او هم اخمهایش از میان رفت و شرایط را پسندید. پس از اتمام صحبت هامن و فرزانه مامان را روی مبل نشانیدیم و خودمان دست به کار شدیم. سفره را در پذیرایی باز کردیم و وسایل را کم چیدیم. بعد از چیدن ظروف فرزانه را نشاندم و غذا را آوردم که فرزانه گل از گلش شکفت و باولع مشغول خوردن شد. من و مامان هم در حالی که به ذوق فرزانه میخندیدم مشغول خوردن شدیم.

"رادان"

روز بعد به همراه فرزانه که بخاطر من مرخصی گرفته بود به شرکت مهر آریارفتیم تا قبل از اینکه جواب مثبت به این فرصت دهم از ترو تمیز بودن محل کارم مطمئنم شوم.

محل کار آینده! خیلی از خانه امان دور بود اما خدا رو شکر سرویس داشت و تنها اختلالی که این دور بودنش بر زندگیم ایجاد میکرد، اختلال در خوابم بود و باید صبح خیلی زود از خواب بیدار میشدم و این از مرگ هم برای من عاشق خواب که تمام ۶ روز هفته رابه امید روز جمعه که تالنگ

ظهر با آسودگی بخوابم طی میکنم بدتر بود. هر چند که چاره ای نداشتم و میخواستم این مرگ راباجان و دل بپذیرم و واقعاً پول چه ها که نمیکند.

بعد مدتی طولانی به شرکت مهر آریار رسیدیم. مقابل ساختمان بزرگ شرکت ایستادیم و هر دو با حیرت بر اندازش کردیم. ساختمانی بانمای شیشه ای که واقعا معماری فوق زیبایی داشت و توجه هر بیننده ای رابه خود جلب میکرد. دهانم باز مانده بود و با خود فکر میکردم که دیگر نه حقوق این کار مهم است نه بیمه و سرویس. فقط و فقط یک چیز مهم بود. آن هم پرستیژ بالای کار کردن در چنین محیط مدرن و با کلاسی.

چه فخری بفروشم من با کار کردن در اینجا. هر چند با کار کردن در کافی شاپ اینجا. آن هم برای من کلی بود...

عالمی داشت آرزوهای کوچکم... آرزوهایی که همیشه کوچک بودند و کوچک خواهند ماند... همیشه قانع بودم و به آنچه داشتم راضی... همیشه به اندازه دهانم لقمه گرفتم و پایم رابه اندازه گلیمم دراز کردم... تنها آرزوی بزرگ زندگی ام داشتن شهاب در کنارم

بود که با این سراغ نگر فتن های شهاب بعید میدانستم به آرزویم برسم... از آن شب به بعد دیگر نه تماسی گرفته و نه پیامی فرستاده چه برسد به اینکه به دیدنم بیاید، من هم مزاحمش نشدم. شاید نتوانسته شاید هم نخواسته... نمیدانم! و نمیخواهم که بدانم! ندانستن گاهی بهتر است... به قول معروف "بی خبری، خوش خبری"

همراه فرزانه وارد شرکت شدیم. ورودی شرکت لابی بزرگی بود با مبلمانی زیبا که واقعی نظیر بودند. بادیدن مبلمان لابی شرکت یاد مبلمان کهنه و رنگ پریده خانه امان افتادم... من کجا و اینجا کجا؟

سمت چپ دو مرد کت و شلوار پوشیده و کروات زده پشت پیشخوان ایستاده بودند و به پرسش های مردم جواب میدادند. آن دو متصدی بودند و هر کس هر کاری داشت ابتداء سراغ آن ها میرفت و آن ها راهنمایی می کردند. به نوعی نقش پذیرش بیمارستان ها را داشتند. من و فرزانه هر دو به دنبال در شیشه ای گشتیم که دوست فرزانه از آن گفته بود و سریع هم آن را در سمت راست لابی پیدا کردیم. در بزرگ شیشه ای که ورودی کافی شاپ شرکت بود.

هر دو بادیدن در شیشه ای قدم برداشتیم و به سمتش حرکت کردیم. مقابل در ایستادیم و در اتوماتیک و ابرایمان باز شد و هر دو وارد شدیم. به سمت پیشخوان رفتیم و به محض رسیدن به پیشخوان فرزانه از مردی که آنجا ایستاده بود پرسید: ببخشید آقا خانوم میهن دوست کجان؟

مرد جوان که ظاهری آراسته اما معمولی داشت پرسید: اسم

کوچیکش؟ - بهاره

مرد جوان سرش را به سمت درب کوچک چوبی کج کرد و با صدای بلند گفت: بهار... بهار بیا کارت

دارن بابروهای بالارفته به فرزانه نگاه کردم و آرام به طوری که فقط او بشنود گفتم: چه صمیمی

او هم آرام جواب داد: خب اینامدام هموصدامیکنن اگه قرار باشه فامیلی بگن که نمیشه.

حالاتو چرا حرص میخوری؟ فامیلیتم صداکنن انگار دارن اسم

کوچیکتوصدامیکنن خندیدم و گفتم: حداقل خودم میدونم که فامیلیمه

همان لحظه دختری باپیش بند صورتی - سفیدی از در وارد شد و بادیدن فرزانه به سمت او دوید.

فرزانه و بهاره همدیگر را بوسیدند و بعد از اتمام احوالپرسی هایشان فرزانه به من

اشاره کرد و گفت: دوستم یاسمین که گفته بودم

بهاره دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: سلام من بهاره ام

دستش را فشردم و بالبخندی گفتم: خوشوقتم - منم

همینطور

فرزانه گفت: خب کارجوره دیگه؟

-آره من صحبت کردم) من رامخاطب قرارداد(فقط الان بیابریم پیش سرپرستمون تا کامل حل بشه

سری تکان دادم و گفتم: باشه بریم فرزانه: پس

من اینجامیشینم یه قهوه بخورم بهاره

خندید و گفت: فقط مراقب باش چون قهوه های

اینجا با قهوه های محل ما فرق میکنه هم

طعمش هم قیمتش

فرزانه پوزخندی زد و گفت: مهمون تو میخورم

بهاره به شوخی گفت: وای نه من حقوقمو تمام و کمال میدم اجاره خونه

فرزانه صدایش را پایین آورد و گفت: پس مهمون این پسره میخورم) و به مرد جوان پشت

پیشخوان اشاره کرد(فکر کنم باز مهره مارم کار دستم داد

هر سه خندیدیم و بهاره گفت: اسمش رضائه اما فری خانوم مرداونه که مخ رییس اینجارو بزنه نه

مخ این بچه رو

فرزانه ایشی گفت وادامه داد:میخوام چیکار؟ حتمارییش ازاین شکم گنده های کچله دیگه
اول چهره مهمه بعدپول

-رییس اینجافوق العاده ست البته من که ندیدمش بقیه میگن

اینبارمن متعجب پرسیدم:چطورندیدیش مگه اینجاکارنمیکنی؟

-اخه بیست وچهارساعته توکافه مشغولم آقای رییس صبح اول وقت میخواد به محض اتمام
زمان کاریم میره قهوه هاش روهم تواتاقش میخوره وهمینطور نهارش رو منم زیادمشتاق
نیستم واسه دیدنش اخه میدونی پسره همه چی تمومه بهش حسودیم میشه چیزایی که من
ندارمو داره چهره پول سطح اجتماعی بالا خانواده باکلاس غرق خوشبختیه مردک دیلاق
فرزانه موزیانه گفت:اگه ندیدیش پس ازکجامیدونی دیلاقه؟

-نخوردم نون گندم دیدم دست مردم.درسته ندیدمش ولی تعریفش روکه شنیدم

گفتم:خب حالااین رییس غرق درخوشبختی شمارو بیخیال شید بریم پیش سرپرستون ببینیم
چی میگه من استرس دارم

بهاره دستم راگرفت وکشیدوگفت:حله نگران نباش

مقابل درچوبی اتاقی ایستادیم وبهاره تقه ای به درزد وپشت سرش صدای مردانه ای
"بیاتو"گفت وماهردو وارداتاق شدیم.

بهاره به محض ورود باصدای بلندگفت:سلام آقای امینی

ومن هم آرام سلام کردم که بعیدمیدانم شنیده باشد.

امینی نیم نگاهی به مانداخت و اشاره کرد که جلو برویم. هردو جلورفتیم و بهاره به من اشاره کرد و گفت: آقای امینی دختر خالم که بهتون گفتم اومده واسه استخدام متعجب به بهاره نگاه کردم که چشمکی دور از چشم امینی زد.

امینی سر تا پایم را برانداز کرد و پرسید: تحصیلات؟

متعجب نگاه کردم کار در کافی شاپ مگر تحصیلات میخواست؟ نمیخواستم که معاون رییس کل شرکت بشوم.

آرام گفتم: دیپلم دارم -

چی گفتی؟ نشنیدم

صدایم را کمی بالاتر بردم و گفتم: دیپلم دارم

سری تکان داد و گفت: آگه فوق داشتی میذاشتم صندوق آخه چهرت

بدنیست نمیدانم چرا از تعریفش خوشم نیامد. نگاهش ناپاک بود

دلم نمیخواست کسی که چنین نگاهی دارد از چهره ام تعریف کند. هر چند که تعریف آنچنانی هم نکرد.

امینی مردی تقریباً چهل ساله بود، کت و شلوار پوشیده و کروات زده. خوشتیپ بود و چهره اش هم نسبت به سنش خوب بود اما چه فایده که نگاه آن چشمان وزغی سبزرنگش تمیز نبود.

دلم میخواست فریاد بزنم به من نگاه نکن. وقتی نگاهم میکرد حس میکردم لباس تنم نیست و این آزارم میداد. حیف که خیلی چیزها دست و پایم را بسته بود و گرنه با انگشتانم چشمان وزغیش را از کاسه درمی آوردم. حیف که بعضی چیزهای عقلانی نمی گذاشتند طبق خواسته قلبم پیش بروم.

سعی کردم آرام باشم و خود را کنترل کنم. لبخند تصنعی بر لب نشاندم و گفتم: حتما قرار نیست پشت صندوق باشم کاردیگه ایم میتونم انجام بدم

لبخندی چندی چندش آورزد که لحظه ای حس ساییده شدن دندان بر روی نخ کاموا بهم دست داد.

باز پرسید: چند سالته؟ - ۲۳ ساله

- مجردی؟

- بله

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت: مشکلی نیست از فردا میتونی بیای

سرکار اینبار لبخند واقعی بر لبم جای گرفت و گفتم: ممنون - حقوق

۷۰۰ تومنه بیمه و سرویس هم داره باز هم گفتم: ممنون

- از روز دوشنبه شروع به کار میکنی آدرس خونت رو هم توفرم استخدام حتما مینویسی

برای سرویس

-ممنون

-قابل شمار و نداشت خانوم...

-شایسته هستم

-اسم کوچیکته؟

-نه خیر

-اونوقت اسم کوچیکت

باحرص گفتم: یاسمین

-خوبه!

بهاره که از چهره سرخ شده ام متوجه شده بود هر لحظه ممکن است مانند آتشفشان فوران

کنم سریع گفت: آقای امینی لازم به امضای قرارداد نیست؟

امینی بالاخره نگاه کثیفش را از من گرفت و روبه بهاره گفت: مگه میشه نباشه

و دقیقه ای طول کشید تا کاغدی را به سمتم گرفت و گفت: این فرمو پر کن

سریع کاغذ را گرفتم و زیر نگاه خیره اش فرم را با دقت تمام پر کردم و به دستش دادم لحظه ای بعد کاغذ دیگری را مقابلم روی میز گذاشت و گفت: قرارداد به سالست امضا کن از بس فیلم دیده بودم ابتدا موبه مو کلمات تایپ شده بر کاغذ را خواندم و سپس امضایش کردم. بعد مدتی به کافی شاپ برگشتیم. فرزانه سرمیزی نشسته بود و با پرستیژ خاصی قهوه می نوشید.

هر دوه سمتش رفتیم و سرمیزی که او نشسته بودن نشستیم که فرزانه سریع پرسید: خب چی شد؟ کلافه گفتم: قرارداد و امضا کردیم

فرزانه لبخندی زد و گفت: خب خدا رو شکر حالا تو چرا اینقدر دمقی؟

یک دفعه آتش فشان واره فوران کردم: بابا این یارو سر پرسته خیلی چشم چرون و هیزه مردک خر سن بابا مو داشت به من میگه چهرت بد نیست آخه من کجای چهرم بد نیست؟ خدایی من چهره دارم؟

فرزانه و بهاره هر دو با هم خندیدن و فرزانه گفت: بد بخت ازت تعریف

کرده - غلط میکنه مردک هیز چشم وزغی

- حتما از این شکم گنده های کچلم بود

نه باباچهل سالش میشد اماازمن جوون ترمیزد.بخوره توسرش

بازهم هردو باصدای بلندبه من خندیدند.

عصردلگیر روز یک شنبه بود روی تخت بی هدف درازکشیده بودم وبه سقف خیره بودم.

دلم برای شهاب عجیب تنگ شده بود.برای خودش...صدایش...مهربانیش...حضورش...

چندروز بودکه ازهمه اینهامحروم بودم.شهاب مرامحروم کرده بودازحضور وصداو مهربانیش...

وکاش من لیلی دلیل این محرومیت رامیدانستم...

مجنونم خودراازمن دریغ کرده بود ...

بی هیچ دلیلی،شایدهم به هزاران دلیل که من ازآن بی خبربودم...شایذبازهم پای هاله وسط

آمده باشد.بعید نیست ازآن شوهرعمه ام .

هیچ چیزبعیدنیست...شایدهم شهاب چشمانش رابازکرده ودیده که من به درد

اونمیکخورم...اوکجاومن کجا...اودر عرش آسمانها ومن حتی روی فرش زمین هم نیستم!من

روی خاک نشستم...

درافکارنامیدکننده وناراحت کننده ام غرق بودم وهرلحظه که میگذشت بیش از قبل کلافه

میشدم.حس میکردم اتاق به دور سرم میچرخد وتمام وسایل اتاق به من دهن کجی میکنند

.حس میکردم آن هاهم سردی شهاب رابه رخم میکشند ومرامسخره میکنند...

همینطور حالم داشت بدتر و بدتر میشد که گوشه‌ایم صدای خنده و صحبت از بیرون شنید... صدای مادر بود و شخص دیگری که گویی شهاب بود!!

مانند برق گرفته هادر جا پریدم. باینکه از شهاب ناراحت بودم اما قلب عاشقم نمیگذاشت که به دیدنش نروم. من دلتنگش بودم و باید هرچه زودتر رفع دلتنگی میکردم و گرنه دوام نمی آوردم باین قلب بی تاب که یک درمیان میزد.

قبل از خارج شدن از اتاق لبخند پیروزمندانه ای به در و دیوار و سایل زدم و دردل به آن ها گفتم: "دیدین؟ دیدین اومد؟"

و از اتاق خارج شدم. ابتدا چند نفس عمیق کشیدم و بعد از کمی آرام شدن وارد پذیرایی شدم.

شهاب پشت به من ایستاده بود و بامان احوالپرسی میکرد. از پشت سر هم مردمن جذاب بود...

مردمن... چه حسرت وار بود این دو واژه کوتاه برای من!

یک دفعه مامان متوجهم شد و گفت: دخترم حلال زاده ست

و بانگاهش به من اشاره کرد.

شهاب به سمتم برگشت با دیدن چهره اش تمام دلتنگی این چند روز در لحظه ای پر کشید و به هوارفت.

شهاب بالبخند به سمتم آمد و گفت: سلام دختر دایی

یک دفعه تمام ذوقم از دیدن شهاب دود شد و باز هم رفت هوا...

لبخند تلخی زدم و گفتم: سلام پسر عمه

شهاب باحالت عجیبی نگاهم کرد به سمت آمد و پرسید: حالت خوبه؟ زیر چشمت

گودرفته - مریضم

مامان متعجب به سمت آمد و گفت: تو که تاظهر خوب بودی چت

شدیهو باحرص گفتم: ازظهر به اینور مریض شدم الانم میرم بخوابم

و سریع به اتاقم رفتم و در راحکم بستم .

روی تخت دراز کشیدم و پتو را روی سرم انداختم . لب پایینی ام را به دندان کشیدم

تا هر طور شده از ریزش اشکهایم جلوگیری کنم.

این اشکها نباید سقوط میکردند، آن هم بخاطر مردی که مرا فقط و فقط دختردایی اش

میدانست . مردی که پس از روزها دلتنگی و بیقراری من آمده و به من میگوید دختردایی!

لحظه ای بعد تقه ای به در خورد و صدای شهاب آمد: پیام تو؟

جواب ندادم و فشار دندان هایم را بر لبم زیاد کردم.

اشک در چشمانم غلت میزد و چقدر سخت بود کار من که باید مقابل چشمه خیس چشمانم

می ایستادم.

کارمن سخت بود... مبارزه باشک های سرکش سخت بود... اما سخت تر از آن مبارزه با این احساس عشق و علاقه ام بود که سعی میکرد با خودنمایی هایش غرور دخترانه ام را گدمال کند. صدای باز شدن در اتاق راشنیدم.

پتورا محکم تر چسبیدم تا اگر در مقابل اشکهایم مغلوب شدم فقط فقط خدایم ناظر آن ها باشد... نه کس دیگر. با تکانی که تخت یک نفره درب و داغونم خورد متوجه شدم شهاب کنارم روی تخت نشسته. لحظاتی گذشت تا صدایش راشنیدم: دختر دایی من ازم ناراحته؟

چانه ام از بغض لرزید. دلم میخواست فریاد بزنم لعنتی! مرا اینگونه صدانکن. من اینگونه دوام نمی آورم. دیوانه میشوم... مخروب میشوم... ویران میشوم...

قلب من طاقت تحمل غم به این بزرگی را ندارد که من برای تو فقط فقط یک دختر دایی باشم در حالی که تو برای من پسر عمه و عشق و همه کس و همه زندگی و همه دنیا و دار و ندار می... من نمیتوانم زیر بار سنگین این حقیقت تلخ تاب بیاورم...

کمرم میشکند... رحم کن به قلب عاشقم... رحم کن و مرا اینگونه صدانکن... بگذار زنده بمانم! صدای شهاب بار دیگر آمد: یاسی...؟ چت شده تو؟

خواست پتورا از رویم بکشد که سریع باد و دست پتورا چسبیدم که گفت: این کارا چیه؟ یاسی؟

باز چیزی نگفتم اگر هم میخواستم چیزی بگویم نمیتوانستم . یعنی بغض سبب شده گلویم این اجازه را نمیداد.

شهاب: یاسی؟ قهری؟ عزیز دلم؟ نمیخواهی جواب بدی... پرنسس؟ خانوم؟

یک دفعه هم چانه ام لرزید و هم دلم... باورم نمیشد... به گوشه‌هایم شک کردم... یعنی من برای شهای چیزی بیشتر از یک دختر دایی بودم؟ یعنی داشتم اشتباه میکردم؟

باز پتوراز رویم کشید و اینبار اجازه دادم . پتو که از روی صورتم کنار رفت سرم راجلو بردم و روی پایش گذاشتم .

صدای خنده اش بلند شد. دستی به موهایم کشید و گفت: میدونستم جواب میدی

من هم لبخندی بر لب نشاندم. اما با حالت گله مندی گفتم: کجا بودی چند روزه؟ یه زنگم

نزدی؟ - خودت که میدونی این شرکته که رفتم خیلی بزرگه کارشم زیاده اصلا وقت

نکردم

- کی روگول میزنی؟

بامکتی مردد گفتم: راستش... مسافرت بودم

درجا بلند شدم و مستقیم نگاه کردم و پرسیدم: مسافرت؟ تو این فصل؟

- بابا مجبورم کرد

باترس نگاهش کردم و پرسیدم: باهاله رفتی آره؟

-مجبور شدم بخدا

-تنها بودین؟

-هائیه خواهرشم بود

سری به نشانه فهمیدن تکان دادم و دوباره سر بر بالش گذاشتم و پتو را روی سرم کشیدم که باز پتو را از سرم کشید و گفت: یاسی بخدا مجبور شدم

-باشه من که چیزی نگفتم

-کاش میگفتی همین چیزی نگفتنت اذیتم میکنه

با حرص گفتم: خب بذار بگم .. چرا رفتی؟ چرا مجبور شدی؟ چرا مقاومت

نکردی؟ چرا انگفتی نمیخوایش؟ مگه زبون نداری؟ مگه بچه ای که خواسته

هاشونوبهت تحمیل میکنن؟ بانا راحتی گفت: تهدیدم کرد که ازارت محرومم میکنه

پوزخندی زدم و گفتم: خوب میدونه چیکار کنه - یاسی قهری؟

-قهرم

-پس پاشو آماده شو بریم بیرون

-چه ربطی داره؟

-تا برات هدیه آشتی کنون بخرم

-نمیخوام

-خودتو رنگ کن من میدونم تو عاشق هدیه ای پاشو ببینم

دستم را کشید و بلندم کرد. خودرابی میل نشان دادم و بلند شدم.

مقابل کمدا تا قم ایستادم و طلبکارانه به شهاب خیره شدم

تا ببینم کی تصمیم میگیرد از اتاق خارج شود.

متعجب نگاهم کرد و گفت: چیه؟ چرا اینطوری نگاهم میکنی؟

-برو بیرون میخوام لباس عوض کنم

لبخندی عریض زد و گفت: از بدبختیای نامحرم بودن همینه دیگه

و از اتاق خارج شد. لحظه ای با فکر کردن به محرمیت من و شهاب ته دلم لرزید.

من و شهاب عروسی کنیم؟

این رویای دور امکان حقیقی شدن داشت؟

بعید میدانم...!

مانتو و شلوار ساده ای به تن کردم و برای اینکه وقتی پیش شهاب می ایستم کمی به چشم
بیایم کمی آرایش کردم.

از اتاق بیرون رفتم و روبه شهاب که چایی میخورد گفتم: من آماده ام

بریم شهاب سریع بلند شد، سوتی کشید و گفت: اوووه چه کردی

دختر دایی؟ و آرام گفت: خانومم

نتوانستم جلوی خود را بگیرم و زدم زیر خنده آن هم با صدای بلند. همان لحظه صدای

مامان را از پشت سرم شنیدم: اووه دختر چه خبرته؟ آرام تر!

شهاب سریع گفت: چرا زن دایی بذار بخنده عشق پسر عمش سرخ

شدم و چشم و ابرویی به شهاب آمدم. اما شهاب بیخیال لبخند زد.

مامان گفت: اجازه این بچه رو گرفتی میخوای ببریش بیرون؟

شهاب به مامان نزدیک شد و گفت: ملکه مادر اجازه میدین پرنسستونو ببرم

بیرون؟ مامان که از الفاظ شهاب خوشش آمده بود گفت: اجازه مائ دست

شماست امپراطور بعد از مدتی از مامان خدا حافظی کردیم و از خانه خارج شدیم

از پله ها پایین میرفتیم که صدای باز شدن در زیر زمین راشنیدم.

از کنار حوض رد میشدیم که رادان هم وارد حیاط شد. بادیدن مالحظه ای از حرکت ایستاد و نگاهمان کرد و دوباره به راهش ادامه داد. مقابل در کنار هم ایستادیم شهاب در راگشود و اجازه داد اول من رد شوم. سلامی زیر لب به رادان دادم و از در رد شدم. پشت سرم شهاب از خانه خارج شد و در را بست. متعجب نگاهش کردم و گفتم: چرا بستی درو؟

-بیخیال دست داره دیگه خودش باز کنه

و همان لحظه در باز شد و رادان از خانه خارج شد و شهاب روبه من گفت: دیدی گفتم دست داره؟ حالا بیا بریم

سپس قدمی نزدیکم شد و دستم را کشید.

لحظه ای بعد فاصله ی بین انگشتانم را انگشتان مردانه اش پر کردند و این برای من نهایت خوشبختی بود...

"رادان"

پس از بیرون آمدن از خانه و بستن در پشت سرم قدم از قدم برداشتم. یک جا ایستادم و رفتن شهاب و یاسمین را تماشا کردم آن هم بادستان گره خورده بهم...

دستم را روی معده ام گذاشتم و به سمت در برگشتم. یادم رفته بود برای چه به بیرون آمده ام تا خواستم در را باز کنم یادم افتاد کامران منتظرم است.

بر گشتم و پشت سر شهاب و یاسمین قدم برداشتم و به دستان گره خورده آن دوبرغ عشق نگاه کردم.

نگاهم گویی خشک شده بود بر آن گره کور...

دست بر معده قدم بر میداشتم اما با آن دو فاصله داشتم. عقب بودم از آنها... عقب بودم از شهاب... گویی همیشه از شهاب عقب بودم... خیلی عقب...

من... رادان آرمیان عقب بودم از شهاب مهدوی که در خیلی چیزها عقب تر از من بود...

اما یاسمین نقطه ضعف من و نقطه قدرت او بود...

او از من جلوتر بود... زمانی که پای یاسمین به وسط می آمد... پای این دختر معمولی پایین شهری که این روزها به طرز شگفت انگیز و عجیبی تمام قلمروی افکارم را به خود اختصاص داده بود...

دختری که حتی برای لحظه ای از خاطرم محو نمیشد.

از در بیرونش میکردم از پنجره می آمد...

از پنجره بیرونش میکردم و درب پنجره را میبستم و پرده را هم میکشیدم، دیوار را می شکافت و وارد خلوت و تنهایی هایم میشد... عجیب عذاب میداد با حضور دائمیش در خلوت من!

این خلوت من بود کسی حق نداشت آن را برهم زدند. من این اجازه را به کسی نمیدادم اما نمیدانم چرا یاسمین بی اجازه وارد این خلوت میشد و من هم فقط توان نگاه کردن داشتم نه چیز دیگر.

من هیچ کاری نمیتوانستم بکنم جز نگاه کردن... نگاه کردن به این دختر معمولی که سرکشانه حریمم را برهم میزد... سرکشانه تنهایی ام را ازین میبرد... این دختر معمولی عجیب سرکشی میکرد...

این دختر معمولی... این دختر معمولی... این دختر معمولی...

داشت دیوانه ام میکرد با کارهایش...

با چهره ی معمولیش... بانگاه و لبخند معمولیش...

باتمام معمولی هایش... معمولی هایی که عجیب برایم خاص بودند ناب!

این دختر معمولی داشت دیوانه ام میکرد با این دستش که میفشرد دست شهاب را...

این دختر داشت دیوانه ام میکرد با این عشقی که نسبت به این مرد از نظر من منفور داشت...

وقتی به سرکوچه رسیدم ایستادم و بانگاهم شهاب و یاسمین را دنبال کردم .

شهاب در را برای یاسمین گشود و یاسمین بالبخند سوار ماشین شد. بعد از اینکه شهاب

هم سوار ماشین شد پوزخندی نثار من کرد و حرکت کرد و لحظه ای بعد من ماندم

و خیابان ...

شهاب به من پوزخند زد؟ برای چه؟ اصلا چطور چنین جراتی کرد؟؟؟

در همین افکار بودم که دستی از پشت روی شانه ام قرار گرفت و پشت بندش صدای

کامران آمد: اینجا یی؟

به سمتش برگشتم و نگاهش کردم .

سلام کرد و گفت: پس اینجا زندگی میکنی کارلوس؟

با وجود احساسات ضد و نقیض لحظات پیش لبخندی روی لبهایم جا گرفت .

کامران یک دفعه فریاد زد: باورم نمیشه بالاخره خندیدی؟

سریع گفتم: کجا خندیدم حرف در نیار

-نه خندیدی

-خب...فقط یه لبخند زدم

-چه فرقی میکنه همونم غنیمته واسه توی بداخم

-اینقدر روم لقب نذار سریع ترامانتیتو بده و برو وقت اضافی ندارم که پای توه درش بدم

-باز رفتی توفاز بیل گیتسی کارلوس؟

-امانتی؟

دست در جیب شلوارش کرد و موبایلم رابه سمتم گرفت.

تا خواستم موبایل را از او بگیرم موبایل راعقب برد و با کنجکاوی نگاهم

کرد و پرسید: چرا دو تا گوشی داری؟

-به خودم مربوطه؟ توش فضولی که نکردی؟

-میخواستم اما پسوردت نداشت متاسفانه

خواستم موبایل را از دستش بگیرم که دوباره آن را عقب کشید و گفت: بین من خسته و کوفته از مغازه یه راست اومدم اینجا چرا چون جنابعالی گوشیتو جا گذاشتی بین چه پسر با معرفتیم به پاس این معرفت من حداقل یه چایی مهمونم کن قاطعانه گفتم: موبایل اما گویی لحن قاطع اثری روی این موجود عجیب و غریب به نام کامران نداشت.

-بین رادان یا بابا بریم یه چایی بهم بده شامم باهم یه املت میزنیم یا بریم بیرون مهمونم کن

-به نظرم برو با عمت املت بزن

-اولا که من عمه ندارم دوما که دلم میخواد با تو املت بزنم بالاخره کم چیزی نیست املت زدن با اولین مرد ثروتمند جهان سوما اینکه بابا دلم گرفته الان یه هفته ست همه اهل بیت رفتن شهرستان بگردن من موندم گوشه خونه تک و تنها من نمیتونم تنها باشم پوزخندی زدم و خاطره ی اولین دیدار یاسمین در ذهنم جرقه زد "آهای اهل بیت.." برای اولین بار دلم خواست با این موجود عجیب و غریب کنار بیایم.

نمیدانم چرا؟

گفتم: وایسا الان بر میگردم بریم یه چیز بخوریم

یک دفعه بادست محکم برکمرم کوبید و گفت: دمت گرم پسر یه بار تو زندگیت مثل آدم

رفتار کردی چپ چپ نگاهش کردم که اوهم ادایم را درآورد. وارد کوچه شدم و اوهم پشت

سرم حرکت کرد.

به خانه رفتم و وسایلم را برداشتم و پلیور گرمی هم به تن کردم و پیش کامران برگشتم.

در خانه را که بستم، دستم را به سمت کامران دراز کردم و گفتم: موبایل

موبایلم را از جیب شلوارش بیرون آورد، کف دستم گذاشت و گفت: موبایلت خیلی

گروانه پولشواز کجا آوردی؟

- به توچه؟

- حتما دخترارو تیغ میزنی آره؟

- مگه همه مثل خودتن؟

- من اصلا هم دخترارو تیغ نمیزنم

- ارواح عمت

- رادان؟

- ها؟

-قبلا کم حرف میزدی و مودب بودی اما داری به راه کج منحرف میشی یا یک

دفعه صاف ایستادم گلویم را صاف کردم و به خودم باز گشتم و گفتم: بریم

پای پیاده در خیابان به راه افتادیم. تمام طول راه صحبت های تمام نشدنی کامران را متحمل شدم و چقدر سخت بود برایم و سخت تر این بود که کاریم از دستم بر نمی آمد. هرچه میگفتم... هر چقدر تشر میزدم... فایده ای نداشت. این مرد و راج نمیتوانست لحظه ای سکوت کند.

گویی باواژه سکوت نا آشنا بود... و من بیچاره باید تاوان آشنان بودن کامران باواژه سکوت را پس میدادم... من بیچاره!

مدتی بعد به پیشنهاد کامران وارد یک فست فودی شدیم تا پیتزا بخوریم. کامران سریع میزی را کنار شیشه مغازه انتخاب کرد و گفت: اونجا خوبه به بیرون دید داره اینکه سر کدام میز بنشینم برایم بی اهمیت بود برای من کیفیت و طعم پیتزامهم بود... همین! سر همان میزی که کامران انتخاب کرد نشستیم و هر دو سفارش پیرونی دادیم.

مدتی بعد سفارشهایمان را آوردند و هر دو مشغول خوردن شدیم که کامران گفت: رادان تو مسائل عشقی تجربه داری؟

پوزخندی زدم و گفتم: معلومه که نه، عاشق شدی؟

-اون دختره بود چند وقت پیش اومده بود بوتیک

-کدوم؟

-همون که اون تک کت تو ویترو میخواست دیگه تو بازداشتی خراب میکردی به دادت رسیدم یک دفعه یاد آن دختری که مراتامسیری رساند آن هم فقط فقط محض اینکه فهمیده بود من از چه سطح اجتماعی هستم.

باپوز خند گفتم: خب؟

-اسمش فرزانه ست استاذزبانه تو آموزشگاه روبه روی پاساژ کارمیکنه. خانواده خوبی داره خودشم دختر خوبیه اما...

-اماچی؟

-به نظرت دوست پسرداره؟

-صد درصد

اخم هایش درهم رفت و گفت: غلط کرده

خندیدم و گفتم: سرشی یا تهش؟ -سرچی؟

-پیاز؟

-بابارادان من الان توچه حالیم تو، توچه حالی

گلویم راصاف کردم و گفتم: اصلا به من چه؟

ونگام رادراطرافم چرخاندم که نگاهم روی در خشک شد.

در رستوران فست فودی باز شد و یاسمین و شهاب باز هم دست در دست هم
وارد شدند. نگاهم باز روی آن گره ی کور لعنتی ثابت ماند.

اعصابم باردیگر بهم ریخت. باز هم این دومرغ عشق جلوی چشمانم ظاهر شده بودند. در این
پایتخت بزرگ و درندشت که پراز رستوران و فست فودی است دقیقا باید این دو به جایی برای
خوردن پیتزا بیایند که من در آن هستم... ای خدا...

حالا چطور باید تاتمام شدن این پیتزای لعنتی اینجامینشستم و وانمود میکردم که آن گره کور
اصلا برایم مهم نیست.

یاسمین و شهاب سرمیزی با فاصله ای از میز مانشتند و بالاخره آن گره کور لعنتی از هم
گسست.

سفارش دادند و من هم بخاطر از هم گسستن گره دستانشان کمی خیالم راحت شد.

نگاهم را بی اراده به یاسمین دوختم.

شهاب در حالی که به چشمانش خیره بود صحبت میکرد و یاسمین هم بالبخندی شرمگین
درنی نی چشمان شهاب غرق شده بود...

دستم مشت شده بود روی میز و نگاهم خشک شده بود روی یاسمین!

هم حرص میخوردم و هم حسرت....

حرص از خیره بودن نگاه یاسمین به شهاب...

و حسرت هم، حسرت موقعیت شهاب...

دلم میخواست آن نگاه خیره روی من ثابت بود...

نمیدانم این احساسات ضدونقیض چه بود که دست از سرم برنمیداشت و اعصاب برایم نگذاشته بود...

همینطور به خنده های شرمگین و نگاه یاسمین که متعلق به شهاب بود خیره بودم
...یاسمین معمولی بود... تمام وجودش برایم معمولی بود... اما به طرز عجیبی معمولی هایش
برایم بهترین بودند... ناب ترین و زیباترین...

نمیدانم چرا روی این دختر بچه معمولی احساس مالکیت میکردم.

شده بودم مانند کودکی که عروسکش را به هیچ کس نمیدهد تا کسی با آن بازی کند.

هیچ حسی نداشتم فقط حرص فقط حسرت... همین دو احساس بود و بس!

این دو احساس که سردر نمیآوردم از کی بی اجازه وارد قلب متروک و تاریک شده بودند.

قلبی که بخاطر سالها خالی از احساس بودن تار عنکبوت بسته بود و با ورود ناگهانی این
دو احساس باز هم روشن شد. باز هم کلبه تاریک و متروک قلبم با ورود ناگهانی احساسات روشن
شد و باز هم من سعی دارم با احساسات بجنگم...

احساسات جایی در زندگی من ندارند...

تنها چیزی که در زندگی من جای دارد، تنهایی است و بس!

از همان زمان که مادرم دست ستاره را کشید و پدرم دست ریحانه را و من ماندم وسط
باچشمان اشک آلود...

از همان روزی که هم مادرم مرانخواست وهم پدرم

تنهایی راترجیح دادم به انسان هایی که ادعاداشتن دوستم دارندوهیچ کدام پشتم نبودند...

من تنهایی رامیخواستم باتمام وجود...امانمیدانم چرا این دختربدون اینکه خودش هم بداند مدام وارد خلوت های تنهاییم میشد.یادرفکرم بود یادر قلبم پرسه میزد...تمام ذهنم رادرگیر خود کرده بود ومن هرچه میکردم، به هر درو به هر آب و آتشی که میزدم بی فایده بود من ازپس این دخترچموش برنمیادم...

من مدام دربرابر اومغلوب میشدم...

من همیشه برنده، دربرابر این دختر مغلوب میشدم واین برایم خیلی آزاردهنده بود....

چیزی فراترازخیلی...برایم آزاردهنده بود...

همینطور غرق بودم در وجود یاسمین که وجودم رابازیچه دستان خودکرده بود که صدای کامران در گوشم پیچید:رادان ...کجاسیرمیکنی؟

ودستش رامقابل صورتم چندبارتکان داد.یک دفعه به خودم آمدم باحالت گنگی نگاهش کردم وگفتم:ها؟چیه؟

مشکوک مسیرنگاه قبلیم رادنبال کردو وقتی متوجه یاسمین شد یک دفعه گفت:عه این همون دختراون روزیست

پوزخندی زدم وگفتم:غیب گفתי

کامران بادقت به شهاب ویاسمین خیره شد و گفت: نامزدشه؟

باحرص نگاهش کردم و گفتم: معلومه که نه -خب حالا

چرا عصبی میشی

-آخه چرت و پرت میگی

-عجبا! من که چیزی نگفتم

همین موقع بود که نگاهم راباز به سمت یاسمین انداختم که اینبار نگاه اوراهم متوجه خود دیدم. تای ابرویم بالا پرید. به محض اینکه نگاهم رامتوجه خود دید سری برایم به نشانه سلام تکان داد اما من اعتنایی نکردم و فقط نگاهش کردم وقتی بی اعتنایی ام رادید لب هایش را به حالت بامزه ای تکان داد و شکلکی برایم در آورد و نگاهش را از من گرفت. سرم را پایین انداختم و ناخودآگاه لبخند زدم. بعد از تمام شدن پیتزاها بلند شدیم و من به سمت صندوق رفتم و پول پیتزاها را پرداخت کردم که همان لحظه کامران به شانه ام زد و گفت: کارلوس این آقا باتو کار داره

به سمت کامران برگشتم و به "آقا"یی که گفت نگاه کردم. شهاب مقابلم ایستاده بود و باخم نگاهم میکرد. تای ابرویم بالا پرید و پرسیدم: بفرمایید آقا شهاب

اخمش غلیظ تر شد اما بالحن مودبانه و محترمانه ای گفت: من یه کاری برام پیش اومده باید سریع تر برم میشه یاسمینو تاخونه برسونی؟

این بار ابروانم باهم به بالا پریدند و گفتم: چرا باید اینکارو

بکنم؟ - لطفا دلم نمیخواه تو این تاریکی تنها بره اونم

با تو بوس

- منم پیاده ام ماشین ندارم

- بالاخره یه مرد پیشش باشه بهتره

- من منشیت نیستم شهاب مهدوی من ریستم این منم که به تو دستور میدم نه تو

- این دستور نیست رادان آرمیان!! درخواست. با اینکه اصلا دلم نمیخواه یاسمینو دستت

بسپارم اما بخاطر اسم آرمیان بهت اعتماد میکنم لطفا مراقبش باش چند لحظه مستقیم

نگاهش کردم وبی اختیار و اراده گفتم: مراقبشم - ممنون

سریع کنارم ایستاد و پول پیتزاهایشان را پرداخت کرد و به سمت یاسمین رفت و بعد از مدتی

سخن گفتن با او و نگاهی گذرا به من از رستوران خارج شد

به محض خارج شدن او کامران پرسید: جریان چی بود؟ تورییسه این پسره ای؟ مگه

میشه؟ - گفته بودم یه شغل هم روزای زوج دارم

-آره اما این پسره خیلی ادم حساییه بهش نیاد زیر دست تو باشه

کلافه گفتم:، اه کامران من که گفتم قبلا کارلوسم

-جدی حرف بزن جریان تو چیه پسر ها؟ چرا روزای فردنمای درست و حساییم کار نمیکنی
و اینقدر رییس بازی در میاری و از خودشیفته ای؟ چی انقدر مغرور ت کرده؟ کنجکاوی این
مدتم الان بیشتر از همیشه شده

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: اول بذار این دختری برسونیم بعد باهم حرف

میزنیم به سمت یاسمین قدم برداشتم مقابلش ایستادم و گفتم: پاشو بریم

یاسمین مطیع برخاست و کیف کوچکش را یک طرفه انداخت و گفت: من خودم میتونم برم
نترس به شهاب میگم رسوندیم

پوزخند غلیظی روی لبهایم جا گرفت و گفتم: من از شهاب بترسم؟ آگه اونقدر التماس نمیکرد
محال بود قبول کنم برسونمت دلم براش سوخت حالا هم خودت تنهات رو به شهاب جونتم
صریح و واضح بگو نرسوندمت

حرصی قدم برداشتم و به سمت کامران رفتم و گفتم: بریم

به یاسمین اشاره کرد و گفت: پ این چی؟

-خودش میره

کامران شانه ای بالا انداخت و راه افتاد. هر دو از رستوران خارج شدیم که کامران سریع گفت: خب بگو - چیه؟

- جریان رییس بودن تو

همان لحظه موبایل روزهای زوجم زنگ خورد. موبایل رایبرون آوردم ریحانه بود. اخم هایم درهم رفت و رد تماس دادم و روبه کامران گفتم: ببین کامران مسائل خصوصیه من به خودم مربوطه فهمیدی؟

یک دفعه کامران دستش رامحکم دور گردنم انداخت و تمام وزنش رابادست راست روی گردن من انداخت و گفت: بابا بیخیال ماباهم رفیقما

پوزخندی زدم و به عقب هلش دادم و کیف پولم را از جیب بیرون آوردم اسکناسی به سمتش گرفتم و گفتم: بایه تاکسی برگرد میخوام تنها باشم

همان لحظه بازهم ریحانه تماس گرفت و بازهم من رد تماس دادم. کامران اسکناس را گرفت و گفت: امشب میرم ولی کورخوندی همه چیزو باید برام تعریف کنی

بعد از رفتن کامران، پیامکی برایم آمد. ریحانه بود. همینطور که مقابل رستوران ایستاده بودم پیامک را باز کردم و خواندم: سلام داداشی چرا رد میدی؟ دلم واست تنگ شده و روجکم دلش میخواد برای اولین بار داییشو ببینه نمیخواهی یه لطفی کنی مارو از دلتنگی دریاری؟

پوزخندی زدم. و موبایل را روی سایلنت گذاشتم. همان لحظه یاسمین از رستوران خارج شد

نگاهی به من انداخت و راهش را گرفت و رفت و از آنجاکه هم مسیر بودیم من هم پشت

سرش به راه افتادم.

او آرام و باطمأنینه قدم برمیداشت و من هم ناخودآگاه مانند او قدم برداشتم اما باد و متری فاصله... دوباره راه رفتنش را زیر نظر گرفتم. دوباره از پشت سر خیره شدم به یاسمین.

قدم برمیداشت و قدم برمیداشتم، با این تفاوت که نگاه من به او خیره بود... هواسرد بود اما گرمای لذت بخشی را در درونم حس میکردم. حس خوبی بود تناقض میان سرمای بیرون و گرمای درونم...

یک دفعه یاسمین از حرکت ایستاد و من هم بی اراده متوقف شدم به سمت برگشت و با حرص گفتم: خب به جای اینکه پشت سرم راه بیای، بیا کنارم تا دو کلمه هم حرف بزیم کمتر سردمون بشه.

پوزخندی زدم و گفتم: گوشامو از سر راه نیاوردم بسپر مشون دست

تو حرصی نگاهم کرد و گفت: نه که گوشاتون سلطنتین جناب

شاهزاده پوزخندی زد و برگشت و دوباره به راه افتاد.

لبخند دندان نمایی زدم و من هم حرکت کردم و دوباره زیر نظر گرفتمش که مدتی

بعد مقابل ایستگاه اتوبوسی ایستاد و دوباره به سمت برگشت و گفت: بیا اتوبوس

سوارشیم متعجب نگاهش کردم و گفتم: دیوونه شدی؟ من اتوبوس سوارشم؟ عمرا

او هم با چشمانی گرد و متعجب نگاهم کرد و گفت: وامگه چیه؟ پسر نخست وزیر نیستی برات

لیموزین بیارم و دوسه تابادیگارد که!

پوزخندی زدم و باید جریان بیل گیتس گفتم: پسر نخست وزیر نیستی پسر رئیس
جمهورم یاسمین چند لحظه بادهان باز نگاهم کرد و مدتی بعد کلافه از سر دریاوردن
از حرفهای رادان چند مجهولی دستی به صورتش کشید و گفت: آدم پیچیده ای هستی!
به پوزخندی اکتفا کردم که باز او گفت: من اتوبوس سوار میشم تو زنگ بزنی برات لیموزین
بیارن ازم فاصله گرفت و داخل ایستگاه نشست. من هم از پشت سر به سایه ی تاریکش
خیره شدم.

خواستم قدم بردارم و بروم که حس کردم وزنه ای سنگین به پایم وصل شده و قدرت حرکت
را از من گرفته. دوباره پایم تکان دادم که قدم بردارم امانتوانستم. مردد به سایه یاسمین خیره
شدم و نگاهی به اطراف انداختم. تازه سر شب بود اما هوای تاریک ...

چند لحظه مردد مکث کردم اما لحظه ای بعد سرم را به طرفین تکان دادم و چند ضربه به صورتم
زدم که وزنه ی وصل به پاهایم رهایم کردند و قدم برداشتم. هنوز دو قدم هم پیش نرفته بودم
که نیم نگاهی به طرف سایه یاسمین همه چیز را خراب کرد. سایه ی مردانه ای را دیدم که به
یاسمین نزدیک میشد. مزاحم بود؟

بامکث طولان ای فقط و فقط بخاطر مسئولیتی که بر عهده گرفته بودم! به ایستگاه رفتم. پشت
سر پسر جوان که ایستادم متوجه چشمان گرد یاسمین شدم.

طوری که گویی میخواهم به در ضربه بزنم دستم را بالا آوردم و با انگشت چند بار به شانه پسرک ضربه زدم که یک دفعه برگشت. پسر جوان و خوش چهره ای بود اما کمی لات به نظر میآمد. قبل از اینکه سوالی بپرسد گفتم: چقدر گرمه نه؟

متعجب نگاهم کرد و گفت: چی میگی داداش زده به سرت تو این

سرما؟ پوز خندی زدم و گفتم: گرمه... خیلی گرمه... برو کنار بذار بادیاد

و در حرکتی هلهش دادم که تلو تلو خورد اما تعادلش را در لحظه آخر حفظ کرد و زمین نخورد. با حرص به سمتم حمله کرد و مشت محکمی به صورتم زد و گفت: چته...؟

فحش زشت و زننده ای گفت که من فقط به یاسمین نگاه کردم و لحظه ای با خود اندیشیدم گوشه‌های سلطنتیم چه چیزی شنیدند!

یاسمین باترس به من و پسرک نگاه میکرد اما من بیخیال بودم. نه اینکه بخاطر مهارتم در کتک زدن باشد. برعکس. بخاطر اینکه هرگز با کسی دعوی فیزیکی نداشتم کتک زدن بلد نبودم اما باز خونسرد بودم چون این پسرک آنقدر قدرت نداشت که بتواند آسیب جدی ای به من برساند.

در همین افکار بودم که مشت دومش را هم نثار صورتم کرد که همان لحظه یاسمین باترس بلند شد و خودش را بین من و پسرک که داد و بیداد میکرد قرار داد و به پسر گفت: آقا خواهش میکنم برو...

پسرک بالاخره دست برداشت و به یاسمین گفت: باشه خوشگله اما این سوپر منتو عوض کن زیادی بی دست و پا ست

یاسمین باتاسف نگاهم کرد و سری تکان داد. تازه به خود آدم اینها بامن بودند؟ یک دفعه یادم آمد که به لطف محسن فهمیدم مهارت عجیبی در پیچاندن دست دارم. حرصی یاسمین راهرل دادم که جیغ خفیفی کشید و روی زمین افتاد. بی اعتنا به یاسمین کنار پسرک ایستادم و دستش را گرفتم و با تمام قدرت پیچ دادم که صدای "آخ"ش درآمد.

مدتی بعد دستش را رها کردم و با پوزخندی گفتم: حالا فهمیدی بی دست و پا کیه؟

باحرص نگاهم کرد و خواست باز مشت بزند که اینبار مشتش را در هوا گرفتم و گفتم: بهتره بری و بزرگش نکنی

پسرک چند لحظه نگاهم کرد و راهش را کشید و رفت. یک دفعه یاسمین هلم داد و فریاد زد: چرا هلم دادی دیوانه؟

صاف ایستادم و گفتم: جلو راهم بودی بابته

نگاهم کرد و گفت: تو دیگه کی هستی؟

پوزخندی زدم و گفتم: رادان آرمیان و در

ایستگاه اتوبوس نشستم یاسمین هم کنارم

نشست و پرسید: چرا بر گشتی؟ یک دفعه

خشکم زد.نمیدانستم چه باید بگویم؟از

وزنه؟یا از سایه پسرک؟

مردد لب باز کردم :خب...خب...هوا خوب بود گفتم تا اتوبوس تومیاد یه هوایی

بخورم -کجای این هواخوبه؟

-خوبه دیگه.مگه چشه؟

-مطمئنی خوبه؟یکم زیاد سرد نیست؟

-اه چقدر حرف میزنی یه دقیقه سکوت کن

همان لحظه اتوبوس مقابل ایستگاه متوقف شد.یاسمین سریع برخاست

و گفت:پاشو بریم بلندشدم و گفتم:من پیاده میرم

یاسمین پوزخندی زد و گفت:آه یادم نبود لیموزین توراهه

به سمت اتوبوس دوید و سوار شد.چند لحظه یک جا ایستادم و به رفتن یاسمین خیره شدم.

دریک تصمیم آنی با قدمهای بلند و تند خود رابه اتوبوس رساندم و در لحظه آخر سوار شدم .به

اطراف نگاه کردم.هم سمت راست و هم سمت چپ پر از ردیف های صندلی خالی از آدم

بودند. فقط دوسه نفری پراکنده نشسته بودند. یاسمین برصندلی جلو کنار پنجره نشسته بود و بادیدن من باناباوری نگاهم کرد و گفت: سوار شدی؟

بدون حرفی جلو رفتم و کنارش جای گرفتم که سریع گفت: مثل اینکه تفکیکه ها. باید جلو

میشستی شانه ای بالا انداختم و گفتم: اینجا که خالیه چه فرقی داره

یاسمین که گویی قانع شده بود سری تکان داد و نگاهش را از من گرفت و از پنجره اتوبوس به بیرون سوق داد. به او خیره شدم. باز هم بی اراده... بی اختیار... یک دفعه سرش را برگرداند. قبل از اینکه مچم را بگیرد سرم را چرخاندم

و نگاهم را در اطراف چرخاندم که صدایش را شنیدم: یه چیزی بگو حوصلم سر رفت کف

دستم را بر صورتم کوبیدم و با در ماندگی گفتم: جون مادرت بس کن حرف نزنی

میمیری؟ - آره

- پس بمیر! میخوای خودم بکشم؟

باناراحتی نگاهش را از من گرفت و باز به بیرون دوخت.

از اینکه ناراحت شد حس بدی بهم دست داد بخاطر همین اینبار خود

سر صحبت را باز کردم: دانشجوئی؟

بالبختی دندان نمابه سمتم برگشت و باهیجان ازاینکه سر صحبت رامن باز کردم

گفت: نه - پس صبح زود کجاراه میفتی میری؟

-سرکار

-چه کاری؟

-منشی بودم. اما از فردا میخوام برم یه شرکت بزرگ کارکنم

سری به نشانه فهمیدن تکان دادم و پرسیدم: مگه الان وقت درس و دانشگاهات نیست؟ چرانمیخونی؟ -خب من از درس متنفر بودم ازبچگی هر کی ازم میپرسید دوست داری چیکاره بشی میگفتم میخوام عروس بشم

ناخودآگاه لبخندی دندان نمازدم و گفتم: پس چراهنوز عروس

نشدی؟ آهی کشید و بالبختی گفت: منتظر بودم بادرنگی

مرد پرسیدم: منتظر شهاب؟

چند لحظه خیره نگاهم کرد. من هم که گویی منتظر این خیره نگاه کردن ها بودم خیره شدم به چشمان قهوه ای رنگ معمولیش... چشمان امانت داری نداشت این دختر... چشمانش تمام اسرار و احساسات درونیش را فاش میکردند... چشمانش هم نقطهء مقابل چشمانم بودند... نگاهش پر بود از تردید... گویی تردید داشت راجب شهاب بامن سخن بگوید یانه...

یک دفعه نگاهش را از من گرفت و به روبه رودخت و گفت: منتظر شهاب...

نفس حبس شده ام را بیرون دادم. تک سرفه ای کردم و گفتم: خرمن ماه... مانع سر راهتونه؟
مانند برق گرفته هابه سمتم برگشت و بهت زده نگاهم کرد و پرسید: خرمن ماه؟ تو هاله
رومیشناسی؟

-اون دفعه که گریه میکردی خودت گفתי منم فکر کردم شاید اون باشه... هاله؟ هاله کیه؟

نفسش را بیرون داد و گفت: بابای شهاب میخواد که هاله و شهاب باهم ازدواج کنن از من
خوشش نییاد

پوزخندی زدم. هاله... دختر عمومیم! باینکه همه چیز را میدانستم آن هم به خوبی
واز قصد و نیت احمد مهدوی هم با خبر بودم پرسیدم: چرا؟

بابغض جواب داد: چون من یه دختر فقیر رنگ و رو رفته ی جنوب شهریم که هیچ سود
و منفعتی براش ندارم اما هاله هم خوشگله هم خرپوله هم برای بابای شهاب پراز
سود و منفعته

صدای لرزانش به من فهماند که آتشفشان فعال شده و هر لحظه در صدد فوران است به
همین خاطر سریع بحث را عوض کردم: کار جدیدت چیه؟

چند لحظه همینطور نگاهم کرد و لبخندی زد و گفت: ۷۰۰ حقوقشه سرویس و بیمه داره تازه
غذائ میدن

پوزخندی زدم و گفتم: من از خود کار پرسیدم نه مزایاش

- آ... کار تو کافی شاپه یه شرکته توبالاشهر اماخب مهم حقوقشه که عالیه

لحظه ای مات نگاهش کردم. واقعا ۷۰۰ تومان حقوق کفایت میکرد؟ اوبه ۷۰۰ تومان میگفت عالی؟ لحظه ای سرتاپایش رابرانداز کردم. باین تیپ وقیافه معلوم بود که به ۷۰۰ تومن قانع است. حالا امروز بهتر از روزهای قبل بود اما باز هم این وضع ظاهر و پوشش یک دختر بیست و چند ساله نیست...

سوال ذهنم رابر زبان آوردم: سخت نیست... اینطور زندگی

کردن؟ - مگه چطوری دارم زندگی میکنم؟

- هیچی بیخیال

زیاد پیگیر نشد و گفت: تو چقدر حقوق میگیری از هر دو تا شغلت؟

مختصر فکری کردم و جواب دادم: بوتیک ۷۰۰ تومن شرکت یه

تومن "اوه" ی کشید و گفت: پس حسابی وضعت توپه ها

و بادرنگی پرسید: تو که اینقدر پول درمیااری چرا توزیر زمین زندگی

میکنی؟ فقط نگاهش کردم که یک دفعه گفت: وای ببخشید حرف بدی

زدم - میخوام پس انداز کنم پولامو آخه میدونی چیه؟

—چیه؟

—میخوام داماد بشم

باهیجان گفت: واقعا؟

سری تکان دادم که باهیجان پرسید: طرف کی هست؟ خوشگله؟ اسمش

چیه؟ —خوشگله خیلی... اسمشم تنهاست!

بهت زده با صدای بلند گفت: چی؟ تنها؟

—اوهوم تنهایی... میخوام باتنهایی ازدواج کنم عاقل

اندر سفیهانه نگاهم کرد و گفت: اونوقت چرا؟

—خب اونوقت لازم نیست همش باهاش حرف بزنی که یه وقت قهر نکنه مثل

تو متعجب گفت: چی؟ خندیدم و گفتم: هیچی

ونگاهم را از او گرفتم. اما هنوز نگاه او را روی خود احساس میکرد. اعتنایی نکردم و به روبه رو

چشم دوختم.

بعد از پیاده شدن اتوبوس مسیری را پیاده رفتیم تا به کوچه رسیدیم. باز هم محسن سر کوچه نشسته بود. با دیدنم سریع به سمت آمد و گفت: به سلام داداش رادان و روبه یاسمین سربه زیر گفت: سلام آجی

یاسمین سرتکان داد و من آرام به محسن گفتم: من کی داداش تو شدم؟

خندید و گفت: بیخیال بابا ما که مشکلاتمونو با هم حل کردیم

-دیگه خودتو قاطی من نکن

یک دفعه او هم مانند کامران دستش را دور گردنم انداخت و با خنده گفت: بابا پسر اینقدر بداخلاق نباش

چهره محسن خندان بود و دستش گردنم را میفشرد و من احساس خفگی میکردم و با چهره ای مچاله سعی میکردم دستش را از گردنم جدا کنم اما مگر میشد؟ یاسمین هم این وسط ریز ریز میخندید.

بالاخره مدتی بعد محسن را از خود جدا کردم و هلش دادم.

سریع نفس عمیقی کشیدم و حجم زیادی از اکسیژن هوا را بلعیدم و روبه محسن گفتم: داشتی خفم میکردی روانی

اما محسن بیخیال گفت: باد مجون بم آفت نداره نترس، من دیگه برم الاناست که بچه هابرسن عذت زیاد

وروبه یاسمین محبوبانه گفت: خدا حافظ آبجی

ویاسمین هم باخنده گفت: خدا حافظ

بعد از رفتن محسن یاسمین خنده اش را رها کرد و با صدای بلند خندید. حرصی نگاهش

کردم و غریدم: به چی میخندی؟

میان خنده گفت: به رفاقت بامزه تون

- کی گفته من رفیق این پسره ی لات بی سروپا ئم؟ توهیچ میدونی من

کیم؟ خنده اش را قورت داد. صاف ایستاد و گفت: بله (صدایش را کلفت

کرد) پسر رییس جمهور

و باز خندید و در حالی که بالاوپایین میپیرید وارد کوچه شد.

من هم پشت سرش آرام قدم برداشتم و باز زیر نظرش گرفتم. بالاوپایین پریدن ها و انرژی

زیادش باعث شد لبخند بزنم.

هر دو وارد حیاط شدیم و تا خواستم به سمت خانه ام راه بیفتم یاسمین گفت: یه لحظه صبر کن

به اونگاه کردم که ببینم چه میخواد بگوید اما او به سمت خانه دوید و به خانه اشان رفت و من

هم همانجا وسط حیاط متعجب خشکم زد. به من گفت صبر کنم و رفت؟ چرا؟

به حرفش گوش دادم و کمی صبر کردم که مدتی بعد در حالی که یک دستش پشت
کمرش بود برگشت. لبه ی حوض نشست و گفت: بیابشین - واسه چی؟

-تویا

پوفی کردم و به سمتش رفتم با فاصله ای کنارش نشستم

که یک دفعه دست پشت کمرش را جلو آورد. در دستش کیسه ای بود پراز تکه یخ
های کوچک. متعجب نگاهم را بین کیسه یخ ها و چهره اش رد و بدل کرد که یک
دفعه دستش را بالا آورد و کیسه را روی گونه ام گذاشت.

ماتم برد... نفسم بی اراده در سینه حبس شد و گویی لحظه ای زمین و زمان برای من
ایستاد... شاید هم برای ما... قلبم شروع به کوبیدن خود به قفسه سینه ام کرد، صدای تپش هایش
را به وضوح می شنیدم و در دل دعا دعا می کردم که یک وقت یاسمین صدای تپش
هارانشنود چشمانم گرد شده بود و نگاهم بهت زده... همینطور که نگاهش می کردم واو هم نگاهش
را به چشمان من دوخته بود و روی صورتش یخ گذاشته بود، لبخندی زد و گفت: تو که دعا کردن
بلد نیستی چرا دعاواراه میندازی؟ - قصد من دعوا نبود

-پس چی بود؟

-یه مذاکره دوستانه

یاسمین خندید و گفت: به نظر نمیومد

-خب روش من اینه حالا این یخ چی بود نصفه شبی؟

-اولا که تازه سرشبه دومابخاطرمن کتک خوردی

نباید کبودبشه بی اختیار لبهایم به سمت بالا کش آمدند.

این دختر باز باعث کوبش های بی قرار قلبم...سرد شدن بدنم ولرزش دست وپایم شده بود...

بازهم این دختر...بازهم این معمولیه خاص!بازهم یاسمین...

کیسه یخ هارا پایین آورد.به سمتم گرفت وگفت:من میرم این دستت باشه بذار روصورتت که یه وقت کبودنشه

کیسه یخ هارادرهمان حالت گنگی گرفتم وسری تکان دادم که اوهم لبخندی زدودر لحظه ای محوشد.

مدتی بعد که به خود آمدم بلندشدم وبه خانه رفتم.بدون تعویض لباسهایم روی کاناپه دراز کشیدم وکیسه یخهارا مقابل چشمانم قرار دادم وخیره شدم به آن...

درحالی که باافکارم در جدال بودم زمزمه کردم:این چی بود

دیگه؟ ویخ ها راروی صورتم قرار دادم.

"یاسمین"

صبح زود مامان بخاطر اولین روز کاری در محل کاری جدید مرا از زیر قرآن رد کرد و به خدا سپرد. من هم با انرژی مضاعف از خانه بیرون زدم. همینکه در حیاط راپشت سرم بستم در حیاط باز شد و رادان بیرون آمد و گفت: زیاد خوشحالی اونقدر که منوندیدی و درو روم بستی خندیدم و گفتم: اولین روز کاریم تو شرکته بایدم خوشحال باشم

رادان پوزخندی زد و گفت: این همه خوشحالی واسه کار کردن تو کافی شاپ

لحظه ای ناراحت شدم اما زیاد اهمیت ندادم و بالبخند گفتم: خب... خیلی آدم

قانعیم تا سر خیابان راباهم رفتیم و من منتظر سرویسم ماندم و رادان منتظر

تا کسی. متعجب پرسیدم: هر روز با تا کسی میری و میای؟ - فقط روزای زوج

- چرا؟

- آگه بخوام بگم اونوقت باید تمام برنامه های اقتصادی زندگیمو برات بگم

- آه پس بیخیال

سرویس من زود تر سر رسید و با خدا حافظی کوتاهی از او جدا شدم.

بعد مدت طولانی بالاخره به شرکت رسیدم. کلافه بودم از این مسافت طولانی طی شده و تمام

انرژی من تحلیل رفته بود اما چاره ای نبود باید کنار می آمدم. وارد کافی شاپ شدم و به مرد جوان

آن روز سلام کردم و گفتم: من از امروز کارموشروع میکنم - آه پس استخدام شدی مبارک

باشه

-ممنون

-پس بیاباهم آشنابشیم من مهرانم

سری تکان دادم ووقتی راحتی اورادیدم سعی کردم من هم راحت باشم:منم
یاسمینم بهار کجاست؟

-اون تو

وبه درچوبی اشاره کرد.پرسیدم:من بایدچیکارکنم؟

-فعلا برو بابچه ها آشنابشو وپیش بندتو ببندبعدیا

سفارشارو بگیر سری تکان دادم وگفتم:باشه

وبه سمت درچوبی رفتم وارداتاق شدم که به نوعی حکم آشپزخانه راداشت.به سمت

بهار که مشغول کاربودرفتم وازپشت سر ضربه ای به شانه اش زدن وگفتم:سلام من

اومدم به سمتم برگشت وگفت:سلام کی اومدی؟ -همین الان

-بیابابچه ها آشنات کنم

وسپس روبه پسرو دختر دیگری که آنجا بودند گفت:بچه ها این دوست من یاسمینه ازاین به
بعد پیش ما کار میکنه

پسر و دختری به سمت آمدند و با آن هاهم آشنا شدم پسر فرهاد نام داشت و دختر نسرین. آدم های خونگرم و مهربانی بودند و بی شک همکاران خوبی برایم میشدند.

بهار پیشبندی رابه دستم داد. پیشبند را بستم

و گفتم: سفار شارو بگیرم؟ سری تکان داد و گفت: دفترچه و خودکار

از مهران بگیر

"باشه" ای گفتم و از آنجا خارج شدم. قلم و دفترچه ای از مهران گرفتم و کارم را آغاز کردم.

وقت ناهار بود با بقیه در آشپزخانه جمع شدیم و مشغول غذا خوردن شدیم. همه خیلی صمیمی بودند و مدتی را فقط باهم گفتیم و خندیدیم.

ساعت کاری تمام شده بود. از بقیه خدا حافظی کردم و به راه افتادم. سرویس من با همه فرق داشت و من باید تنها میماندم و این واقعا عذاب آور بود... تنهایی همیشه برایم عذاب آور بود. لحظه ای یاد را دان افتادم... چطور اینقدر عاشق تنهایی بود که میخواست با تنهایی ازدواج کند؟ واقعا برایم جای سوال داشت.

از شرکت خارج میشدم که به امینی برخورددم.

سریع سلام کردم که فقط سر تکان داد و با آن نگاه آزار دهنده اش نگاهم کرد و بالبخند چندش آوری گفت: از کارت راضی هستی؟

-بله ممنون

-اگه دختر خوبی باشی ترفیع میگیری

حرصی شدم و تمام حرصم راروی دست مشت شده ام خالی کردم.وای که اگر به این کار احتیاج نداشتم این مرد چشم چران هیز را از وسط به دونصف تقسیم میکردم!

لبخند تصنعی زدم و گفتم: ممنون من به همین کارم راضیم

و سریع تراضافه کردم: من باید برم الانه که سرویسم بیاد با اجازه

و سریع از اودور شدم.

به خانه که رسیدم شروع کردم به تعریف اولین روز کاری برای مامان و بابا. همینطور تعریف میکردم که صدای زنگ آیفون آمد. بابا به سمت آیفون رفت و جواب داد: بله؟.... سلام بیاتو... چرا؟... یاسمین؟... تازه از سر کار اومده... یه دقیقه....

باباروبه من گفت: یاسمین بابا شهاب میگه باهاش میری بیرون یا خسته

ای؟ از آنجاکه امروز خیلی پر انرژی بودم گفتم: میرم مامان سریع به

بابا گفتم: بگو بیاد خونه یه چایی بخوره -نمیاد میگه اومده یاسمینو ببره

بیرون سریع بلند شدم و گفتم: میرم آماده شم

سریع به اتاقم رفتم و اولین مانتو و شلواری را که دستم آمد تن کردم

سریع حاضر شدم و بعد از خدا حافظی مختصری بامان و بابا از خانه بیرون زدم. در حیاط راباز کردم و باشهاب مواجه شدم که مقابل در خط فرضی را گرفته بود و طی میکرد.

با صدای بلند گفتم: سلام پسر عمه

به سمتم برگشت لبخندی زد و گفت: سلام دختر دایی میموندی سه ساعت دیگه

میومدی؟ از خانه خارج شدم، در را بستم و گفتم: خیلیم زود اومدم اعتراض وارد نیست

باهم خندیدیم و لحظه ای بعد پرسیدم: خب پسر عمه چی شد یادی از ما کردی؟ - گفتم

بیام بریم بیرون عوض پیتزا خوردن نصفه نیممونو در بیاریم

- کار خوبی کردی بریم

سوار ماشین شهاب شدیم که پرسید: خب اولین روز کاری چطور

بود؟ - عالی بود

بازوق شروع کردم به تعریف از شرایط کاری ام: وای شهاب نمیدونی که محل کارم خیلی باکلاس همه کارمندای مرد کت و شلواری کروات زده زناهم آرایش کرده و خوشتیپ وای یه دوستایی پیدا کردم که نگو یکی از یکی ماه تر - پس همه چی خوبه

- اوهوم

آه عمیقی کشید و گفت: خدارو شکر

مستقیم به نیم رخش خیره شدم و گفتم: اما تو...یه چیزیت هست ... درسته؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت و طوری که گویی میخواست موضوعی را از من پنهان کند گفت: نه بابا...یکم کارام زیاده و گرنه چی میخواستی باشه؟ -شهاب بگو

-میگم چیزی نیست

-یامیگی یا همین جانگه دار برمیگردم خونه

-یاسی اذیت نکن دیگه

-تواذیت نکن شهاب بگو بینم چته؟ چرا چندوقته انقدر عجیب غریبی اون روز کی بهت زنگ زد که اونقدر اعصابت بهم ریخت و گفتمی مجبوری بری؟ چه خبره تو زندگیت؟ ها؟ -بیخیال شو تور و خدا! باشه؟

-نه بیخیال نمیشم باید بهم بگی

-اما...

-نگه دار

لحظه ای دستانش را بالا برد و گفت: باشه تسلیم میگم!

-بگو

بامکث طولانی گفت: چند وقته باباشدیدا منو توفشار گذاشته می‌گه یاباید باهاله ازدواج کنی
یاباتمام داراییات خداحافظی کنی بهت زده گفتم: چی؟

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: حالا فهمیدی؟ فهمیدی چرا چند وقته زندگیم بهم
ریخته؟ بخاطر بابا بخاطر این دوراهی مسخره که برام ساخته یه طرف هاله ویه زندگی عالی
و مرفه یه طرف تو اما...

بغضم رافرو دادم و با صدای لرزانی گفتم: یه طرفم من و فقرو بی پولی ویه زندگی

مزخرف - یاسی

- آره... توبه این زندگی تعلق نداری توبه من تعلق نداری جای تو پیش هاله ست. هاله
میتونه تورو خوشبخت کنه

شهاب ماشین را کنار خیابان متوقف کرد کاملاً به سمت برگشت. دستانم را بادهستان گرمش
محصور کرد و گفت: یاسی من هاله رو نمی‌خواهم من تو رو نمی‌خواهم

نمی‌توانستم بگذارم شهاب بخاطر عشق به من همه چیزش را از دست بدهد. عذاب وجدان
می‌گرفتم. عشقی که نسبت به من داشت نباید باعث نابودی اش میشد... چشمانم را برای لحظه
ای بستم و تصمیم گرفتم که رها کنم این دستان گرم را که اینقدر بامحبت دستانم را

می‌فشارد. برای خوشبخت شدن مردی که باتمام وجود دوستش داشتم
باید رهایش می‌کردم. او در کنار من آینده ای نداشت...

دستانم را کنار کشیدم و گفتم: من دیگه تو رو نمیخوام شهاب بیا از این به بعد فقط دختر دایی
، پسر عمه باشیم

شهاب بانا باوری نگاهم کرد و گفت: چی داری میگی یاسی؟

در ماشین راباز کردم و گفتم: بر میگرددم خونه

از ماشین پیاده شدم و در را بستم. صدای باز شدن در ماشین را شنیدم و متوجه شدم شهاب
هم از ماشین پیاده شده لحظه ای بعد صدای شهاب آمد: برگرد یاسی دیوونه بازی در نیار
به سمتش برگشتم و در حالی که سعی میکردم بغضم را سرکوب کنم گفتم: شهاب لطفا
بیا اینجا همه چیزو تموم کنیم

-ماتازه همه چیزو شروع کردیم یاسی

-من میخوام اینجا تموم بشه همه چیز

-اما من نمیخوام. من از تو دست نمیکشم

-هر طور که راحتی اما اینو بدون این رابطه از طرف من تموم شده ست

دیگه رایتان را جایز ندانستم، چون هر لحظه ممکن بود سیل اشکهایم صورتم را خیس
کند. قدم برداشتم و وارد پیاده رو شدم. قدم برداشتم ... بی اعتنا به صدای شهاب که نامم
را صدا میکرد ... قدم برداشتم و اشک سر کشم پیروز شد و خود را رها کرد و روی گونه ام
سر خورد ... قدم برداشتم و تمام وجودم را پشت سرم جا گذاشتم ... قدم برداشتم و دور شدم
از مردی که با تمام وجود عاشقش بودم ... مدتی همینطور قدم برداشتم و نفهمیدم کی

سراز کوچه پس از کوچه های محل در آوردم. نزدیک خانه بودم و این یعنی دیگر کامل از شهاب دور شده بودم. هیچ کس در کوچه تنگ و تاریکی که در آن بودم نبود و این برای من فرصت خوبی بود تا تمام غصه های درونم را بالا بیاورم!

دیگر جلوی خود را نگرافتم و اشکهایم را رها کردم و همینطور صدای بلند هق هقم را...

با صدای بلند گریه کردم و زار زدم باید سبک میشدم و گرنه دوام آوردنم محال بود... مدتی بعد به خانه رفتم و اول داخل حیاط آبی به سرو صورت زدم و بعد وارد خانه شدم و در مقابل تمام سوالهای مامان و بابا گفتم: سرم درد میبرد بر گشتم

و سریع به اتاقم پناه بردم و با همان لباس های بیرون روی تخت مچاله شدم.

صبح زود بیدار شدم و سریع حاضر شدم و بدون خوردن صبحانه از خانه بیرون رفتم. بی رمق بند کتونی هایم را میبستم که متوجه باز شدن در حیاط شدم. از آنجا که میدانستم چه کسی از افراد این خانه رفت و آمدهای مشکوک دارد اعتنایی نکردم و حتی نگاهم را هم به سمت در نینداختم.

پس از بستن بند کتونی ام بلند شدم و به سمت در قدم برداشتم بی اعتنا به رادان که کنار حوض ایستاده بود و موشکافانه نگاهم میکرد به سمت در قدم برداشتم. از کنارش گذشتم و حتی سلام هم ندادم. دیگر نای سلام داشتن هم نداشتم.

هنوز دو قدم هم از او فاصله نگرفته بودم که صدایش

را شنیدم: سلام از حرکت ایستادم و سرم را که پایین بود بالا آوردم. این اولین

بار بود که رادان برای سلام دادن به من پیش قدم میشد!

بدون اینکه نگاهش کنم آرام گفتم: سلام

و قدم برداشتم و به سمت در رفتم و از خانه خارج شدم.

دومین روز کاری برعکس اولین روز بدون هیچ انرژی گذشت و تمام مدت من بدون هیچ

حرفی مشغول کار بودم و فرهاد و بهار هم مدام سعی میکردند مرا به حرف

بگیرند اما نمیتوانستند موفق شوند...

روز سه شنبه هم باتمام بی حوصلگی های من و تماس های مکرر شهاب گذشت کل روز

او تماس گرفت و من رد تماس دادم در آخر خسته شدم و پیام دادم: لطفا اذیتم نکن

و دیگر تماس گرفتن هایش خاتمه یافت.

روز چهارشنبه بود. شب قبل آنقدر دیر خوابیده بودم و فکر و خیال کرده بودم که دیر

از خواب بیدار شدم و از سرویس جاماندم و مجبور شدم با تاکسی و اتوبوس خود را به

شرکت برسانم.

از آخرین تاکسی هم پیاده شدم و به سمت ساختمان شرکت دویدم و به ساعت نگاه انداختم

تقریباً یک ساعت دیر کرده بودم و این دیر کردن برای سومین روز کاری

زیاد خوشایند نبود. خصوصاً با وجود سرپرستی که من داشتم!

همینطور که می دویدم وارد شرکت شدم و به سمت ورودی کافی شاپ پرواز کردم. لحظه ای به عقب نگاه کردم و همینکه سرم را صاف کردم با شخصی برخورد کردم که موبایل او بر زمین افتاد و قطعاتش از هم باز شد.

شخص به محض افتادن موبایلش صدای بلند فریاد گونه اش را شنیدم: چه خبر...

به محض اینکه سرم را بالا آوردم و به چشمان قهوه ای رنگ شخص نگاه انداختم حرف او هم قطع شد. بهت زده به چشمان شخصی که با او برخورد کردم نگاه کردم.

لحظه ای بعد نگاهم را پایین آوردم و متعجب به کت و شلوار و کروات مارکش نگاه کردم و باز نگاهم را در چشمانش قفل کردم... این مرد اتو کشیده! رادان بود؟ رادان اینجا... در شرکت مهر آریا... با این سرو وضع چه میکرد؟ او چرا اینجا بود؟

نگاه او هم مانند من پر از بهت و تعجب بود گویی او هم از دیدن من در این شرکت جاخورده بود... از طرفی هم حس میکردم دستپاچه شده!

"رادان"

داخل اتاقم نشسته بودم و مدتی بود مشغول کار شده بودم که منشی ام تماس گرفت و گفت: آقای آرمیان دختر عموتون تماس گرفتن و گفتن که تولابی منتظر تونن کلافه جواب دادم: بگو بیاد بالا

- گفتن نمیخوان پدرتون متوجه اومدنشون بشه

کلافه پووفی کردم و گفتم: باشه بگو منتظر باشه

بی حوصله بلندشدم وبه طبقه پایین رفتم. همینکه از آسانسور خارج شدم وبه سمت لابی حرکت کردم صدای پیامک موبایلم راشنیدم. موبایلم راز جییم بیرون آوردم وبه صفحه اش چشم دوختم. بادیدن اسم "مامان" لحظه ای ماتم برد. یک سالی میگذشت از آخرین باری که باهم از طریق تماس یا پیام ارتباط برقرار کردیم. پس از تولد پارسال که زنگ زدو مانند مادرهای خوب ومهربان تولدم راتبریک گفت ومن حسابی اعصابنیت چندساله ام رابرسرش خالی کردم حتی یک بارهم تماس نگرفت وپیام نداد. حال چه شده بود که پس از حدود یک سال پیام داده بود. قبل ازاینکه پیامک مامان رابخوانم یک دفعه محکم باشخصی برخورد کردم وموبایلم روی زمین افتادوقطعاتش ازهم باز شد. همینطور که نگاهم راز موبایل گرفتم وبالا آوردم تابه شخصی که بااو برخورد کردم نگاه کنم صدای فریادم رارها کردم: چه خبرته؟

قبل ازاینکه حرفم راکامل کنم بابالا آمدن سر شخص، حرفم ناتمام ماند. بهت زده به یاسمین خیره شدم. او اینجا... درمهر آریا... در شرکت من چه میکرد؟

اوچندین برابر من پر بوداز بهت وتعجب... متعجب سرتاپایم رابر انداز کرد. گویی لباس هایم در نظرش برای رادان فقیر جنوب شهری زیاد گران می آمد.

لحظاتی همینطور به نگاه های پرا از تعجب یاسمین گذشت که بالاخره یاسمین

لب باز کرد: تو اینجای کار میکنی؟

لحظه ای همینطور نگاهش کردم. باید چه میگفتم؟ باید میگفتم که من رادان آرمیان نایب
رییس شرکت مهر آریاهستم؟ باید میگفتم که مستاجر آسمان جلشان در اصل مردی
ثروتمند است؟ باید میگفتم؟ بی شک نباید فاش میکردم... قرار من و بابا همین بود که کسی
از وضع مالیم چیزی نفهمد...

مرد دلب باز کردم و در حالی که به دنبال واژگان میگشتم گفتم: من... چیزه... من اینجا...

بابی طاقتی میان حرفم پرید و گفت: تو اینجا چی؟

سریع چیزی به ذهنم رسید و گفتم: من منشی نایب رییس اینجا!

چند لحظه مشکوک نگاهم کرد و یک دفعه گویی که چیزی یادش آمده باشد با کف دست
بر پیشانی اش کوبید و گفت: وای دیرم شد!

و سریع آماده دویدن شد و باد اواز کنارم عبور میکرد که در لحظه آخر مچ دستش را گرفتم و به

عقب باز گرداندمش و وقتی دوباره مقابلم ایستاد او سریع تراز من به رهایی مچش اقدام کرد

و گفت: چیه؟ اینبار من از او سوال کردم: خب؟ تو اینجا چیکار میکنی؟ - خب اینجا محل کار جدیدمه

دیگه بهت زده گفتم: چی؟

- اینجا کار میکنم دیگه الانم دیرم شده باید زود تر برم

تا خواست دوباره بدود مانع شدم و پرسیدم: تو کدوم بخش کار میکنی؟

دستش را دراز کرد و مستقیم به پشت سرم اشاره کرد و گفت: اونجا... تو کافی شاپ!

به پشت سرم نگاه کردم تازه آن کار جدید افسانه ای یاسمین را بخاطر آوردم... حقوق ۸۰۰ تومنی و غذا و بیمه و سرویس را...

یک دفعه خم شد و قطعات از هم باز شده موبایلم را از روی زمین جمع کرد و برخاست. آن هارا به دستم داد و گفت: بابت این متاسفم

و سریع دوید و اینبار دیگر نتوانستم مانعش شوم و او به سرعت فرانوری از دید من محو شد. من هم حرکت کردم و به لابی رفتم. نگاه گذرای به اطراف

انداختم و هاله را دیدم که روی مبل چرمی نشسته و پاروی پا انداخته. ناخود آگاه به طرز نشستنش پوزخند زدم. این دختر همیشه تظاهر میکرد. این دختر اهل اینطور نشستن و اینطور لباس پوشیدن نبود. برعکس من، عاشق شلخته بودن و چیزهای معمولی بود. در خلوت راحت روی مبل لم میداد و مقابل مردم صاف می نشست. همه زندگی او هم مانند من پر از دوگانگی بود...

جلورفتم و مقابلش نشستم و پاروی پا انداختم و گفتم: چی شده؟

به محض اینکه مرادید، از جابر خاست و به سمت آمد و کنارم نشست اما اینبار راحت و بدون تظاهر.

بالبختی گفت: سلام پسر عمو، پارسال دوست امسال آشنا. چه عجب ماروی ماه

تور و دیدیم نیم نگاهی به او انداختم و گفتم: هاله من مثل تو بیکار نیستی

زودتر کار تو بگو باید برم - ای بابا تو هنوز عنقی؟

چپ چپ نگاهش کردم که با صدای بلند خندید و وقتی تمام نگاه ها به او خیره شد، لبخندش روی لب ماسید و صاف نشست و بازپاروی پا انداخت و باز شروع به تظاهر کرد. لحظه ای بعد گفت: از تنبیهت با خبرم خون سرد گفتم: خب؟ باج میخوای؟

- فکر کن نخوام!

- من به کسی باج نمیدم دختر عمو

- بین رادان باجی که میخوام به نفع خودتم هست

- خب؟ چی هست؟

- شنیدم شهاب اینجا کار میکنه؟

- درسته

- الانم دیدم دختر دایی زشتش اومد اینجا

مستقیم نگاهش کردم و با تمسخر گفتم: همین دختر زشت دل از مردی برده که تو با تمام

زیبایی و دارند گیت نمیتونی ببری

حرصی لب پایش را گزید و پاشنه بلند کفشش را روی پای چپم قرارداد و محکم

فشار داد. از درد چهره ام مچاله شد اما تکان نخوردم بعد از اینکه هاله حرصش را خالی

کرد و چهره من هم به حالت عادی برگشت گفتم: خب نگفتی چه باجی میخوای؟ - یاسمینو

از شهاب دور کن

- چی؟

-شهاب عاشق یاسمینه اماشکر خدا باباش سمت منه و میخواد بامن ازدواج کنه اما هنوزم این دختره ی زشت

چپ چپ نگاهش کردم که سریع تصحیح کرد: یعنی یاسمین، مانع سر راهمونه. ازت میخوام یاسمینو عاشق خودت کنی.

بهت زده نگاهش کردم و گفتم: تودیوونه شدی؟ من هرگز چنین کاری

نمیکنم - توئم یاسمینو دوست داری چگونه؟

پوزخند غلیظی روی لبهایم نقش بست. مستقیم نگاهش کردم و گفتم: یعنی اینقدر سطح

پایینم؟ - مطمئنی؟

-اره. توئم نیازی نیست از من باج بگیری بابای شهاب که من میشناسمش اونقدر خرفته که

نمیذاره شهاب به یاسمین برسه و آخرشهابو به سمت پول، یعنی تو هل میده هاله لبخند عمیقی

زد و گفت: جدی میگی؟ سری ازتاسف برایش تکان دادم و گفتم: احمق!

اما او بی اعتنا به توهین من لبخندش عریض تر شد و من هم که دیگر کاری آنجانداشتم، برخاستم و به اتاقم برگشتم.

ساعتی گذشته بود و در اتاقم مشغول کار بودم که هوس قهوه کردم.

دکمه ۱ تلفن اتاقم را فشردم و لحظه ای بعد صدای منشی پخش شد: بله قربان؟

–یه قه...–

سریع حرفم راقطع کردم و گفتم:هیچی

وتماس راخاتمه دادم وبایک تصمیم آنی برخاستم وباقدمهای مقتدرانه ام ازاتاق خارج شدم.

مقابل میز منشی ایستادم و گفتم:من میرم پایین قهوه بخورم حدود ۱۰ دقیقه دیگه

برمیگردم متعجب نگاهم کردوپرسید:پایین قهوه میخورین؟ سری تکان دادم وزیر

نگاه متعجبش حرکت کردم.

ازآسانسورخارج شدم وبه داخل کافی شاپ رفتم.نگاهم رادراطراف چرخاندم وبه دنبال

یاسمین گشتم اما موفق به پیداکردنش نشدم.

به سمت میزی رفتم ویکی ازصندلی هاراییرون کشیدم وصاف رویش نشستم.پاروی پاانداختم

ومنو رابالاآوردم وهمینطور که تظاهر به خواندن منو میکردم نگاهم رابه سمت پیشخوان

انداختم.به جز مردجوانی کس دیگری نبود.

مدتی گذشت ومن دیگرواقعا به منونگاه میکردم که صدای دخترانه ای شنیدم:چی میل

دارین؟ سرم رازمنو بیرون آوردم وبه دخترجوان که پیش بندصورتی رنگی بسته بودنگاه

انداختم وپرسیدم:کس دیگه ای جزشمانبود؟

–چطورمگه؟چیزی شده؟–

کلافه نگاهش کردم و گفتم:هیچی یه کافه لاته لطفا -

چشم براتون میارم

لحظه ای بعد دختر جوان دور شدومن هم منو را،روی میز گذاشتم ونگاهم رابه درچوبی سمت پیشخوان دوختم.بی شک یاسمین پشت این درچوبی بود!

مدتی گذشت .نگاهم رازپیشخوان گرفتم و سرم راپایین انداختم ونگاهم رابه

میزدوختم.همینطوربه میزخیره بودم که سینی حاوی کافه لاته روی میز قرارگرفت

ولحظه ای بعدصدای یاسمین راشنیدم:چیز دیگه ای لازم ندارین؟

سریع سرم رابالابردم ونگاهش کردم بادیدن من لحظه ای جاخورد ویک دفعه مقابلم روی صندلی نشست وگفت:تواینجاچیکار میکنی؟دیوونه شدی؟میدونی پول این کافه لاته توچقدره؟

بخاطررفتاروحالت صورت بامزه اش خنده ام گرفت وگفتم :نگران نباش همه اینارو رییس حساب میکنه

-توچه ریسی داریا خزشانسی دیگه اون ازرییس تو اینم ازسرپرست ما...

کنجکاو وسریع پرسیدم:باسرپرست مشکل داری؟

-هیچی بیخیال

برخاست وگفت:من دیگه برم کاردارم

وسریع ازمن فاصله گرفت ومن هن مشغول نوشیدن کافه لاته ام شدم اتمام ذهنم درگیر حرف یاسمین بود.

به ذهنم فشار آوردم تابه یادیاورم سرپرست این بخش چه کسی ست. اماهرچه کردم وهرچقدر به مغزم فشار

آوردم بی فایده بود. یادم نیامد!

پس ازنوشیدن کافه لاته ام برخاستم وبه صندوق رفتم وپس ازحساب کردن پول کافه لاته ام ،به سمت آن در چوبی رفتم وسرکی به داخلش کشیدم. یاسمین باهمان دخترقبلی مشغول کارکردن بودندوصحبت میکردند.

باصدای بلندصدایش کردم :یاسمین!

باشنیدن صدایم سریع سرش رابه سمتم برگرداند ونگاهم کرد.بی اراده دستم رابالا

آوردم وبرایش دست تکان دادم وگفتم:من میرم

باچشمان گردشده وغرق تعجب نگاهم کردولحظاتی بعدچندبارپشت سرهم پلک زدواوهم برابرم دست تکان داد.

لبخندی بی اختیار ،روی لبهایم جاگرفت وکم کم عمیق شد.نگاهم رابه سختی ازیاسمین گرفتم وبه سمت در خروجی رفتم.

به اتاقم بازگشتم وروی صندلی ام جاگرفتم.هنوز هم آن لبخندشیرین روی لبهایم بودوحتی قصد کمرنگ شدن نداشت.

باهمان لبخند مشغول کار شدم که یک دفعه میان کار به خود آمدم. من چرا
لبخند می‌زدم؟ چرا اینقدر هیجان و انرژی داشتم؟ اصلاً آن حرکت بچگانه چند دقیقه پیش
در کافی شاپ چه بود که من انجام دادم؟؟
کلافه دستانم را روی صورت‌م کشیدم و از جابر خاستم.
دوری در اتاقم زدم تا از فکراین دختر بیرون ییایم. نمیدانم چرا هر بار این دختر را می‌دیدم
رفتار بچگانه و احمقانه از خود نشان میدادم.
انگار نه انگار که من رادان آر می‌انم! و این رفتار و حرکات در شأن شخصی مانند من نیست!!

"یاسمین"

پس از ساعت ها کار، بالاخره زمان کاری به اتمام رسید.
کیفم را برداشتم و از بقیه خدا حافظی کردم و به سمت خروجی شرکت به راه افتادم.
از در خارج شدم که یک دفعه متوجه بند بازکتونی ام شدم. همانجا که ایستاده بودم روی
زانوهایم نشستم.
بندکتونی ام را می‌بستم که عطر آشنایی را حس کردم. عطر ملایمی که به خوبی می‌شناختمش.
در همان حالت، سرم را بالا آوردم که نگاهم در چشمان شهاب قفل شد. بالای سرم ایستاده
بود و او هم متعجب به من خیره شده بود.

سریع برخاستم و بیخیال بندنیمه بسته کتونی ام شدم .

متعجب پرسیدم: شهاب تو اینجای کار میکنی؟

اوهم مانند من متعجب گفت: اینجامحل کارمه تو چرا اینجایی؟

بهت زده گفتم: توئم اینجا کار میکنی؟

-منم؟ مگه ...

یک دفعه باحالتی عجیب پرسید: رادانو دیدی؟

-اوهم . دیدمش چرانگفته بودی همکارین؟

-فرصت نشده بود. حتماخیلی تعجب کردی

-آره اصلا فکر نمی کردم همکار باشیم

-یعنی اون کار جدیدت تواین شرکت بود؟

-اوهم

بامکشی گفتم: من امروز فقط شوکه شدم خصوصا بادیدن رادان اونم بااون کت

وشلوار و کرواتى که پوشیده بود. لباساش سرتاپا مارک بودن اصلا شبیه اون رادانى که همیشه

دیده بودم نبود

-حق داری منم وقتی اولین بار اینجادیدمش شو که شدم اصلا فکر نمی‌کردم که مستاجر دایی
یه مرد...

-شهاب!

صدای رادان مانع از ادامه یافتن جمله شهاب شد. شهاب سریع به سمت رادان برگشت و رادان
قدمی نزدیکش شد و در گوشش آهسته چیزی گفت که هرچه تلاش کردم موفق نشدم بفهمم
چه گفته.

رادان از شهاب فاصله گرفت و گفت: من میرم باید ریسمو برسونم

و سریع از مادور شد. پس از دور شدن رادان شهاب قدمی نزدیکم شد و گفت: میرسونمت

تا خواستم حرفی بزnm باز رادان سر رسید و مانع شد. مقابلمان ایستاد و روبه من گفت: بند کفشت

بازه و باز حرکت کرد و دور شد.

متعجب به مسیر رفتنش خیره شدم رفتار و حرکات این مرد واقعا عجیب بود. هر لحظه به یک
شکل خودنمایی میکرد. هر لحظه از شخصیتی جدید رونمایی میکرد. گاهی حس میکردم این
مستاجر عجیب و غریب که چند وقتی ست همه جای زندگی ام حضور دارد، از یک سیاره دیگر
آمده!

از بس که این مستاجر، عجیب و غریب بود!

پس از اینکه شهاب از رفتن کامل رادان مطمئن شد گفت: بند کفشتو ببند

بریم -توبرو من سرویس دارم

-من میرسونمت میخوام باهات حرف بزنم

بدون حرف روی زانوانم نشستم و سریع بند کتونی ام را گره زدم. دوباره ایستادم و گفتم: چه حرفی پسر عمه؟

عمدا لفظ "پسر عمه" را غلیظ گفتم تا متوجه شود که از این به بعد برای من فقط و فقط یک پسر عمه است... هر چند که او هنوز هم علاوه بر پسر عمه تمام دنیا می بود... تمام دنیا می!

-تو حرفاتو زدی نه من!

-خب حرفاتو بزن

-تورا میزنم

ناچارا با او همراه شدم و هر دو به سمت ماشینش رفتیم و سوار شدیم. در راه شیشه راتاته پایین دادم و سرم را به سمت بیرون برگرداندم... مدتی میگذشت که صدای شهاب را شنیدم: یاسی بابام هنوز پافشاری داره من باهاله عروسی کنم اما من یه فکری دارم تا از دست اجبارش راحت بشم اگه تو قبول کنی همه چی حله

لب باز نکردم که حتی راجب فکری که در سر داشت سوال کنم هر چه که بود من نمیخواستم فکرش را برای رسیدن به من عملی کند چون رسیدن به من مساوی بود با فلاکتش... مساوی بود با دست کشیدن از زندگی مجلل مرفهانه اش

وقتی دیدسوال نمیکنم خودادامه داد:بین یاسی من وتو عقد میکنیم بعدمیریم پیش بابای من اونموقع که دیگه کارازکار گذشته مطمئنا کوتاه میاد

ها؟ نظرت چیه؟

بهت زده نگاهش کردم وباحرص گفتم:چی داری میگی شهاب؟ از نظر تومن اینقدر بی ارزشم که خودمو تحمیل کنم؟

-نه نه! باور کن منظور من این نبود من فقط برای اینکه بهم برسیم گفتم.

-میخوام صدسال نرسیم! شهاب من میخوام این عشق کذایی رو فراموش کنم. تورو خاطراتتو همه چیزو فراموش کنم من دلم میخواد بایه مرد خوب آشنا بشم یه مردی که هم سطح خودم باشه ... اینبار میخوام لقممو اندازه دهنم بردارم. تو برای من خیلی زیاد بودی، تو گلوم گیر کردی! -یاسی این حرفا چیه میزنی اخه؟

-این حرفا واقعیته پسر عمه! من وتو به درد هم نمیخوریم تو برو پیش هاله منم

در آینده... شاید نه چندان دور برم بامردی که هم قد و قواره خودم باشه. اصلا میرم بارادان

فکر کنم از من بدش نیاد ها؟ شهاب باحرص غرید: بسه یاسی بسه! تمومش کن

امامن که حسابی حرصی بودم. بی توجه به حالت عصبی شهاب ادامه دادم: آره میرم بارادان درسته تو ظاهر ازم سره اما سطح اجتماعی من همخونی داره. پسر خوشتیپیه مطمئنا میتونم بهش علاقمند بشم یک دفعه شهاب فریاد زد: خفه شو!

فریادشهاب شو که ام کردو جاخوردم وهمین جاخوردن سبب شد، به خودم بیایم.

چند بار پشت سر هم پلک زدم و گفتم: ماشینو نگه میداری؟

شهاب هم کلافه دستی به موهایش کشید و در حالی که سعی میکرد به اعصاب خود مسلط شود گفت: میرسونمت

من هم دیگر چیزی نگفتم و سرم را به سمت پنجره ماشین برگرداندم و نگاهم را به عابران و ماشین هایی دوختم که بخاطر سرعت بالای شهاب سریع از مقابل چشمانم عبور میکردند و محو میشدند. تمام طول راه در سکوت گذشت و حتی یک واژه هم میان من و شهاب رد و بدل نشد. پس از مدتی مراسم کوچه پیاده کرد و در لحظه آخر فقط یک جمله به من گفت "من ازت دست نمیکشم!" و رفت...

بی آنکه بداند باین جمله کوتاهش چه غوغایی درونم به پا کرده... او رفت و من ماندم بادیایی از غم... غم رها کردن مردی که تمام دنیایم بود... من مجبور بودم این مرد را رها کنم... این مرد، مرد من نبود!

مرد هاله... فقط پسر عمه ی من بود و بس... شاید مرد من هم روزی سوار بر اسب سفید از جاده های دور پیدایش شود، به سراغم بیاید... داستانم را بگیرد و مرا به سرزمین رویاها ببرد و ما به خوبی و خوشی تا آخر عمر با هم زندگی کنیم...

آه پر حسرتی کشیدم. کاش همه چیز زندگی مانند قصه ها بود... کاش همیشه جادوگران و آدمهای بد از بین میرفتند و خوبی بر بدی غالب میشد... کاش من هم میتوانستم مانند قصه سیندرلا بامردی ثروتمند ازدواج کنم... کاش میتوانستم با پسر عمه ثروتمندم ازدواج کنم... اما حیف که سیندرلا شدن کار من نبود... من نمیتوانستم سیندرلا شوم! من باید بامردی هم

سطح خودم ازدواج می‌کردم. مردی با شرایط اجتماعی مشابه شرایط من و خانواده ام... مردی که لقمه ای به اندازه دهانم باشد... یک لحظه یادمردی که برای شهاب مثال زدم افتادم... رادان! رادان میتواندست مردمن باشد؟!

شاهزاده سوار بر اسب سفید من... میتواندست رادان باشد؟!

بدون شک نه! این رادان مغرور که حس می‌کرد پسر نخست وزیر است و هیچ چیز رادرشأن و مقام خود نمیدانست از شهاب هم محال تر به نظر میرسید...

این مرد مغرور که منشی مردی ثروتمند بود، آنقدر با این آدم پولدارها سروکار داشته که حس میکند ثروتمند است...

"رادان"

یک روز زوج بودمانند تمامی روزهای زوج. صبح زود لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم. اما همینکه پا روی موزاییک های حیاط گذاشتم متوجه بارش شدید برف شدم. به خانه باز گشتم و لباس ضخیم تری به تن کردم. همیشه در روزهای سرد احتیاط به خرج میدادم تا یک وقت سرما نخورم. از آنجاکه همیشه تنها بودم... از کودکی تا حالا! کسی نبود از من پرستاری کند پس باید خیلی خوب مراقب خود میبودم.

پس از پوشیدن لباس ضخیم به دنبال چتر گشتم اما هرچه بیشتر تلاش کردم ناامید تر از پیش شدم در آخر هم قیدش را زدم و از خانه خارج شدم.

همینکه وارد کوچه شدم یاسمین را از پشت سر دیدم. چتری بالای سرش گرفته بود و آرام و باطمأنینه قدم برمیداشت زمان سرکار رفتنمان یکی بود. منتها او یک راست به شرکت میرفت اما من سری به خانه زوج میزدم و لباس هایم را تعویض میکردم.

باقدم های بلند خود را به اورساندم و وقتی به کنارش رسیدم گفتم: سلام
باشنیدن صدایم جا خورد و گویی کمی ترسید. نگاهم کرد. نفس راحتی

کشید و گفت: سلام - چرا ترسیدی؟

- تو فکر بودم متوجه نشدم اومدی

- چه فکری

چند لحظه فقط نگاهم کرد و گفت: هیچی مهم نیست

دستش را بلند کرد و چتر را بالا برد و بالای سر هر دویمان قرارداد. سر تا پایش را بر انداز کردم. چقدر به خود سختی میداد تا چتر را به بالای سر من برساند. دختر معمولی قد کوتاه!

پوزخندی زدم و چتر را از دستش کشیدم و بالای سر هر دویمان گرفتم و گفتم: من جای تو بودم کلاس والیبال چیزی میرفتم

- چطور؟

- به نظرت؟

باحرص نگاهم کردوجیغ جیغ کنان گفت:یعنی میخوای بگی من قد کوتاهم؟

مستقیم نگاهش کردم ودرحالی که ازحرص خوردنش لذت میبرددم بالبخندی شیطانی
گفتم:اوهوم اونم خیلی

یک دفعه تغییر حالت دادوپوزخندی پررنگ روی لبهایش جاگرفت وگفت:من ازقد کوتاه
بودنم راضیم چون اصولا دیلاقایی مثل جنابعالی خون به مغزشون نمیرسه بخاطرهمینه که
مغزشون درست وحسابی کارنمیکنه

ناخودآگاه لبخندی غیراراده روی لبهایم جاگرفت.چیزی نگفتم تابگذارم بااین خیالات
خودخوش باشد!

تاآمدن سرویس یاسمین کنارش ماندم هرچند درسکوت امانتظرماندم تااول اوبرود وسپس
من راهی آپارتمانم شوم.

پس ازتعویض لباسهای زشت وارزان قیمت روزهای فردباکت وشلوارمارک دارروزهای زوج
راهی شرکت شدم.

داخل اتاق پشت میزم نشسته بودم وسخت درانجام کارهای پروژه جدیدغرق بودم که
صدای تلفن مسبب وقفه درمیان کارم شد.دکمه آیفن رافشردم وبدون اینکه نگاهم
راازکاغذهای روی میزم بگیرم گفتم:بله؟

صدای منشی در فضای اتاق پخش شد: قربان! دختر عموتون تشریف

آوردن کلافه و کوتاه گفتم: بفرستش بره - میگن که کوتاه وقتتون

رومیگیرن

-خیلی خوب. بفرستش تو

-چشم

چند لحظه بعد هاله بدون در زدن وارد اتاق شد و به محض بستن در پریه جان گفت: سلام نایب

رییس - هاله من در حال حاضر رو پروژه جدید کار میکنم لطفا کارتو زود تر بگو

هاله خود را روی مبل چرمی اتاقم پرت کرد و کیف دستی کوچکش را هم روی میز گذاشت و گفت: کار خاصی ندارم فقط اومدم یه خبر خوب بدم - خب؟

- منم از امروز اینجا کار میکنم

بهت زده گفتم: چی؟

با صدای بلند خندید و گفت: به نظرت عکس العمل شهابم مثل تو میشه؟

خودکاری را که با انگشتانم محصورش کرده بودم روی میز پرت کردم و گفتم: این مسخره بازی اچیه؟ با اجازه کی اومدی اینجا؟ - با اجازه رییس، جناب نایب رییس

-اومدی اینجاکه چی بشه؟

-اومدم تایه وقت میدون واسه رقیب خالی نشه

-رقیب؟

-اوهوم. یاسمین!

پوزخندی زدم و گفتم: پس از ناحیه ی این دختر سطح پایین احساس

خطر میکنی؟ حرصی وجیغ جیغ کنان گفت: اصلنم اینطور نیست فقط اومدم

تا...تا...

پیروزمندانه نگاهش کردم و گفتم: تایه وقت یاسمین شهابو مال خودش نکنه هرچندکه

همین حالا شم قلب شهاب متعلق به یاسمینه

هاله باحرص از جابر خاست با قدم های بلند نزدیک میزد.

کرواتم را گرفت و باحرص کشید و گفت: ببین پسر عمو شهاب مال منه! چه خودش چه ذهنش

چه قلبش! همه چیزش مال منه! چون من اینطور میخوام چون من هرکسی نیستم اینویادت نره

من هاله آرمیانم اراده کنم بردپیت به پام میفته شهاب که شهابه!

پوزخندروی لبهایم پر رنگ تر شد و خون سرد به کرواتم اشاره کردم که باحرص

کرواتم را رها کرد و از میزم فاصله گرفت.

درحالی که کیفش را از روی میز برمیداشت و به سمت در میرفت گفت: من شهابومال خودم
میکنم توئم سعی کن این یاسمین خانوم رو قانع کنی پاشو تو کفش من نکنه وگرنه کاری
میکنم تا آخر عمرش پابرهنه راه بره

ناخودآگاه این تهدید غیرمستقیم باعث درهم رفتن ابروانم شد. سریع از جابر خاستم و قبل
از اینکه هاله کامل از اتاق خارج شود دستش را کشیدم و او را به داخل اتاق هل دادم.

در نیمه بازار محکم بستم و به سمت هاله برگشتم. هاله جیغ زد و گفت: چته روانی؟

به اون نزدیک نزدیک شدم. انگشت اشاره ام رابه نشانه تهدید بالا آوردم و گفتم: اگه فقط یه
تارمو... ازش کم بشه کاری میکنم تا آخر عمرت نتونی تو آینه نگاه کنی خانومی که اگه
اراده کنی بردپیت به پات میفته، فهمیدی؟

هاله که از تغییر حالت ناگهانی و عصبانیتم شوکه شده بود. چند بار متوالی سرش را تکان

داد انگشتم را پایین آوردم و گفتم: خوبه! حالا میتونی بری

و بار دیگر پشت میزم جا گرفتم. بعد از رفتن هاله دیگر نتوانستم به کار ادامه بدم و کلافه سرم
را روی میز گذاشتم. دقیقه ای چشمانم را بستم و فقط نفس کشیدم و بس!

پس از اتمام یک دقیقه سر از میز بلند کردم و خواستم مشغول شوم اما باز هم نتوانستم. هاله
تمام قدرت کارکردنم را ازین برده بود.

حرصی خودکارم رابه سمت دیوار پر تاب کردم و فریاد زدم: لعنتی!

از جا بلند شدم. چند بار طول و عرض اتاق را طی کردم و در آخر کتم را تن کردم و از اتاق خارج شدم.

به طبقه پایین رفتم و به سمت کافی شاپ قدم برداشتم. وارد کافی شاپ شدم و سرمیزی نشستم.

باز هم خبری از یاسمین نبود و همکار یاسمین برای گرفتن سفارش آمد و گفت: چی میل

دارین؟ بدون اینکه جواب سوالش را بدهم پرسیدم: همکار تون نیست؟ متعجب

پرسید: همکارم؟

-بله. یاسمین!

متعجب تر از قبل گفتم: نیستش. کاری دارین باهاش؟

اما من باز هم بی توجه به سوالش پرسیدم: یعنی چی نیستش؟ کجاست؟

-بخشید همیشه اول شما به سوال من جواب بدین؟

-هیچی کار خاصی ندارم

-از کجا می شناسینش؟

-دوستمه

دخترک مشکوک سر تا پایم را برانداز کرد و دوبت زده

گفت: شما؟ -او هم شما چرا اینقدر تعجب کردی حالا؟

-خب...آخه شما خیلی...

-خیلی؟

-هیچی!

بیخیال حرفش گفتم:نگفتین یاسمین کجاست؟ -

واسه سرپرستمون قهوه برد

-سرپرست؟

-اوهوم

یک دفعه صدای یاسمین در گوشم پیچید "توچه ریسی داریاخرشانی دیگه اون ازریس
تو...اینم ازسرپرست ما..."

یک دفعه صاف نشستم وسریع پرسیدم:اتاق سرپرستتون کجاست؟

دخترک برگشت وبه دالانی اشاره کردوگفت:انتهای اون راهرو

سریع برخاستم وباقدم های تندبه سمتی که همکاریاسمین اشاره کردرفتم.همینکه به
درچوبی قهوه ای رنگی رسیدم،دربازشدویاسمین ازاتاق بیرون آمد.بادیدن من تعجب
کردوپرسید:تواینجاچیکار میکنی؟

-توچیکارمیکردی؟

متعجب نگاهم کرد و پس از لحظاتی گفت: واسه آقای امینی قهوه

بردم - امینی؟

به در اتاق اشاره کرد و گفت: سرپرستمون

سری به نشانه فهمیدن تکان دادم که او باز پرسید: نگفتی تو اینجا چیکار میکنی؟ باز هم

بی اعتنا به سوالش پرسیدم: کس دیگه ای جز تو نبود واسه سرپرستتون قهوه بیره؟

-خودش خواست من بیرم حالا همیشه توبه سوال من جواب بدی؟

بدون اینکه بفهمم باز پرسیدم: یعنی چی خودش خواست؟ مگه تو واسه اون

کار میکنی؟ اینبار یاسمین کلافه نفسش را بیرون داد و با صدای بلند گفت: بکش کنار -

خیلی خوب چرا عصبانی میشی؟

-بابایه ساعته داری ازم سوال میپرسی وانگاره انگار که من پرسیدم اینجا چیکار میکنی

-اومدم قهوه بخورم که فهمیدم اومدی اینجا

-حالا چرا تا اینجا اومدی؟

-همینجوری

-وا

-حالا توجواب منوبده چرا به توگفت بر اش قهوه ببری؟

-باباچه میدونم

مستقیم به چشمانش خیره شدم و نگاهش را بادقت تمام آنالیز کردم و مشکوک پرسیدم:چشمش تو رو گرفته آره؟

یاسمین باترس نگاهم کرد و دستپاچه گفت:ن...نه! دیوونه شدی؟ ایی...این چه حرفیه

میزنی؟ پوزخندی زدم و گفتم:کاملا مشخصه

وبی اعتنا به یاسمین که حسابی دستپاچه شده بود به کافی شاپ برگشتم و دوباره سرمیزقبلی نشستم. با آمدن یاسمین به او اشاره کردم که بیاید و سفارشم را بگیرد. یاسمین پوفی کرد و به سمت آمد و با ژست خاصی گفت:چی میل دارین؟ -اووم یه کافه لاته

-چشم قربان

-میتونی بری

چشم غره ای نثارم کرد و گفت:بچه پررو -

بی ادب

چپ چپ نگاهم کرد و ازم دور شد. مدتی بعد برایم کافه لاته آورد و باز تنهایم گذاشت و اینبار پشت پیشخوان رفت و جای پسر جوان ایستاد. همینطور که کافه ام رامینوشیدم به یاسمین خیره شدم که یک دفعه صندلی روبه روییم عقب کشیده شد و هاله روی آن جا گرفت.

دستپاچه شدم و نگاهی به یاسمین انداختم. شکر خدا حواسش نبود. سریع به هاله گفتم: دیوونه شدی؟ پاشو برو یه جادیه بشین الان یاسمین میبینتت - خب ببینه مگه چی میشه؟

- اونوقت پیش خودش نمیگه این دختر افسانه های احمد مهدوی چرا اوامده وردل مستاجر مانشته هاله با صدای بلند خندید و در حالی که از سرمیز بلند میشد گفت: ببین دارم کمکت میکنم یه روز باید جبران کنی پسر عمو

حرفی نزدم تا زود تر برود و باعث درد سر من نشود. لحظاتی گذشت که یاسمین بی خبر از همه جابه سراغ هاله رفت و بالای سرش ایستاد و پرسید: چی میل دارین؟

که به محض اینکه چهره هاله را دید برای چند لحظه ماتش برد. بعد گفت و گویی کوتاه یاسمین به سمت اتاقک رفت و خود را در آنجا حبس کرد و دیگر بیرون نیامد.

نفسم را با صدای بیرون دادم و زیر لب گفتم: لعنت به توهاله!

بعد از خوردن کافه لاته ام برخاستم و به سمت پیشخوان رفتم از کنار هاله که میگذشتم گفتم: اذیتش کنی بامن طرفی

که او هم گفت: نترس نمیخورمش

پس از حساب کردن پول قهوه ام روبه پسرک

گفتم: لطفاً همکار تو صدا کن که متعجب پرسید: همکارم؟

– یاسمین

– چیزی شده؟

– نه کارش دارم

پسرک سری تکان داد و وارد اتاق شد و لحظاتی بعد با یاسمین سر رسید. یاسمین
مقابلم ایستاد و پرسید: چیه؟

به هاله اشاره کردم و پرسیدم: این دختره کیه؟ چی بهت گفت؟

– اینطور که الان فهمیدم دختر برادر رییس اینجاست و قراره از این به بعد اینجا کار کنه بخاطر

شهاب خود را به ندانستم زدم و پرسیدم: بخاطر شهاب؟ – بابای شهاب اینو واسش در نظر داره

– احیانا... همون خرمن ماه؟

فقط سر تکان داد و گفت: دیگه بروسر کار –

باشه توئم خودتو زیاد ناراحت نکن

لرزش خفیفی را در پانه‌هاش دیدم اما به روی خود نیاوردم سر تکان

داد و گفت: باشه برگشتم بروم که باشنیدن نامم از زبان یاسمین سریع متوقف

شدم: رادان!

به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم که بابغض پرسید: خیلی خوشگله

نه؟ - آره خیلی

لب پایینی اش را گزید و گفت: من دیگه میرم

اما تا خواست برگردد و از من فاصله بگیرد سریع گفتم: اما اون شب... اون شب که توبه زیبایی های

ماه نگاه میکردی من... من تمام توجهم پی یه ستاره کوچیک تو اون دور دورا بود

نگاه غمگینش رنگ تعجب گرفت و با صدای آرامی که بی شک برای کنترل بغضش آرام

شده پرسید: چی؟

لبخندی زدم و گفتم: فعلا

وبی اعتنا به چشمان پرسوال و نگاه متعجب یاسمین قدم برداشتم و از کافی شاپ خارج

شدم. به اتاقم باز گشتم و رسیدگی به کارهای را بار دیگر شروع کردم.

آنقدر در کارم غرق بودم که اصلاً متوجه گذشت زمان و اتمام تایم کاری نشده بودم و وقتی به خود آمدم که منشی وارد اتاق شد و گفت: قربان من دارم میرم کاری بامن ندارین؟ - نه میتونید برید

- خسته نباشید

سری تکان دادم و بلافاصله بعد از رفتن منشی از جابر خاستم کتم راتن کردم و از روی کت هم پالتوی مشکی رنگی را پوشیدم. هوا خیلی سرد بود!

از شرکت خارج شدم که متوجه هاله شدم. آرام و باطمأنینه قدم برمیداشت و دختر و پسر روبه روییش رازیر نظر گرفته بود. بیشتر که دقت کردم متوجه شدم آن دختر و پسر شهاب و یاسمین اند. من هم کنار هاله قدم برداشتم و گفتم: چرانمیری پیش شهاب؟ - منتظر بهونه ام

- مثلاً اینکه امشب خونتون دعوت دارن ها؟

هاله بالبخندی عریض نگاه کرد و سه بار متوالی به بازویم ضربه زد و با هیجان گفت: دمت گرم پسر عالیّه!

پوزخندی زدم که او هم سریع با هیجان به مادرش زنگ زد و گفت هرچه سریع تر با مادر شهاب تماس بگیر دو آن ها را به شام دعوت کند و بعد از اتمام مکالمه اش با مادرش، سریع شهاب را صدا کرد و خود را به او رساند. من هم طوری که دارم رد میشوم نزدیکشان شدم و وقتی به آن ها رسیدم کنار یاسمین ایستادم و گفتم: چیزی شده؟ یاسمین سریع گفت: نه منو میرسونی رادان؟

و گویی از عمد نامم را غلیظ گفت. حس کردم می‌خواهد شهاب را حرص دهد به همین خاطر گفتم: البته که میرسونم

یاسمین روبه شهاب گفت: من دیگه میرم پسردایی

و روبه هاله گفت: خدافظ

و تا خواست قدم بردارد شهاب مچ دستش را گرفت و گفت: گفتم خودم میرسونمت

هاله سریع دستش را به دور بازوی شهاب حلقه کرد و گفت: شهاب جان مامانم منتظره

ها یاسمین بدون اینکه به شهاب نگاه کند گفت: می‌گذاری برم؟

شهاب آرام دست یاسمین را رها کرد و گفت: حالا که سرویستون تصادف کرده با تا کسی برگرد لازم نکرده این آقا برسونت

و طلبکارانه به من نگاه کرد. اینبار من دست یاسمین را گرفت که بازماند جن زده هانگام کرد و خواست دستش را عقب بکشد که محکم تراز قبل گرفتم و روبه شهاب گفتم: مادیگه میریم و سریع قدم برداشتم و یاسمین را پشت سر خود کشیدم.

وقتی کاملاً از آن هادور شدیم یاسمین دیگر قدم برنداشت و از حرکت ایستاد و من هم

ناچار ایستادم. مچ دستش را عقب کشید و حصار دستان من هم کنار رفتند و مچش

از حصار دستانم رهایی یافتند. با عصبانیت گفت: دفعه آخرت باشه به من دست می‌زنی - مگه

تونمی‌خواستی حرصشودریاری؟

-چه حرصی؟ مگه من بچه ام؟

-پس دلالت واسه اینکه منوقاطی کردی چی بود؟

-خب من...من فقط...

-میخواستی حرصش بدی

-نه قبلاماباهم بحث کردیم ومن گفتم بره پیش هاله من واون به دردم نمیخوریم وگفتم منم میخوام بایه مردی هم سطح خودن آشنابشم وتورو...

مکت کردولحظاتی که گذشت ووقتی من دیدم قصدادامه سخنش راندارد

پرسید:منوچی؟ مرددلب بازکرد:تورو مثال زدم

مشکوک نگاهش کردم که باترس پرسید:چرااینطوری نگام میکنی؟

اولین چیزی که به ذهنم آمدرابرزبان آوردم:منودوست

داری؟ باصدای بلندگفت:چی؟ -پرسیدم منودوست داری؟

لبخندی روی لبهایش جاگرفت ولحظه ای بعد دندان های یک دست وسفیدش رابه نمایش گذاشت ولحظه ای بعدهم لبخندش صدادارشدوکم کم صدای خنده اش بلند...

متعجب نگاهش کردم وپرسیدم:چرامیخندی؟

میان خنده اش گفت: آخه خنده داری... فرض کن یه درصد من تورودوست داشته

باشم و صدای خنده اش بالاتر رفت. حرصی پرسیدم: مگه من چمه؟

خنده اش راقطع کرد و باحالتی جدی گفت: تو چیزیت نیست این منم که نمیتونم جز شهاب

کس دیگه رودوست داشته باشم؟ - پس چرا منو براش مثال زدی؟

- خب... خب اون لحظه توبه ذهنم رسیدی قرار نیست که عاشقت باشم

پوزخندی زدم و گفتم: لطفاً از این به بعد کس دیگه رو مثال بزنی

سریع قدم برداشتم و از او فاصله گرفتم که یک دفعه یادم آمد قرار بود او را برسانم.

راهی را که رفته بودم باز گشتم و باز مقابل یاسمین ایستادم

و گفتم: بریم متعجب نگاهم کرد و پرسید: کجا بریم؟ - خونه دیگه

مگه قرار نبود برسونمت؟

- من که بچه نیستم خودم میرم

- من که میخوام تاخونه برم خب باهم میریم

نمیدانم چرا دروغ گفتم روز زوج بود و قرار نبود به آن دخمه تنگ و تاریک بروم...

- اصل تو مگه نباید ریستور سونی؟

-ریسم نیست

-کجاست؟

-کارداشت زودتر رفت حالا بیابریم

-باشه

شانه به شانه هم قدم برداشتیم کنارخیابان ایستادم که متعجب گفتم: چرا وایسادی
تا ایستگاه اتوبوس هنوز خیلی راهه

-باتاکسی میریم

-دیوونه شدی؟ میدونی از اینجا تا خونه ما چقدر میگیرن

-تونگران پولش نباش

مشکوک نگاهم کرد و گفت: رادان تو خیلی ولخرجیا درسته حقوقت خیلی خوبه اما بازم زیاده
روی میکنی

-اینقدر توزندگی من فضولی نکن

حرصی نگاهم کرد و گفت: اصلا به من چه منوباش به فکر توئم

پوزخندی زدم و دستی برای تاکسی تکان دادم.

هر دو روی صندلی عقی ماشین جاگرفتیم او کنار پنجره سمت چپ و من راست. بی توجه به هم نگاه هایمان رابه بیرون دوختیم و سکوت فضای ماشین را پر کرده بود تا اینکه راننده پخش را روشن کرد و اینبار صدای موزیک بود که فضا را فرا گرفته بود... :

کاشکی تورو، سرنوشت ازم نگیره...

میترسه دلم بعد رفتنت بمیره...

اپه خاطره هام یادم میارن تورو ...

لااقل از تو خاطره هام نرو ...

کی مٹ من واسه تو قلب شکستش میزنه...

آخه کی واسه تو مثل منه...

بمون... دل من فقط به بودنت خوشه...

منو فکر رفتن تومی کشه...

لحظه هام تباهه بی تو... زندگیم سیاهه بی تون میتونم...

بمون... (محسن یگانه)

یک دفعه میان صدای خواننده صدای فین فین به گوشم خورد. متعجب به یاسمین

نگاه کردم. داشت گریه میکرد.

اوباز گریه میکرد. باز بخاطر شهاب... بخاطر شهاب...

این شهاب لعنتی! هیچ گاه اجازه نمیداد یاسمین کامل کنار من
باشد. کامل! فکرش... ذهنش... و قلبش!

سریع جابه جاشدم و در کمترین فاصله از او نشستم. خواستم لب باز کنم و چیزی بگویم اما
بادیدن سیل اشکهایی که از چشمانش جاری میشدند سکوت را ترجیح دادم. از جیب کتم
دستمال نقره ای رنگم را بیرون آوردم و به سمتش گرفتم. اما قبل از اینکه متوجه دستمال
شود. با گوشه روسری اش اشکهایش را پاک کردم و من هم دستمال را به جای قبلی اش
بزگرداندم و در سکوت نگاهش کردم.

چشمانش پر از اشک بود و نگاهش پراز غم... لعنت به شهاب، به پدرش، به هاله، به من!

لعنت به همه ماکه مسبب جاری شدن این اشک هاشدیم. مسبب نشستن چنین غم بزرگی
در نگاه این دخترک معمولی!

کاش هیچ وقت به هاله راهکار نشان نمیدادم. کاش هیچوقت خودم راجزء مسبب های این
قطرات اشک نمی کردم که حالا اینقدر عذاب وجدان بگیرم... کاش!

اشک هایش بی وقفه جاری میشدند و هر قطره اشک که از چشمانش سقوط میکرد قلب من
ترک می خورد و به شکستن نزدیک میشد. نمیدانم چرا روی این قطرات اشک اینقدر حساس
شده بودم... حتی از کارها و احساسات خودم سر در نمی آوردم... ای خدا...

وقتی دیدم این اشک ها قصد تمامی ندارند این بار لب باز کردم: گریه نکن... لطفا تمومش کن!

اما گریه یاسمین شدت یافت و من کلافه تر از قبل شدم. باید کاری میکردم. باید چیزی میگفتم
و گرنه این دختر همینطور اشک میریخت و من بیشتر می شکستم...

بخاطر همین باز لب گشودم: یاسمین بسه! گریه نکن... پیش من گریه نکن. خواهش میکنم پیش من گریه نکن!

اینبار سرش را آرام بالا آورد و نگاهش را به چشمانم دوخت و متعجب نگاهم کرد که باز گفتم: دیگه هیچوقت... هیچوقت پیش من گریه نکن... لطفا!

و از او فاصله گرفتم و کنار پنجره نشستم و روبه راننده که چند سالی از من بزرگتر میشد گفتم: میشه لطفا یا آهنگو قطع کنین یا عوض؟

که راننده سریع آهنگ را تعویض کرد و اینبار موسیقی سنتی بود که به گوش میخورد. شیشه پنجره ماشین را تا آخرین حد ممکن پایین دادم و سرم را بیرون بردم. باز هم تکه تکه های برف از آسمان سقوط میکردند.

نگاهم را به بارش برف دوختم و سعی کردم مسیر افکارم را از یاسمین دور سازم اما کمی سخت بود.

دقایقی میگذشت که کم کم سردم شد و شیشه را بالا دادم و نیم نگاهی به یاسمین انداختم. خوابش برده بود.

اینبار کاملاً به سمتش برگشتم و خیره به او نگریستم.

رداشک کاملاً روی صورتش نمایان بود. ناخودآگاه آهی کشیدم و زیر لب گفتم: آی شهاب... آی شهاب!!

همینطور خیره به یاسمین بودم که متوجه شدم مدام مچاله میشود. گویی سردش بود. ناخودآگاه پالتویم را درآوردم و نزدیکش شدم و تا خواستم پالتو را رویش بکشم، یاسمین در حالی که خواب بود گفت: شهاب...

دستانم که پالتو را گرفته بودند در هوا معلق ماندند و ناخودآگاه

گفتم: بله؟ - خیلی دوست دارم...

دستانم معلق و نگاهم مات چهره ی یاسمین...

چند بار پشت سر هم پلک زدم... من شهاب نبودم و چیزی را دریافت کرده بودم که متعلق به شهاب بود... من شهاب نبودم اما عجیب برای مالک این جمله شدن دلم شهاب شدن میخواست... برای اولین بار در ۳۳ سال زندگی ام دلم میخواست رادان آرمیان نبودم. دلم میخواست شخص دیگری بودم... شهاب بودم... شهاب!

چیزی گلویم را میفشرد و راه نفسم را سد کرده بود. نمیدانم چه بود اما هرچه بود خیلی به گلویم فشار می آورد... اذیتم میکرد.

بدون اینکه پالتویم را روی یاسمین بکشم عقب کشیدم و دوباره پالتویم را پوشیدم و با حرص شیشه را پایین کشیدم که راننده گفت: آقا هوا خیلی سرد شده شیشه رو بده بالا - من گرمم

اما اینطوری هم من هم خانومتون سرما میخوریم

با پوز خندی به یاسمین نگاه کردم... و راننده را خطاب قرار دادم: شما پول دکتر تو بکش رو کرایت. نگران خانومم نباش

پس از توقف ماشین سر کوچه خانه فرد، قبل از بیدار کردن یاسمین کرایه را دو برابر حساب کردم و کمی به یاسمین نزدیک شدم و صدایش کردم: یاسمین... بیدار شو رسیدیم پس از چند بار صدا کردن بالاخره چشم باز کرد و به اطراف نگاه کرد و کمی جابه جاشد.

هر دو از ماشین پیاده شدیم. به محض ورود به کوچه یاسمین یک دفعه از حرکت

ایستاد و چشمهایش را بست و دستش را روی دیوار آجری گذاشت. متعجب پرسیدم: چی

شد؟ چرا وایسادی؟ چند لحظه بعد آرام چشمانش را باز کرد و گفت: یه دفعه سرم گیج رفت

نگران شدم و پرسیدم: واسه چی؟

-نمیدونم حتما بخاطر اینکه تازه از خواب بیدار شدم

سری تکان دادم و باز کنار هم قدم برداشتیم. پس از خدا حافظی کوتاهی در حیاط هر دو به خانه هایمان رفتیم.

بهمان لباس هاروی کاناپه دراز کشیدم و به این فکر کردم که من برای چه قید خانه زوج را، در

روز زوج زدم؟؟ براچه واقعا؟؟

برای اینکه اشک های یاسمین برای شهاب را ببینم؟ یا برای اینکه دوستت دارم یاسمین به

شهاب را بشنوم؟؟

پلک هایم را با حرص بهم فشردم و زیر لب غریدم: شهاب..

شهاب... این شهاب تموم بشو نیست. هرچی میگم میگه شهاب. میگم سلام میگه شهاب
، میگم خدا فظ میگه شهاب!

حالش میپرسم میگه شهاب... باهاش دعوا میکنم میگه شهاب... تو خواب شهاب،
تو بیداری شهاب... خسته شدم از بس حضور دایمی شهاب تو زندگی یاسمین حس
کردم... خسته شدم... چرا شهاب راحت نمیداره؟ چرا؟

کلافه از جابر خاستم و به اتاق رفتم. لباسهایم را عوض کردم و بدون خوردن شام و بی اعتنا به
وضع نابسامان معده ام خود را روی تخت پرت کردم و چشمانم
را بستم. باید میخوابیدم. اگر میخواستم از زیر فشار اتفاقی که امروز در تاکسی افتاده بود زنده
بیرون بیایم باید میخوابیدم. خواب بهترین و تنهاترین ممکن بود برای گریز!

گریز از افکاری که گویی قصد دیوانه کردنم را داشتند. افکاری که مدام به من دهن
کجی میکردند. مدام جمله یاسمین را به یاد می آوردم ... "شهاب... دوست دارم..."
روی تخت جابه جاشدم و طاق باز خوابیدم. در میان افکاری و سروته نفهمیدم کی بالهای
خواب مرا دربر گرفتند.

با احساس درد شدیدی در ناحیه معده ام کمی جابه جاشدم و چشم باز کردم. دستم را روی معده
ام گذاشتم و از جابر خاستم. بابتی حالی به سمت آشپزخانه قدم برداشتم. آنقدر درد معده ام
شدید بود که حتی قدم برداشتن برایم دشوار شده بود. در یخچال را گشودم و شربت معده ام
را برداشتم و سریع سر کشیدم و در یخچال را هل دادم به سمت مبل رفتم و خود را رویش پرتاب
کردم. باد و دست به معده ام فشار آورد و مچاله شدم. در دما روز از همیشه شدیدتر بود. یک شام

نخوردن ساده چه کاری دستم داده بود. به ساعت نگاهی انداختم ۴ صبح بود و این یعنی تارقت سرکار رفتنم ۴ ساعت دیگر مانده

بود بخاطر همین سعی کردم کمی بخوابم اما آنقدر دردم شدید بود که اجازه نمیداد خواب برای یک لحظه هم مهمان چشمهایم شود.

مدام جابه جامیشدم و ناله میکردم. با وجود شربت خوردنم دردم شدیدتر از قبل شده بود. ساعتی گذشته بود و ذره ای هم خوب نشده بودم. به هر سختی بود از جابر خاستم و باز به آشپزخانه رفتم اینبار در کابینت راباز کرد و ظرف داروها را برداشتم هر چه قرص مسکن و خواب آور که به دستم آمد بلعیدم و بازوی مبل دراز کشیدم و کامل شربت معده ام را نوشیدم. با وجود درد شدیدم بخاطر قرص های خواب آور نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای ضربات متوالی که به در می خورد به سختی چشم باز کردم. نه تنها دردم معده ام خوب نشده بودم بلکه احساس ضعف و حالت تهوع هم داشتم از طرفی هم سرم روی تنم سنگینی میکرد و شقیقه هایم تیر می کشید. تمام بدنم شده بود درد و حالم واقعا خراب بود. به هر جان کندی بود به سمت در قدم برداشتم. تلوتلو خوران خود را به در رساندم و آن را گشودم. بادیدن یاسمین که مقابلم ایستاده بود گویی دنیا را به نامم کرده باشند. لبخند کم جانی زدم و با صدای گرفته ام گفتم: چه خوب که... او مدی

توان ایستادنم را از دست دادم و روی زمین افتادم و دیگر نفهمیدم چه شد.

"یاسمین"

از شرکت خارج شدم و قدم برداشتم. هوا بخاطر برف دیروز عجیب سرد شده بود و من طبق معمول لباس گرم نپوشیده بودم. از کودکی همینطور نسبت به هوای سرد بی تفاوت بودم.

و همیشه هم آنقدر از سرمایلرزیدم که پشیمان میشدم.

امروز هم سروبس نداشتم و رادان هم نبود که تاکسی بگیرد پس باید با اتوبوس به خانه
برمیگشتم. به محض رسیدن به ایستگاه اتوبوس سر رسید و سریع سوار شدم و روی انتهایی
ترین صندلی جا گرفتم. تمام مسیر را خواب بودم و با توقف اتوبوس چشم باز کردم.

همینکه به خانه رسیدم بوی حلوا هوش از سرم برد

سریع به آشپزخانه رفتم و به مامان که پشت به من مقابل اجاق گاز ایستاده بود گفتم: سلام
بر مامان کدبانوی خودم

مامان بدون اینکه به سمتم برگردد گفت: سلام بردختر کاری خودم

جلورفتم و کنارش ایستادم و ناخنکی به حلوا زدم که مامان با حرص نگاهم کرد و گفت: این چه
کاری بود

سریع به سمت در آشپزخانه دویدم و گفتم: ببخشید خب مامان

سریع گفت: یاسمین وایسا یه ظرف بریزم ببر واسه رادان

سریع ایستادم و گفتم: اره دفعه قبلی خوشش اومد

مامان برای رادان در بشقاب حلوا میریخت که پرسیدم: بابا کجاست؟

—رفته یه ذره واسه خونه وسیله بخره هیچی توی خچال نداریم

-آه حالا چی شد روز چهارشنبه حلوا درست کردین؟ مگه پنج شنبه هاخیرات نمیدین؟

-دختر حواس پرت یه روز عقبی امروز پنج شنبه ست

-ای وای راست میگیا میگم چرا رادان امروز نیومده بودنگو پ روز

فرده مامان متعجب پرسید: رادان؟ -گفته بودم شرکت ماکارمیکنه

-گفته بودی امامگه رادان روزای فردنمیاد سرکار؟

-دوتا کارداره روزای زوج منشیه روزای فردتوبوتیک فروشندگی میکنه

مامان بشقاب تزیین شده حلورا به دستم داد و گفت: باریکلا به این پسر که اینقدر کاریه درسته یکم گوشه گیره اما معلومه باغیره

خندیدم و گفتم: چشمت گرفته؟ میخوای برات آستین

بالا بزنم؟ مامان سریع ضربه ای به بازویم زد و گفت: خجالت

بکش دختر با صدای بلندتر خندیدم و به سمت در رفتم.

از پله های زیرزمین پایین رفتم و مقابل درایستادم. چند ضربه به در زدم

اما هرچقدر منتظر ماندم بی فایده بود تا اینکه دوباره در زدم و مدتی بعد در باز شد و رادان

با ظاهری پژمرده و صورتی رنگ پریده ظاهر. لبهایش خشک شده بود و موهایش ژولیده

...بانگرانی سر تا پایش را بر انداز کردم. معلوم بود که مریض شده. قبل از اینکه بتوانم چیزی

بگویم باصدای گرفته ای گفت: چه خوب که ... او مدی ویک دفعه روی زمین افتاد و از هوش رفت. جیغ زدم: رادان

و سریع وارد خانه اش شدم و مقابلش زانو زدم سرش را بالا آوردم چند ضربه به صورتش زدم و بانگرانی گفتم: رادان... رادان چت شد؟ چشمتو باز کن

اما او حتی پلکش را هم تکان نداد. باصدای بلند مامان را صدا کردم: مامان ... مامان بیای اینجا... مامان!

که لحظاتی بعد هم مامان و هم بابا سر رسیدند و بانگرانی پرسیدند: چی شده؟

سریع سر رادان را زمین گذاشتم. خود را کنار کشیدم و گفتم: یدفعه بیهوش

شد

بابا سریع جلو آمد و مقابل رادان روی زانوهایش نشست چند بار تکانش داد و صدایش کرد اما بی فایده بود. مامان سریع روبه من کرد و گفت: یاسمین چرا او ایسادی؟ برو از آشپزخونه یه لیوان آب بردار بیا پسر مردم از دست رفت

دستپاچه سر تکان دادم و سریع به سمت آشپزخانه خانه اش رفتم. مدتی بعد با لیوانی پر از آب پیش آن هابرجشتم و لیوان را به دست بابا دادم. بابا لیوان را از دستم گرفت و کمی آب به خورد رادان داد و سپس به دستور مامان کمی از آب را به صورتش پاشید که یک دفعه رادان تکان خورد و کمی چشمانش را باز کرد. هر سه نفس راحتی کشیدیم و من سریع تراز همه پرسیدم: خوبی؟ با چشمان نیمه بازش نگاهم کرد. اما آنقدر ضعیف شده بود که حتی نای جواب دادن هم نداشت.

بابا سریع گفت: اینطوری همیشه باید بپریمش دکتر

سریع گفتم: الان آژانس خبر میکنم

و موبایلم را که در جیبم بود بیرون آوردم و با آژانس تماس گرفتم و از آن ها خواستم تا سریع تر خود را برسانند.

بابا سریع رادان را کول کرد و گفت: تا ما برسیم سر کوچه آژانس

میاد سریع گفتم: منم باهاتون میام

مامان سریع گفت: تو واسه چی؟ خسته ای بشین تو خون

-نه مامان میرم

به سر کوچه که رسیدیم ماشین آژانس هم سر رسید و بابا سریع رادان را روی صندلی عقب گذاشت و خودش هم نشست و گفت که من جلو بنشینم. پس از حرکت بابا از راننده خواست مارا به درمانگاهی ببرد.

بابا رادان را روی تخت پوشیده شده با ملافه سفید گذاشت و مدتی بعد دکتر برای معاینه رادان آمد و از او سوال هایی کرد که متوجه شدم باز هم معده اش مشکل ساز شده. از طرفی هم گویی سردرد و حالت تهوع داشت. دکتر از او سوال کرد: امروز چی خوردی؟ که رادان بابی حالی پاسخ داد: از دیشب هیچی

هم من وهم باباودکترچشمانمان گردشدمو متعجب به رادان خیره شدیم. یک دفعه جلورفتم وعصبی گفتم: دیوونه شدی؟ تو که ازوضع معدت باخبری چرا مراعات نکردی؟

بابا متعجب نگاهم کرد. دستم را کشید و گفت: تواز کجامیدونی رادان مشکل معده داره؟

-اونموقع که شماسفر بودین اومدازم شربت معده خواست فهمیدم

باباسری به نشانه فهمیدن تکان داد. دکتر باز هم از رادان سوال کرد: رانیتیدین خوردی؟

رادان با صدای گرفته اش بریده بریده جواب داد: نمیدونم معدم خیلی دردمیکردهرچی دستم اومدخوردم -چندتا؟

-نمیدونم... زیاد ۷-۸ تا شایدم بیشتر... نمیدونم

دکتری سری به طرفین تکان داد و روبه من وباباگفت: علت تهوعشم معلوم شد. باید بالاییاره تاحالت تهوعش ازبین بره

دکتر روبه رادان پرسید: ازکی مشکل معده داری؟

رادان: دوسالی میشه

-تشخیص دکترت چی بوده؟

-دکتر نرفتم

دکتر متعجب پرسید: چی؟ چرا نرفتی؟

-وقت نکردم

دکتر باز هم سرش رابه نشانه تاسف تکان داد و گفت: دردت

چطوریه؟ -معدم شدید امیسوزه

-بالاهم میاری؟

-یکی دوبار

-خون هم توش دیدی؟

باترس به رادان نگاه کردم و بابه ای که از دهانش خارج شد. نگران

از دکتر پرسیدم: مشکلت جدیه؟

دکتر پاسخ داد: مطمئن نیستم. باید آندوسکوپی بشه براش

مینویسم فقط گفتم: ممنون

دکتر نسخه ای به سمت بابا گرفت و روبه رادان گفت: سعی کن

بالاییاری و رفت. بابا سریع روبه من گفت: من میرم داروهاشو بگیرم

سری تکان دادم و بعد از رفتن بابا به رادان که ساق دستش را روی چشمهایش

قرار داده بود گفتم: پاشو... باید بالاییاری

رادان نه تکانی خورونه لب باز کرد. به تختش نزدیک نزدیک شدم و بالای سرش ایستادم و صدایش کردم: رادان!

یک دفعه دستش را که روی چشمانش قرار داده بود برداشت و دستم را گرفت. سریع دستم را عقب کشیدم و گفتم: چیکار میکنی؟

اما او باز هم دستم را با انگشتان قدرتمند مردانه اش محصور کرد و گفت: فقط یه ذره اینجوری بمون!

متعجب به چشمان بسته اش خیره شدم. سرمای دستان یخ کرده اش عجیب برای دستان داغ و ملتهب من لذت بخش بود. نمیدانم چرا یک جا ایستاده و اجازه داده بودم او... یک مرد غریبه، مستاجر خانه امان دستم را بگیرد... نمیدانم چرا توان تکان خوردن و بار دیگوپس زدن دستش را نداشتم.

آن طوری که او از من خواست که دستش را پس نزدم دلم برایش سوخت... خیلی زیاد! مدتی گذشته بود که کم کم حصار دستانش کنارفت اما این بار من سریع دستش را گرفتم که یک دفعه چشمانش باز شد و متعجب نگاهم کرد. سریع دستش را کشیدم و گفتم: پاشو بریم دستشویی بالاییار

کم کم تعجب چشمانش از بین رفت و آرام و بی رمق از جابر خاست. به سمت در اتاق قدم برداشت سریع به دنبالش رفتم که گفت: خودم میتونم - تا اونجا میام و با سماجت به دنبالش رفتم.

رادان پس از اینکه محتویات معده اش را که فقط قرص های جورواجور بود بالا آورد به اتاق برگشت و باباهم داروهارامدتی بعد آورد و پرستار سر می به دستش وصل و مسکنی هم به سرمش تزریق کرد و رفت.

رادان دست روی شکمش گذاشته بود و ساق دست دیگرش را روی شکمش گذاشته بود. باباهم بخاطر عدم وجود صندلی در اتاق روبه من گفت: بیابریم بیرون بشینیم سریع گفتم: شما برین من اینجا پیشش میمونم

بابا چند لحظه خیره نگاهم کرد و سر تکان داد و به سمت در اتاق قدم برداشت.

پس از خروج کامل بابا از اتاق گوشه تخت رادان نشستم و خیره شدم به صورتش. یک دفعه کمی جابه جاشد و به گوشه تخت رفت. متعجب نگاهش کردم و پرسیدم: چرا رفتی اونور میفتیا؟ بدون تکان خوردن گفت: تو راحت بشین

چند لحظه بدون پلک زدن نگاهش کردم. خود را کنار کشیده بود تا جا را برای من باز کند؟ تا من راحت تر بنشینم؟

ناخوداگاه وبی اراده لبخندی روی لبهایم نشست و کمی جابه جاشدم. مدتی گذشته بود که پرسیدم: بهتری؟

-اوهم

-فردا بیدبری آندوسکوپ باشه؟

-فردا چندشبه ست؟

-جمعه

-بازمیشه؟

-آره یه جاهایی بازمیشه

بامکثی پرسیدم: چراتواین دوسال نرفتی دکتر؟

-وقت نکردم

-یعنی تودوسال نتونستی دوساعت وقتتوآزادکنی؟

-خب فکر نمیکردم مهم باشه

-هرچی که ربط به سلامتی داشته باشه مهمه من توبگی یه دوست داشتم

هرازچندگاهی سردردنیگرفت اخرش کاشف به عمل اومد سرطان داره یه سردرد

کوچیک شدسرطان -یعنی میخوای بگی منم سرطان دارم؟ سریع گفتم:خدانکنه

زبونتوگازبگیر

دستش رازروی چشمانش برداشت.نگاهم کرد.پوزخندی زدوگفت:حالا انگارخیلی براش

مهمم خندیدم وگفتم:نه پوزخندزدی پس معلومه حالت خوب شده

رادان هم بالاخره خندید. بادیدن خنده اش. بلندتر خندیدم و گفتم: خنده بهت میاد نمیدونم چرابجای خندیدن فقط پوزخند میزنی

ولیم رابه سمتی کج کردم و ادای پوزخندزدنش رادر آوردم که ازخنده به سرفه افتاد. من هم خندیدم و گفتم: فکر کنم حالا فهمیدی وقتی میخندی زشت میشی بازهم خندید که گفتم: اخرزمون شده؟ همش داری میخندی؟

میان خندیدن گفت: خودت گفتی پوزخندزدنی زشت میشم خب دیگه دلم نمیخواه زشت باشم خندیدم و به این اندیشیدم که چه دروغ بزرگی؟! رادان با آن پوزخندی که اکثراروی لبش جابخش میکرد نه تنها زشت نمیشد بلکه جذاب ترمی نمود. واقعا که چه دروغ بزرگی گفتم من!!

پس اذتمام شدن سرم رادان اذدرمانگاه خارج شدیم و بابا تا کسی گرفت. رادان که روی صندلی عقب نشست روبه بابا گفتم: بابا همیشه برای آقا رادان یه چیزی بگیری بخوره؟

بابا سریع گفت: معلومه که میشه این بنده خدا از دیشب تا حالا چیزی نخورد بابا روبه راننده گفت: آقا لطفا یه ذره صبر کنین

راننده سری تکان داد و بابا دور شد. من هم روی صندلی عقب جا گرفتم تا بابا جلو بنشیند. رادان کمی رنگ و رویش باز شده بود اما بازهم آثار بیماری در چهره اش نمایان بود.

بابا مدتی بعد سر رسید و سوار ماشین شد. اذ داخل کیسه ای که در دست داشت دو کیک و آبمیوه بیرون آورد و کیسه رابه سمت من گرفت. کیسه را سریع ازاو گرفتم. دو کیم و آبمیوه دیگر داخلش بود. بابا یک کیک و آبمیوه رابه دست راننده داد و من به دست رادان و همه مشغول خوردن شدیم.

پس از رسیدن به خانه، رادان میخواست به خانه خود برود که با اصرار شدید مامان و بابا و همچنین من او را برای شام به خانه امان آوردیم اما چهره او نشان میداد که اصلاً راضی نیست.

همیشه همینطور بود. وقتی در جمع قرار میگرفت یا من زیاد با او سخن میگفتم چهره اش مچاله میشد. کم حرف بود و به قول مامان گوشه گیر... شخصیتش زمین تا آسمان با من تفاوت داشت. رادان کاملاً نقطه مقابل من بود.

پس از تعویض لباس از اتاقم بیرون رفتم. که بابا سریع گفت: یاسمین بابا اشکالی نداره رادان تو اتاقت استراحت کنه؟ اتاق مابه هم ریختست رادان سریع گفت: نه ممنون لازم نیست

اما بابا اصرار کرد: نه پسر من تا وقتی شام حاضر میشه استراحت کن اینجا هم مثل خونه

خودت سری تکان دادم و گفتم: بابا راست میگه بریم اتاقمون نشونتون بدم

رادان چند لحظه نگاهم کرد و بدون حرف برخاست و به دنبالم قدم برداشت. وارد دالان باریک و کوتاهی که به اتاق خواب هامنتهی میشد، شدیم. درب اتاقم را گشودم و روبه رادان گفتم: بفرمایید رادان جلو آمد و در حالی که با کنجکاوی به اطرافش نگاه میکرد وارد اتاقم شد. من هم پشت سرش وارد شدم.

پس از اتمام نگاه های رادان پرسیدم: اتاقم چطوره؟ کاملاً

رک گفت: افتضاحه! همه چی رنگارنگ... مگه تو بچه ای؟

-بچه نیستم اما دلیلی نمی بینم از رنگ تیره استفاده کنم اونطوری دلم میگیره

بامکشی گفتم:من دیگه میرم توئم بگیر روتخت من بخواب بعد بگو اتاقم

افتضاخه وباصدای آرام اضافه کردم:عصاقورت داده!

مستقیم نگاهم کرد و پرسید:چی گفتی؟

-هیچی

-نه یه چیزی گفتم

-نه نگفتم

با اصرار گفت:یاسمین شنیدم یه چیزی گفتی فقط برای من نامفهوم بود

-آره گفتم عصاقورت داده چون هستی متعجب پرسید:عصاقورت داده

متعجب پرسید:یعنی چی؟

- نمیدونی؟

-نه! اصطلاحه؟

-آره کنایه از آدمای...

حرفم را ادامه ندادم که با کنجکاوی پرسید:آدمای؟؟

-آدمای خشک و غیرقابل تحمل وجدی و نچسبی مثل جنابعالی

لبخندندان نمایی زدودندان های سفیدویک دستش را دوباره درامروز به نمایش گذاشت و گفت:چقدرازم بدت میاد

-همینطوره من دیگه میرم شمااستراحت کنین عالیجناب

-میتونی بری ندیمه

باحرص نگاهش کردم وگفتم:هی بی ادب این چه طرزصحبت

بامنه؟ طوری که میخواست حرصم رادرآوردپرسید:مگه توکی

هستی؟ -من...من...

-تو؟

یک دفعه گفتم:من کسیم که زندگیتونجات دادم

تای ابرویش بالاپریدومتعجب نگاهم کرد.سریع اضافه کردم:اگه من امروز برای توحلوانمیاوردم ونمیدیدم حالت بده وجیغ ودادراه نمینداختم تاالان جان به جان آفرین تسلیم کرده بودی خدانکرده

رادان همینطورمتعجب نگاهم کردولحظاتی بعدبازلبخندی دندان نمازدوگفت:پس توفرشته نجاتم شدی

-ای...همچین

-خب فرشته نجات برودیکه نکنه میخوای پیشم بمونی؟

بابهت نگاهش کردم و گفتم:البته که میرم

وسریع از اتاق خارج شدم و درامحکم بستم که صدای بلندخنده اش از پشت دربسته به گوشم خورد.

سریع به آشپزخانه رفتم تا به مامان کمک کنم.قورمه سبزی بار گذاشته بود و هنوز ساعتی بایدروی اجاق میماند تا جامی افتاد، من هم مشغول درست کردن سالادشدم.

وقتی غذا حاضر شد و سفره را چیدیم بابابه اتاق من رفت و مدتی بعد بارادان که کمی چشمانش پف کرده بود برگشت.

همه که سر سفره نشستیم حس کردم رادان بادیدن قورمه سبزی مامان چشمانش برق زد.پس این مرد عصاقورت داده مانند تمامی همجنس هایش قورمه سبزی دوست داشت.باز هم جای شکرش باقی بود که نمیگفت: "نمیدونم قورمه سبزی چیه"

واقعانمی فهمیدم آدمی که در این کشور به دنیا آمده و با این فرهنگ و آداب و رسوم بزرگ شده و در میان مردم زندگی کرده چطور مفهوم اصطلاحات ساده و عامیانه ای را که میان همه ی مردم رواج دارد را نمیداند؟ چطور ممکن بود که نداند عصاقورت داده یعنی چه؟ یا تا به حال اتوبوس سوار نشده و حلوانخورده باشد؟؟ چطور با این حال که این مرد در میان مردم زندگی میکند نمیداند "عصاقورت داده" چه مفهومی دارد؟ واقعانمی توانستم این مرد عجیب و غریب را درک کنم؟ نمیتوانستم...

پس از خوردن شام رادان از مامان و بابا و همچنین من تشکر کرد و با وجود پافشای هوا صراهای مامان برای ماندن بیشتر به خانه اش رفت. من هم پس از اینکه ظرف های شام را شستم از فرط خستگی به اتاقم رفتم و خود را روی تختم پرتاب کردم. پتو را روی سرم کشیدم روی پهلوی خوابیدم که بوی عطر تلخ نا آشنایی را حس کردم. پتو و رو تختی را چند بار بو کشیدیم. این بوی تلخ یک دفعه از کجا آمده بود.

یک دفعه یادم آمد رادان روی تخت من خوابیده بود. پس این بوی تلخ، بوی عطر رادان بود. و من حالا باید چه میکردم با این عطر تلخ رادان که تمام تختم را فرا گرفته بود؟ من از عطر تلخ بیزار بودم. کاش رادان هم مانند شهاب از عطرها ی ملایم استفاده میکرد. گویی این دو مرد عطرهایشان با شخصیت هایشان سنخیت داشت. عطر تلخ رادان واقعاً برایم آزار دهنده بود و همین آزار رساندنش باعث شد مدت طولانی ای در جایم پشتک و وارو بز نم تا خواب میهمان چشمهایم شود.

روز جمعه بود. فرزانه تماس گرفت و پیشنهاد رفتن به سینما را داد و من هم از پیشنهادش استقبال کردم و قرار شد سانس ۸ شب به سینما برویم. ساعت ۷ و نیم عصر بود که صدای زنگ آیفون نشان از آمدن فرزانه داد. سریع به سمت آیفون رفتم و گفتم: سلام اومدم

و در حالی که به سمت در میرفتم به مامان گفتم: مامان من رفتم

خدا فظ - باشه زود بر گردیا

- چشم

از خانه بیرون رفتم و سریع کتونی هایم را پوشیدم و به سمت در حیات پرواز کردم. در راباز کردم و با فرزانه سلام و احوالپرسی کردیم و به سر کوچه رفتیم. سوار ماشین فرزانه شدیم و به سمت سینما حرکت کردیم.

"رادان"

ساعت ۴ ظهر بود. در آپارتمانم نشسته بودم و تلویزیون میدیدم. کمی برای خودم هم عجیب بود که چرا از وقتی طرح زوج و فرد روزهایم آغاز شد اینقدر به دیدن تلویزیون علاقمند شدم؟ حس میکنم این تلویزیون وسیله ای جادوییست. که بدون نیاز با تماس افراد و صحبت کردن و معاشرت با مردم بیشترین اطلاعات را به آدم میدهد و دیگر کسی مانند یاسمین به من نمیگوید: عصا قورت داده!

و من حتی معنی آن را هم متوجه نشوم. باید بیشتر با این تلویزیون سروکله میز

دم تا بعد از این نه ماه بتوانم پیش پدر و انمود کنم من دیگر آن رادانی که میشناخت نیستم و کاملاً عوض شدم. باید و انمود می کردم و گرنه معلوم نبود باز چه بلایی بر سرم بیاورد. پدر من بود دیگر... از پدر من هیچ چیز بعید نبود. حتی ممکن بود همین حالا اینجا بیاید و چاه تازه ای برایم بکند.

همین لحظه که به چاه جدید فرضی پدر فکر میکردم صدای آیفون در فضای خانه

پیچید. بلند شدم و به سمت آیفون رفتم. پدر بود!

بدون پاسخ دادن دکمه باز شدن در را لمس کردم.

مدتی که گذشت درب ورودی خانه راباز کردم ومنتظر ایستادم که لحظاتی بعد سر رسید. سلام کردم وکنار رفتم تاوارد خانه شود اوهم کوتاه جواب سلامم رادادوارد شد. در رابستم وبدون اینکه تعارف کنم بنشیند پرسیدم: مشکلی پیش اومده که اومدین اینجا؟ -نه مگه باید مشکلی پیش بیاد به پسرم سربزنم؟

-اخره شما معمولا منو فقط توجلسات شرکت میبینید و بس گفتم شاید مشکل بزرگی پیش اومده باشه

-به جای تیکه انداختن یه قهوه بیار بخوریم

-قهو مون تموم شده

-چایی چی؟ چایی که داری؟

-نه اونم نداریم فکر کنم بهتر باشه جای دیگه قهوه یاچایتون بخورین والان برین سراصل مطلب که اینوقت ظهراونم توروز تعطیل باعث شده شماتا اینجا تشریف بیارین -رادان توبی معاشرت بودی امابی ادب نبودی

-من فکر نمیکنم بی ادبی کرده باشم

-چرابی ادبی کردی

-معذرت میخوام حتما تندر فتم

باباروی مبل نشست وگفت: پس یه چایی بیار

سری تکان دادم و ناچاراً به آشپزخانه رفتم و مدتی بعد با سینی چای پیش بابابر گشتم. هر دو مشغول نوشیدن چایهایمان بودیم که پرسیدم: خب موضوع چیه؟ بابابی مقدمه گفت: یه دختری روبرات در نظر گرفتم نجیب زیبا باوقار خانواده دار خلاصه همه چی تموم که لیاقت توروداره پانته آ روپیچوندی امانن واقعا از ته دلم میخواد نغمه عروسم بشه رادان پوزخندی زدم و گفتم: چاه جدید بابامتعجب پرسید: چی؟

حرصی فنجان چاییم راروی میز عسلی کوبیدم و با صدای بلند گفتم: چرا اینقدر توزندگی من دخالت میکنین؟ من نمیخوام ازدواج کنم اگر بخوام نغمه پانته آ یاهرکس دیگه ای که شماتعیین کنین رو نمیخوام

باباخونسرد گفت: کسی رومدنظر داری؟ آه... فراموشش کن! بهتر از نغمه برای تونیست با حرص غریدم: از خونه من برین بیرون

- صبر کن حرفام تموم نشده ترتیب دادم امروز نغمه روببینی باهم برین بیرون سینمایی جایی بعدشم برین شام بخورین مطمئنم توئم مثل من تحت تاثیر این دختر نجیب زاده قرار میگیری با پوزخندی گفتم: واقعا فکر کردین من میرم؟

- البته که میری هنوز اونقدر عاقل هستی که از دارایی هات بگذری تو وارث مهر آریایی و مثل من جاه طلب تواز ثروتت نمیگذری - بازم دارین تهدیدم میکنین

-درسته.این یه تهدیده پس امروز کار تو خوب انجام بد بابا جرعه اخر چاییش
راهم نوشید.از جابر خاست و گفت:من دیگه میرم

وبه سمت در حرکت کرد اما قبل از رفتن گفت:"خواست به رفتارت باشه این دختر پانته آ
نیست نوید همه چی بانوید هماهنگه باهاش تماس بگیر" و رفت.

ومن ماندم و تمام وسایلی که عجیب دلم میخواست همه اشان را خرد و خاکشیر کنم.اولین چیزی
که جلودستم بود فنجان چای بود با حرص به سمت دیوار پرت کردم.دومین چیزی که دستم
آمد کوسن مبل بود.

حرصی از جابر خاستم و با حرص تلویزیون را با تمام قدرتی که بخاطر عصبانیت مضاعف شده
بود هل دادم که تلویزیون وارون شد.

پس از کمی بهم ریختن خانه و شکندن وسایل، ناچارا به نوید زنگ زدم که او گفت سریع
خود را میرساند.بعد مدتی سر رسید و از دین خانه تعجب کرد اما چیزی نپرسید حتما خوب
میدانست که حسابی آشفته ام.

نوید شروع کرد به توضیح وضع زندگی نغمه از بدو تولد تا کنونش.از تحصیلات عالی ی
او در هاروارد گفت تا چهره زیبا و ستودنی اش ومن فهمیدم بابا واقعاً قلمه خوبی برای من گرفته
اما من چرا راضی نبودم؟ هنوز هم بخاطر تنهایی بود یا...

سعی کردم زیاد برای سردر آوردن از احساساتم تلاش نکنم چون هر لحظه که
میگذشت بیشتر ناامید میشدم.

پس از اتمام توضیحات نوید متوجه شدم که ساعت ۷ ونیم اورا باید از جلو خانه اشان بردارم
وبه گردش ببرم!!

واقعاً مسخره بود. دو آدم که همدیگر را نمی شناختند صرفاً با خطر جاه و جلال و مقام هم تن به
ازدواج دهند. پس آن عشقی که یاسمین به شهاب داشت این وسط چه میشد؟ باید عشقی هم
در ازدواج وجود داشته باشد... نه؟!

صدای گوشخراش جیغ لاستیک های ماشینم باعث شد دخترک قد بلندی که مقابل ویلای
مجللی لنگه پایستاده بود نگاهش را از کفش های پاشنه بلند کرم رنگش بگیرد و متعجب به من
نگاه کند. همانطور که شنیده بودم زیبایی اش ستودنی بود مانند هاله!

از آنجاکه تهدید پدر کار ساز بود! از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم. مقابلش ایستادم
دست دراز کردم و گفتم: سلام. رادان آرمیان هستم

لبخند ملیحی بر لب نشانید. دستم را فشرده و با صدای دلنشینی گفت: سلام نغمه نفیسی
هستم خوشوقتم - منم

از او در نگاه اول بدم نیامده بود. ته نگاهش چیزی بود که از آن خوشم میامد. چیزی
شبییه به شرم! همانطور که پدر گفته بود دختر باوقاری بود. پس حداقل میتوانستم
با او کنار بیایم .

اما ازدواج ... ازدواج نه!

در ماشین را برایش گشودم. تشکر کرد و روی صندلی ماشین جا گرفت.

من هم سوار ماشین شدم و حرکت کردم و پرسیدم: سینما چگونه؟

کوتاه گفت: خوبه

مدتی بعد به سینما رسیدیم و باز من در رابرایش باز کردم و هر دو وارد سینما شدیم. موقع خرید خوراکی فقط پاپ کرن خواست و من هم برای خودم فقط نوشابه خریدم. مدتی که گذشت بالاخره وارد سالن سینما شدیم و روی صندلی هایی در ردیف های عقب جا گرفتیم.

دو دختر جوان از مقابلمان عبور کردند و یکی از دخترها لحظه ای به سمت مانگاه کرد. یاسمین بود! او اینجاست می کرد؟!

نمیدانم چرا لحظه ای دستپاچه شدم اما باز ظاهرم محفوظ بود. یاسمین چند لحظه نگاه متعجبش بین من و نغمه چرخاند وقتی دختر کنارش که زیاد چهره اش برایم مشخص نبود دستش را کشید فقط سری برایم تکان داد و رفت و به همراه آن دختر بر روی دوردیف جلوتر از ما نشستند.

کم کم فیلم شروع شد و حالا در سالن سینما فقط بانوری که بر پرده می تابید کمی روشن شده بود. فیلم ژانر عاشقانه داشت و قصه دختر و پسری را حکایت میکرد از دو سطح متفاوت پسر فقیر و دختر پولدار و من مدام با خود فکر میکردم مگر چنین چیزی ممکن است؟ کاش فیلمسازان ماکمی واقع گرا تر باشند. همینطور به پرده سینما خیره شدم بودم که صدای نغمه را شنیدم: شما تا حالا عاشق شدین؟

-جدی میگین؟

-بله. اصلا عشق چیزیه که نه معنیش رو میدونم و نه مفهومش رو

و ناخودآگاه اضافه کردم: مث عصاقورت داده و لبخندی زدم که

نغمه گفت: چی؟

-هیچی مهم نیست شماچی؟ تا حالا عاشق شدین؟

-بله و بخاطر اون عشق الان اینجام

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم: نکنه عاشق منید؟

لبخندی دندان نمازد و گفت: نه! من... من هم مثل شما به اجبار به این قرار ازدواج اومدم من
شخص دیگه ای رو دوست دارم و اومدم ازتون خواهش کنم شما بگین از من خوشتون نیومده
لطفا این لطفو در حقم بکنین

-من هرگز با کسی ازدواج نمیکنم اینو مطمئن باشین اما چون پای ارث و میراث وسطه
نمیتونم بی گذار به آب بزنم باید تظاهر کنیم یه مدت از هم خوشمون اومده و بعدش بگیم به
اختلاف خوردیم نظرتون چیه؟

-راه دیگه نیست... با اینکه سخته اما مجبوریم... هم من، هم شما!

-حالا چطور شد شما فهمیدی منم به اجبار به این قرار اومدم؟

لبخندی زد و گفت: از اونجا که دلتون پیش کس دیگه ایه

بهت زده گفتم: چی؟

واوبه دوردیف جلو اشاره کرد و من خوب متوجه منظورش شدم. درب نوشابه ام را باز کردم، جرعه ای نوشیدم و گفتم: حتما دیوونه شدین؟ اصلا اینطور نیست چرا اینطور فکر کردین؟
-از نگاهتون مشخص بود از هل شدنتون فهمیدم اون دختر عشق شماست. من یه دخترم
حس ششم قوی ای دارم

در حالی که سخت سعی در انکار داشتم گفتم: نه اون عشق من نیست... اون فقط کسیه
که... کسیه که... پیش من گریه میکنه... کسیه که ضعیفه و من مجبورم کمکش کنم... کسیه که
دلم میخواد حمایتش کنم... (از پشت سر به سایه یاسمین خیره شدم) (اون کسیه که
منو میخندونه... منو عصبی میکنه باعث میشه معده درد بگیرم و تا مرگ برم... کسیه که باهاش
استثناء هارو تجربه کردم... کسیه که هم میتونه دریه لحظه بالبخندش خوشحالم کنه وهم
باشکش داغونم...

کلافه دستی به صورتم کشیدم و نوشابه ام را نزدیک لبم کردم که یک دفعه سایه یاسمین
برگشت و در آن نور ضعیف برق چشمان یاسمین را دیدم. یاسمین چند لحظه ای نگاه
کرد و برگشت. اما من همچنان خیره بودم که وایره خفیقی را در جیب شلوارم احساس

کردم. موبایلم را در آوردم. از شماره ناشناس پیام آمده بود. پیامک را باز کردم و خواندم: نوشابه نخور... معدت باز دردیگیره!

نگاهم روی آن کلمات تایپ شده خشک شد. چند لحظه بدون پلک زدن به کلمات خیره بودم سپس سرم را بالا آوردم و مات و متحیر به سایه یاسمین خیره شدم.

یاسمین نگران من بود... یاسمین نگران من بود... یاسمین نگران من بود!

همینطور که مات به سایه یاسمین خیره شده بودم لب باز کردم و ناخود آگاه گفتم: اون کسیه که من عاشقشم!!!

- پس به این نتیجه رسیدین؟

سریع نگاهش کردم و گفتم: من عاشقشم اره؟ این تندتپیدنای قلبم؟ حساس شدنم؟ خاص شدن این دختر معمولی برام... این عشقه؟

نغمه لبخندی اطمینان بخش زدفت: بله عشقه. شما عاشق این دخترین

باز به سایه یاسمین خیره شدم. من عاشق صاحب این سایه بودم. صاحب معمولی این سایه! من عاشق این دختر معمولی شده بودم. من رادان آرمیان که همیشه خاص هووناب هارا دوست داشتم و از هر چه عادی و معمولی بیزار بودم... منی که همیشه به دنبال فراها و برترها بودم حالا عاشق این دختر معمولی شده بودم؟ این دختر معمولی که به او میگفتم سطح پایین؟ پس عشق این بود؟ تندتپیدن قلب؟!

پس این حسی که من داشتم همان حسی بود که یاسمین به شهاب داشت؟ پس من هم دیگر مانند یاسمین به عاشق بودم...

اما این برای من خوب بود یا بد؟؟؟ نمیدانم... نمیدانم... فقط میدانم این حس دیگر تمام
و خودم را در بر گرفته از خیلی وقت پیش در وجودم چون نهالی رشد کرده و بزرگ و بزرگ
تر شده و من

امروز بخاطر حرف های نغمه و پیامک یاسمین، در اصل نگرانی یاسمین، از وجود این حس آگاه
شدم...

حالا عجب باید چه میکردم... نکنند این عشق که همه از آن ناله میکنند بلایی بر سرم
بیاورد؟ نکند تنهایی ام را از من بگیرد؟

عاقبت این عشق چه میشود؟ ازدواج؟ ازدواج که مساوی است با فروپاشی تنهایی؟!

نه نباید اجازه دهم چنین شود... نه! کسی نمیتواند تنهاییم را

از من بگیرد. چه یاسمین چه هر کس دیگر..

باید این حس را سرکوب کنم شاید هنوز دیر نشده باشد

نباید بگذارم رشد کند و درختی تنومند شود. باید مقابلش بایستم و تبر بزنم و به این نهال
کوچک... باید کاری بکنم و گرنه تمام تلاش هایم برای دور شدن از آدمهای یک چشم برهم
زدن نیست و نابود میشوند.

من میتوانستم. من قدرت سرکوب این حس را داشتم. من باید میتوانستم و گرنه تمام تنهایی
که سالها به دور خود تنیده ام از بین میرود و من نباید اجازه دهم... من اجازه نمیدهم

دختر کی معمولی باحسی به نام عشق دست به دست هم دهند و تنهایی ام را از بین ببرند. من از تنهایی ام در برابر آن ها دفاع میکنم!!

سریع سرم رابه طرفین تکان دادم و گفتم: نه نه! من اشتباه کردم عاشقش نیستم...

-اما خودتون...

-لطفاً راجبش حرف نزنین

-باشه هر طور راحتین

نگاهم را از نغمه گرفتم و به پرده سینما چشم دو ختم اما تمام حواسم پی آن سایه لعنتی یاسمین بود که روزگرم را در مدتی کوتاه به هم ریخته بود.

پس از اتمام فیلم که هیچ چیز از آن نفهمیدم سریع برخاستم و نغمه هم متقابلاً بلند شد. قبل از اینکه یاسمین و دختر کناری اش به ما برسند از سالن سینما خارج شدیم.

شام را در رستوران پیشنهادی نغمه خوردیم و در آخر او را به خانه اش رساندم. ما با هم قرار گذاشتیم که هم من و هم او به پدرانمان بگوییم که مشکلی با این ازدواج نداریم اما مدتی با هم رفت و آمد کنیم تا وقتی که آبا و اجداد آسباب بیفتند و بگوییم با هم نمیسازیم. اینطوری بود که قبول میکردند این ازدواج کذایی را لغو کنیم.

دکمه آیفون را فشردم و گفتم: خانوم شهبازی؟

-بله قربان؟

–یه کافه لاته لطفا

–چشم براتون میارم

مدتی گذشته بود که تقه ای به دراتاقم خورد و با اجازه ورودم منشی وارد شد. جلو آمد و کافه لاته را روی میز گذاشت و گفت: کاردیگه ای ندارین؟ –نه... فقط این کافه رو کی آورد؟

–یه پسر جوون

–میتونین برین

–با اجازه

بعد از رفتن منشی به کافه ام خیره شدم. دیگه دلم نمیخواست برای خوردن قهوه به کافی شاپ بروم میخواستم باز هم مانند سابق قهوه ام را در اتاقم بنوشم.

باید از این به بعد در رفتارم بیشتر دقت میکردم. نباید اختیار و اراده ام را به دستان یک نهال کوچک و بی ارزش میسپردم!! این نهال کوچک اگر رشد میکرد ممکن بود تمام زندگیم را دستخوش تغییرات کند و تنهایی ام را از من بگیرد.

باید از رشد و بزرگ شدن هر چیزی که مسبب از بین رفتن تنهایی ام شود جلوگیری کنم و گرنه یک روز از خواب بیدار میشوم و میبینم دیگر آن رادان سابق نیستم و تمام زندگی ام زیر و رو شده!! باید از این به بعد زندگی و تنهایی ام را از هر خطر احتمالی مراقبت میکردم تا بعداً افسوس نخورم.

باید مراقب میبودم... باید از یاسمین فرار میکردم از این دختر معمولی که معلوم نبود کی
و کجا دلم را ربوده و من نفهمیده بودم. باید فرار میکردم ...

وقت ناهار بود اما من باز هم بی توجه به معده ام مشغول کار بودم که در بدون هیچ ضربه ای
یا اجازه ورود خواستن باز شد و بابا به داخل اتاق آمد و آمار قرار و شام دیشب را گرفت و وقتی
از طرف من خیالش راحت شد رفت. من هم باز مشغول به کار شدم که سوزشی در معده ام
احساس کردم. اما هیچ اشتیایی به غذا خوردن نداشتم. باز هم اعتنایی نکردم که صدای زنگ
موبایل بلند شد. به صفحه اش نگاه انداختم. همان شماره ناشناس بود... یاسمین!

جواب ندادم که مدتی بعد برایم پیام آمد. پیام یاسمین را باز کردم: سلام. رفتی
آندوسکوپی؟ چند لحظه به جمله اش خیره شدم. باز هم نگران من شده بود. باز هم
مراتحت تاثیر قرار داده بود. حرصی از جا بلند شدم. کافه لاته ام را توی سطل زباله پرت
کردم و از اتاق بیرون رفتم.

به کافی شاپ رفتم و سرمیز همیشگی نشستم و اینبار یاسمین بود که برای گرفتن سفارشم
آمد. وقتی مرادید سریع گفت: سلام حالت خوبه؟ - سلام خوبم یه ک...

- میدونم کافه لاته

- خب پس زود برام بیار

- جواب زنگ و sms من ندادی؟ رفتی آندوسکوپی؟

- نه

با حرص روی صندلی مقابلم نشست و گفت: چرا؟

-یادم رفت

-رادان قضیه سلامتیت هایکم به فکر خودت باش

ناخوداگاه پرسیدم: تو چرا اینقدر به فکر منی؟

دستپاچه نگاهم کرد و گفت: من... من فقط نگرانم به موقع چیزیت نباشه -

پس بعد کار باهم میریم حالا بگو همکارت دو تا کافه لاته بیاره باهم

میخوریم

-نه من میخوام برم ناهار راستی تو ناهار خوردی؟

-نه اشتها ندارم

-چرا به فکر معدت نیستی پاشو بریم باهم غذا بگیریم بخوریم

-نه من تو...

میخواستم بگم "تو اتاقم میخورم" که

سریع حرفم را تغییر دادم: باشه بریم

و هر دو باهم برخاستیم و به سلف رفتیم. پس از غذا خوردن بایاسمین به اتاقم برگشتم.

من باز هم رفته بردم سمت یاسمین... میخواستم از او فرار کنم اما فقط بایک sms تمام برنامه هایم رابه فراموشی سپرده بودم وباز به سراغ این دختر رفته بودم.

موبایلم را برداشتم وشماره یاسمین راذخیره کردم ونامش را "یه معمولی" گذاشتم.

پشت پیشخوان بوتیک ایستاده بودم ومرد جوانی را که میخواست شلوار جین بخرد راراهنمایی میکردم. کلی به اوشلوار نشان دادم وبه اومشاوره دادم که شلوارهارا بچه لباس هایی

پوشد بهتر است. مرد جوان پس از کلی فکر کردن ومشاوره گرفتن از من دوشلوار جین خرید ورفت من هم روی صندلی پلاستیکی ام نشستم. کامران بالیوان های چای به سمتم آمد. یکی از لیوان هارابه سمت من گرفت وگفت: ببین من چقدر به فکر تم خندیدم وگفتم: خیلی. بشین

کامران بافاصله ای از من روی صندلی اش نشست وگفت: دیروز که نیومدی اون دختر رو دیدم. فرزانه!

-خب؟

-هیچی آب پاکی روریخت رودستم گفت بایکی دوسته

پوزخندی بر لب نشاندم وگفتم: خب از اولم قابل حدس بود

کامران باکنجکاوی پرسید: تو میدونستی؟

-اره البته من فکر میکنم این فرزانه خانوم نه تنها بایکی بلکه باچندتا دوست باشه

-چطور؟ توچی میدونی؟

-بین چندوقت پیشابارون میومد ازش خواستم منو برسونه اولش کلی مخالفت کرد
اماتافهمید پولدارم منوسوار کرد میدونی این یعنی چی؟ یعنی اینکه این خانوم فقط چشمش
دنبال پول مرداست وچون توآس وپاسی بهت محل نمیده
کامران نگاه بهت زده اش رابه من دوخت وباگنگی پرسید:تو...توچی گفتی؟تافهمید پولداری؟
یک دفعه ماتم بردوواژگانی راکه لحظاتی پیش برزبان آورده بودم مرور کردم...وای!من چه
گفتم؟ای خدا...

نفرسومی برای فهمیدن رازم پیدا شد...ابتدافرزانه وسپس شهاب وحالا هم کامران...مثلا
قراربود کسی ازخودواقعیم باخبرنشود...
هول ودستپاچه گفتم:من...من...

-توچی؟

-من...خب راستش من فقیرنیستم

یک دفعه کامران ماتش بردوفقط توانست بگوید:چی؟

-بین من ،من مجبورشدم پیام فروشندگی کنم وتویه زیرزمین زندگی کنم

-آه...ورشکست شدی

-نه بابا...

- پس چی؟

- ورشکست نشدم اما بابام منو مجبور کرد

کامران باز با صورتی متعجب گفت: یعنی چی؟ یعنی تو پولداری ولی باید فروشندگی کنی؟ دروغ نگو مگه میشه؟

تک سرفه ای کردم و گفتم: اره میشه بابای من...

شروع کردم واز ابتدای ماجرا تا نون واژه پایان برایش تعریف کردم. کامران که حسابی

شوکه شده بودهم همینطور متعجب ومات به صورت من خیره بود. مدتی گذشت تا از بهت

ماجرایی که برایش تعریف کردم درآمدوگفت: پس بگو چرا اینقدر رییس بازی درمباری

پوزخندی زدم و گفتم: چون واقعا رییسم - پس واقعا بیل گیتسی هستی واسه خودت

خندیدم و گفتم: کارلوس !

اوهم خندیدوگفت: راست میگی... من همش یادم میره حالا فرزانه چطور فهمید پولداری؟

- داشتم باتلفن حرف میزدم حرفامو شنید بیخیال حالا توبه قول این بازیگرا تو تلویزیون

شکست عشقی خوردی؟

کامران خندید وگفت: نه بابا واسه من دختر ریخته حالا که فرزانه نشد میرم سراغ یه دختره

که به نظر دختر خوبی میاد

-مشتريه؟

-نه ولی توميشناسيش متعجب

پرسيدم:من ميشناسم؟

-آره همون دختره كه اون سرى اومدمغازه يادته؟همسايه توبود ...اسمش...آهان ياسمين بود.

نگاهم روى صورت كامران خشك شد واخم هايم ناخودآگاه درهم رفت.يك دفعه اختيارم رازدست دادم.يقه كامران رادر دست فشردم وبالحن تندى گفتم:توغلط كردى.نگاه چپ بهش بندازى چشماى تو درميارم كامران

كامران سريع دستهايش رابه نشانه تسليم بالا بردوگفت:باشه بابا تسليم.من ازكجابدونم

جناب عصاقورت دادمون عاشق اين ياسمين خانوم تشریف دارن

دستم كه يقه ى كامران رامحكم ميفشرد شل شدوپايين آمد متعجب

پرسيدم:توازكجافهميدى؟ -كه عاشقشى؟

-آره

-ازاين غيرتى شدنت بيل...كارلوس خان!

شانه هايم پايين افتادوبابى حالى گفتم:دارم روانى ميشم كامران نميدونم كى وچطورى اين

حس لعنتى گريبان گيرم شد

-چرا العنتی؟ عشق که خوبه...

-ولی این عشق باعث میشه خودم بادستای خودم تار تنهایامو از بین ببرم... این حس تنهایمو ازم میگیره کامران

کامران ضربه ای به بازویم زد و گفت: به قول مامانم تنهایی فقط واسه خداست. آدماباید واسه خودشون جفت داشته باشن وگرنه دق میکنن
یه نگاه به خودت بنداز... این همه سال تنهابودی و توتنهایی زندگی کردی الان کی هستی؟ یه آدم گوشه گیر که یه ذره معاشرت نداره وقتی دوتا آدم میبینن میترسه متعجب

پرسیدم: تو اینارو از کجا میدونی؟ -پسر من دارم روانشناسی میخونما

-حالا که داری روانشناسی میخونی چطور شد که نفهمیدی این فرزانه دختر خوبی نیست؟

-میگن عشق آدمو کور میکنه

ناخود آگاه آه کشیدم و گفتم: راست میگی... منم کور شدم. کور شدم و نمیبینم که یاسمین فقیره! نسبت به کیسایی که بابام در نظر داره زشته... کور شدم و معمولی بودنشو نمیبینم...

-این حرفارو ول کن داداش! حالا که عاشق شدی اینقدر از یاسمین خانوم ایراد درنیار آدم از عشقش خوب میگه نه اینکه هی بشینه عیب و ایراد دریاره... خوبی هاشو ببین... خانومی و نجابت و سادگی که داره بسه!

-راست میگی باید خوبی هاشو ببینم... اون دختر خوبیه... مهربونه!

کامران لبخندی اطمینان بخش زد و گفت: باریکلا حالا کی میخوای به زنداداشمون بگی که
خاطر خواهشی؟

سریع گفتم: نه... نمیتونم بگم چون مطمئنا دیگه تو رومم نگاه

نمیکنه - چرا مگه تو چته؟

- من چیزیم نیست اون...

- اون چی؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم. سرم رابه قفسه شلوارها تکیه دادم
و گفتم: یاسمین... پسر عمشو دوست داره

کامران یک دفعه داد زد: چی؟

- اسم طرف شهابه! همه جاهست همه جای زندگی یاسمین حضور داره دست بردار نیست

- باهمن؟

- نه... بابای شهاب وضع مالیش نسبت به بابای یاسمین خیلی خوبه بخاطر همین راضی
نیست شهاب با اون ازدواج کنه و دختر عموی من هاله رو براش در نظر داره -

چی؟ دختر عموی تو؟

-آره دختر عموی منم عاشق سینه چاک شهابه اما شهاب دست از سر یاسمین
برنمیداره... یاسمین همش اونو هل میده سمت هاله تا اون خوشبخت شه اما شهاب همچنان
پافشاری میکنه...

-ولش کن اعصاب خودتو خوردنکن

-مگه میشه؟ یه بار میاد دستشو میگیره یه بار بغلش میکنه... یه بار...

حرفم را ادامه ندادم و نفسم را با صدا فوت کردم که کامران گفت: بیخیال...

چیزی نگفتم و سکوت را ترجیح دادم کامران هر چقدر م که روانشناس میبود نمیتوانست
حال مرا درک کند... هیچ کس نمیتوانست... هیچ کس..

کامران- به نظر من یکم که جریان شهاب و هاله جدی شد و راه برگشتی واسه شهاب نبود
به یاسمین بگو... بگو دوشش داری...

-نه عمرا اونوقت ممکنه همش ازم فرار کنه من نمیتونم

-اما رادان بهش بگو... بگو و ازش بخوا که بهت فرصت بده... یه فرصت تابتونی همونقدر که
عاشق شهاب هست عاشق خودت کنیش... ازش بخوا برات یه راه باز کنه تابتونی قلبشو بدست
بیاری این فرصتو از خودت دریغ نکن رادان ...

نذار تا آخر عمر حسرت بخوری سکوت کردم. حرف هایش منطقی بود و من هم همیشه طبق
منطق پیش میرفتم. اما اینبار کمی و شاید هم خیلی مردد بودم... یعنی ممکن بود؟ یعنی من
میتوانستم از پیشش بر بیایم؟ یعنی میتوانستم به چشمان نافذ یاسمین بنگرم و بگویم: دوست
دارم...

بعید میدانم...بعید! از اینکارها کردن کار من نیست...چنین کلماتی را بر زبان آوردن کار من نیست...زبان من طاقت تحمل این بار سنگین را ندارد...قلبم نمیتواند اضطراب به زبان آوردن "دوستت دارم" را متحمل شود...

پس از بستن بوتیک به همراه کامران از فروشگاه خارج شدیم و پس از جدا شدن و خدا حافظی از کامران به سمت خانه راه افتادم. از کنار ایستگاه اتوبوس که رد میشدم لحظاتی مکث کردم. جایی که برایم پر بود از حضور یاسمین خصوصا در روزهای بارانی... گویی آن باران های گاه و بی گاه که بی وقفه میبارید و خود را مانند شلاق به در و دیوار میکوبید حکمتی در برداشت که من از آن بی خبر بودم ولی حالا خوب میفهمیدم حکمت آن باران هارا... گویی حکمت آن ها عاشق کردن من بود... من زیر باران عاشق یاسمین شده بودم... زیر باران بود که دل دادم و دل سپردم... شاید اگر باران نبود حالا به راحتی زندگی میکردم و از، از بین رفتن تنهایی ام نمیترسیدم... اما بخاطر باران من به اینجا رسیده بودم... یاسمین مقصر عاشق شدنم بود اما تقصیر اصلی به گردن باران بود! باران مقصر بود... باران!

کلید را که در قفل چرخاندم صدای پرانرژی یاسمین را شنیدم: به... سلام آقا رادن

به سمتش برگشتم و گفتم: سلام یاسمین خانوم... چی شده؟ کبکت خروس میخونه) و در دل صلواتی برای اموات کسی که تلویزیون را اختراع کرد فرستادم. اگر این چند دقیقه تلویزیون نبود من اینقدر اصطلاح و ضرب المثل نمی آموختم) - آخه اتفاق خوبی افتاده - چی شده؟

- سرپرستمون به دلیل بی کفایتی زیاد اخراج شد

نگاهی به چشمان خندان یاسمین انداختم و پوزخندی روی لبهایم جاگرفت. ذهنم به ساعت ۱۰ صبح پرکشید...

"از خلوت بودن بوتیک استفاده کردم و موبایلم را از جیبم بیرون آوردم. سریع شماره ی نوید را گرفتم و گوشه ای دور از کامران ایستادم که نوید پس از چند بوق پی در پی بالاخره پاسخ داد: بله؟ -الونوید..."

-سلام قربان خویین؟ امروز روز فرده ها من نمیتونم کاری واستون بکنم

-واسه من نیست واسه شرکته انقدر زود جبهه نگیر واسه من

-خب بفرمایید

-نوید بخش رستوران و کافی شاپ شرکت هست

-خب؟

-یه سرپرستی داره به اسم... یادم نمیاد. چشم چرون و کثیفه زیر دستا شواذیت میکنه باید اخراج

شه ترتیبشو بده فردا که میام نباشه -چشم قربان انجام میشه

-ممنون... خدا حفظ

-قربان...

-بله؟

-شما خیلی خوب شدید

متعجب گفتم: خوب شدم؟

-بله نرم شدید و یکم معاشرت یاد گرفتید فکر کنم نقشه پدرتون جواب

داد سریع گفتم: اصلنم خوب نشدم خدافظ و تماس راقطع کردم"

لبخندی به ذوق زیاد یاسمین زدم و گفتم: حقش بود چون تورواذیت کرد

یاسمین هم لبخندی عریض بر لب نشانده و گفت: پس چی؟ نتیجه اذیت کردن من همین میشه

توئم حواستو جمع کن که یه وقت اذیتم نکنی چون بدمیبینی پوزخندی زدم و گفتم: والا

توهمیشه منواذیت میکنی

-من کی تورواذیت کردم تویی که همش پوزخند تحویل من. میدی وضایعم

میکنی تسلیم وار گفتم: باشه... ببخشید!

-آفرین. حالا بریم توازخستگی دارم میمیرم در

راه عقب هل دادم وزیر لب گفتم: خدانکنه!

پس از ورود یاسمین من هم وارخانه شدم و دررا بستم.

یاسمین نگاهم کرد. دستی برایم در هواتکان داد و گفت: دیگه

خدافظ من هم دستم را کمی تکان دادم و گفتم: خدافظ

روی صندلی کافی شاپ شرکت جا گرفتم و به پیشخوان خیره شدم. به یاسمین و مرد جوانی که همکارش بود. همینطور که به کارهامیرسیدند. می‌گفتند و می‌خندیدند و من مات خنده های بی پروای یاسمین میشدم. این خنده های یاسمین عقل و هوش از سرم برده بود حتی یادم رفته بود کافه ام را بنوشم و وقتی به خودم آمدم که یاسمین را مقابل خود دیدم. متعجب نگاهم کرد و گفت: نیم ساعته اینجا ای نمی‌خواهی بری سر کارت؟ کافتم که نخوردی؟ نکنه مریضی؟ ها؟ دوباره معدت درد می‌کنه؟ اه دیدی؟ به کل یادم رفت ببرمت آندوسکوپ خودتم که انگار نه انگار... اصلا برات مهم نیست...

خندیدم و گفتم: بسه یاسمین سرسام گرفتم چه خبر ته؟ یه نفس بگیر

یاسمین حرصی نفسش را بیرون داد و مقابلم روی صندلی جا گرفت و گفت: آخه اعصابمو

خورد می‌کنی دستش را به سمت کافه ی روی میز برد و ظرفش را خم کرد و گفت: لب که

نزدی...

نگاهم روی چسب زخم دور انگشتش خشک شد. نگران شدم سریع دستش را گرفتم و به سمت خودم کشیدم. بانگرانی پرسیدم: دستت چی شده؟ بهت زده نگاهم کرد و گفت: تو آشپزخونه بریدم

و سریع دستش را عقب کشید. من باز پرسیدم: آشپزخونه اینجا؟

-اوهوم

-دیگه اینجا کار نکن

متعجب نگاهم کردفت: چی داری میگی؟ بخاطریه زخم کوچیک از این کار خوب و همکاری خوب بگذرم؟

بی توجه به تمام سخنانش گفتم: همکاری خوب منظورت این پسره ست که همیشه اونجاست؟

وبه مرد جوان پشت پیشخوان که نگاهش روی ما بود اشاره کردم. یاسمین نگاهی به پشت سرش کرد. دستی برای اوتکان داد که گره ی میان ابروانم کورت تر شد. به سمت من برگشت و بالبخند عمیقی گفت: نمونش مهران... خیلی مهربونه

تای ابرویم بالا پرید و بالحن تند ی گفتم: مهران؟

اما او بیخیال پاسخ داد: اوهوم اسمش مهرانه

-یه آقا اولش بگی بدنمیشه

-آخه اینجامحیطش صمیمیه تازه اون به من میگه یاسی

بی اختیار صدایم اوج گرفت و گفتم: غلط کرده

یاسمین سریع خود را جلو کشید و گفت: هیس آروم حالا مگه چی

شده؟ امامن بی توجه گفتم: باهاش دوستی آره؟

-آره مگه چی میشه؟

باحرص غریدم: پس شهاب تموم شد حالا این بچه دوست پسرت شده؟

یکدفعه یاسمین خشکش زد و لحظاتی بعد گفت: چی میگی رادان؟ دوست پسر چیه؟ اون

همکارمه و یه دوست معمولی

و سریع از جابر خاست و گفت: تو منو دختری میبینی که هر لحظه بایکی باشم؟ تو تا حالا از من رفتار اشتباهی دیدی؟ حرفی زدم که باعث شده اینطور فکر کنی؟ چون با آدمازود گرم میگیرم و میگم میخندم باید فکر کنی باهمشون رابطه دارم؟ من فکرم روشنه، امروزیم! دوست پسردارم دقت کن دوستی که پسر نه دوست پسر ...

و عصبی به سمت پیشخوان رفت و مدتی بعد خود را در آن اتاقک کوچک که حکم شکنجه گاه من را داشت خود را پنهان کرد. من هم باحرص بلند شدم و به سمت آسانسور رفتم. همینکه پایم به اتاقم رسید بی توحه به سوزش معده ام هرچه را که به دستم آمد خرد و خاکشیر کردم. چرا اینطور شده بودم؟ این حساسیت های کذایی چه بود که دست از سر من

برنمیداشت؟ این حس لعنتی چه بود که باراه یافتنش به زندگی من همه چیزم را برهم زده بود... چرا دیگر رادان سابق نبودم چرا اینقدر درمقابل این دختر ضعف داشتم؟ عشق دلیل این ضعفم بود؟ من همیشه از نقطه ضعف بیزار بودم و حالا خود نقطه ضعف داشتم... آن هم یاسمین؟! دخترکی که معمولی بودنش رابه وضوح میدیدم... عصبی از اتاق خاج شدم. به سمت میز منشی رفتم. بادیدنم سریع از جابر خاست و گفت: چیزی شده قربان؟

-سرپرست جدید بخش کافه ورستوران کیه؟

-فعلا کسی انتخاب نشده

-پس خودت ترتیبشو بده

-ترتیب چیو؟

-یه دختری هست توکافی شاپ کارمیکنه اسمش یاسمین شایسته ست برو بهش بگو که نایب رییس دستور داده به بایگانی شرکت منتقل شه بهش بگو حقوقش ۲۰۰ تومن بیشترمیشه ولی اگه نره بایگانی دیگه نمیتونه اینجا کارکنه

-چشم الان برم؟

-اره فقط یه وقت اسمو پیشش نگی همون بگو نایب رییس

-چشم قربان

منشی سریع رفت ومن هم روی مبل به انتظار بازگشتش نشستم. با پای راستم روی زمین ضرب گرفتم ودستم راروی معده ام فشار دادم وتا بازمدتی گذشته بود که بازگشت ومن سریع بلند شدم به سمتش رفتم و پرسیدم: چی شد؟

-بهش گفتم

-خب چی گفت؟ خیلی ناراحت شد گفت که تازه به کافی شاپ عادت کرده بود ودلیلشو پرسید منم گفتم نمیدونم دستور نایب رییس گفتم منو از کجامی شناسه گفتم نمیدونم پافشاری کرد که نمیره منم گفتم حقوقت بیشتر میشه واگه نری کلا اخراج میشی اونم گفت باشه از فردا میره بایگانی سری تکان دادم و گفتم: خوبه ممنون

-خواهش میکنم

با خیال راحت وارد اتاقم شدم و پشت میزم نشستم وخودم شخصا بامسئول بایگانی هماهنگ کردم که همکار جدید فردا به آن ها ملحق خواهد شد.

ساعت کاری تمام شده بود ومن هم سریع از جابر خاستم تا قبل از رفتن یاسمین اورا ببینم. از شرکت که خارج شدم از پشت سر اورا دیدم سریع کنارش به راه افتادم و گفتم: سلام... خسته نباشی نیم نگاهی حواله ام کرد فقط گفت: سلام

دلم گرفت. نمیتوانستم این همه سردی یاسمین را تحمل کنم. من طاقت کم محلی های این دختر را نداشتم.

سریع گفتم: معذرت میخوام تند رفتم

یاسمین چند لحظه همینطور نگاهم کرد و گفت: مسئله اون

نیست - پس چیه؟ چرا تو خودتی؟ از تو بعیده!

- امروز منشی نایب رییس اومد پیشم

تای ابرویم بالا پرید و در حالی که سعی میکردم از کش آمدن لبهایم جلوگیری کنم

گفتم: خب؟ - گفت ایشون دستور دادن که من به قسمت بایگانی منتقل بشم

- خب اینکه خیلی خوبه

- کجاش خوبه؟ من تازه به کافی شاپ عادت کرده بودم همکارامو دوست داشتم اخه

چرا دفعه

- حقوقت بیشتر شده اره؟

- آره خیر سرم

- خب تو که همینومیخواستی

بالب ولوچه ای آویزان نگاهم کرد و گفت: آره امان کارمو دوست داشتم میگم توئم منشی

نایب رییس بودی آره؟ - اوهوم منم منشی شدم

- نمیتونی بهش بگی منصرف شه؟

- خانوم من کارمندشم نه کارفرماش که بهش دستور بدم

-خب دستور نده خواهش کن

-فکر کن یه درصد من خواهش کنم

شکلکی برایم درآورد وگفت:مغرور

وقدم هایش راتند تر کرد من هم قدمهایم راتند کردم وگفتم: حالا چرا قهر میکنی بده رییس هواتو داره؟ یه کار بهتر برات جور کرده؟ حقوقتو زیاد کرده؟ آگه این نایب رییس نبود هنوز داشتی با اون سرپرست خوبتون سرو کله میزدی

یک دفعه از حرکت ایستاد و من هم متقابلا ایستادم. خشکم زد... من بازچه گفتم؟ ای خدا... چرا مدام واژگانی را بر زبان می آوردم که نباید؟ چرا زبانی که جابند نمیشد؟ چرا؟ من آخر به خاطر این زبان سرکش و نافرمان تمام رازهایم فاش می کنم... باید قبل از هراتفاقی افسار این زبان شروشیطان و بازیگوشم را محکم به دست بگیرم تا اجازه هیچ نافرمانی را پیدا نکند.

یاسمین متعجب نگاهم کرد و گفت: نایب رییس اخراجش کرد؟

در حالی که سعی میکردم خرابکاریم را سرو سامان دهم گفتم: او هم حالا بریم الانه که سرویست بیاد

و خواستم قدم بردارم که یاسمین سریع مقابلم ایستاد و گفت: نگو که بخاطر من؟

و مستقیم به چشمانم خیره شد و گویی سعی میکرد از چشمان پاسخ صحیح سوالش را بیابد و من خوب میدانستم که چشمان امانت داری دارم اما باین حال اضطراب گرفتم که یک موقع

چشمانم خیانت نکنند بخاطر همین سریع نگاهم را از چشمانش گرفتم و در اطراف چرخاندم و گفتم: نه... یعنی... نمیدونم... (نمیدانستم چه بگویم) شاید... من... من... نمیدونم...

یاسمین موشکافانه و مشکوک نگاهم کرد و پرسید: نایب رییس دوتامنشی داره

چرا؟ - خب یکیش کارای شرکتوانجام میده یکیش کارای شخصی

- چطور آدمیه؟

- آروم و کم حرفه جدیه و توکارش غرق، مودب و تحصیل کرده ست در کل آدم خوییه! چطور؟!

- دلم میخواد ببینمش یه حس عجیبی بهش دارم!

- چه حسی؟

- نمیدونم... نمیدونم!

"یاسمین"

یک هفته ای از شروع کارم در قسمت بایگانی میگذشت. بایگانی سوت و کور بود و بارو حیه من ناسازگار... بخاطر همین تادست خالی میشدم به کافی شاپ پناه میبردم تا کمی روحیه ام باز شود. نمیدانم این نایب رییس یک دفعه چرا به من ترفیع مقام داد. باینکه در حقم لطف کرده بود اما ناراضی بودم! برایم عجیب بود اینکه یک دفعه نایب رییس منشی اش

راه سراغم بفرستت و بخواهد... یعنی دستور دهد که به بایگانی بروم... خیلی عجیب بود که بفهمم نایب رییس سرپرست را اخراج کرده... و شاید بخاطر من؟!

مدام با خود می اندیشیدم "نکنه از من خوشش میاد؟" و سریع به خودنهییب میزدم و میگفتم: "زهی خیال باطل! طرف نایب رییس شرکت به این بزرگیه اونوقت بین این همه دختر از تو خوشش بیاد؟ رویا پرداز! اصلا اون کی تورودیده؟ یکم عاقل باش... فقط یکم"

پشت میزم نشسته بودم که تلفن روی میز مسئول بخش زنگ خورد و مسئول بخش پس از مکالمه ای کوتاه گوشی را گذاشت و روبه من گفت: خانوم شایسته پروژه سپهر رو که برای سه سال پیشه ببر واسه خانوم آرمیان

یک دفعه نگاهم روی مسئول خشک شد. خانوم آرمیان کسی نبود جز هاله؟ چرامن؟ یعنی خود هاله خواسته بود؟ میخواست هر لحظه خود را به من نشان دهد و ثروت و زیبایی اش را به رخم بکشد؟ میخواست فخر بفروشد که برنده است؟

کلافه از جای برخاستم و بعد از مدتی پوشه ای برداشتم و به سمت اتاق هاله به راه افتادم. وارد قسمتی که به اتاقش منتهی میشد شدم. میز منشی خالی بود و در آن قسمت پرنده هم پر نمیزد. متعجب جلورفتم و به در چوبی اتاق هاله نزدیک شدم. لای در کمی باز بود. خواستم به در ضربه بزنم و اجازه ورود بخواهم که بادیدن تصویری در اتاق ماتم برد و ناخود آگاه دستم روی در قرار گرفت و درابه عقب هل داد. پرده ای از اشک تصویر شهاب و هاله در آن وضعیت را برایم تار کرد. پلک هایم را محکم بهم فشردم تا دیدم واضح شود. باید به وضوح میدیدم که این

مرد اینقدر نزدیک به هاله، همانی ست که ادعا میکرد عشق من رادردل می پروراند... باید به وضوح تمایز میان حرف و عملش رامیدیدم.

آنقدر همانطوری ایستادم که اشک هایم روی گونه هایم قندیل بست و هاله و شهاب ازهم جدا شدند. هاله بارژلبی که روی صورتش پخش شده بود نگاهم کرد و بالبخندی پیروزمندانه گفت: آوردیش؟ بذارش رومیزم

نگاهم را از لبخند پیروزمندانه او گرفتم و به شهاب دوختم که نقطه ای دقیقا مخالف مرانگاهم میکرد. قلبم شکست و خرد شد. اما نگذاشتم صدای شکستنش را کسی بشنود. سریع چند بار پلک زدم و جلورفتم. پوشه را روی میز هاله گذاشتم و گفتم: با اجازه تون

هاله سری تکان داد و من هم بدون نگاه کردن به شهاب سریع از اتاق خارج شدم و دراپشت سرم بستم. به در تکیه دادم و نفسم را رها کردم. اشک هایم روی صورتم روان شدند. سریع به سمت راه پله دویدم. وارد راه پله شدم. چند پله پایین رفتم و روی یکی از پله هانشستم و شروع کردم به گریه کردن... هضم تصویری که دیده بودم برایم سنگین بود. باینکه قید داشتن شهاب رازده بودم اما باز هم برایم دشوار بود که اینقدر زود و راحت او را در چنین وضعی با دختر دیگری ببینم... سخت بود که بینم مدعی عشق من با کس دیگری عشق بازی میکند. سخت بود... خیلی سخت!

آنقدر که حس میکردم دیگر من، من سابق نمیشوم... حس میکردم دیگر نمیتوانم خود باشم... حس میکردم خود را گم کردم... و چه تلخ بود گم کردن خود! من باین کابوسی که دیده بودم خود را میان انبوهی از خیانت گم کردم. خود را... قلبم را... احساس و عواطفم را... تمام زندگیم را...

"رادان"

باصدای زنگ تلفن خودکارم راروی میز گذاشتم وصاف نشستم.کش وقوسی به کمرم دادم
ومدتى بعد دکمه آیفون رافشردم وگفتم:بله؟

لحظه ای بعدصدای خندان هاله دراتاق پیچید:سلام عاشق دل خسته

-بازچیه هاله؟

-زنگ زدم تابهت خبرخوب بدم

-چه خبری؟

-دیگه یاسمین قید شهابومیزنه چون شهابم قید اونوزده

-میشه واضح بگی؟

هاله مستانت خندید وگفت:یاسی خانوم وقتی من وشهاب باهم بودیم مارو دید

بهت زده به گوشى خیره شدم.کمی خورا روی میزخم کردم وپرسیدم:باهم

بودین؟ بلندترازقبل خندیدوگفت:آره دیگه مثلا نامزدیم بایدشیطونى کنیم

حرصی غریدم: چه صحنه ای بهش نشون دادین؟ چه غلطی کردین

شما دوتا؟ هاله بیخیال پاسخ داد: یه صحنه زیبا و رمانتیک فکر کنم بتونی

حدس بزنی

با انگشت به شقیقه ام فشار آوردم و گفتم: هاله بهت تذکر داده بودم که اذیتش نکنی میکشمت هاله به جون خودش میکشمت... هم تورو هم اون بی غیرت نامردو هر دو تونو میکشم سریع از جابر خاستم بدون پوشیدن کتم عصبی از اتاق خارج شدم و در را محکم بهم کوفتم. به سمت آسانسور پرواز کردم. پس از رسیدن به طبقه مورد نظرم با قدم های تند و بلند خود راه در بسته اتاق هاله رساندم. میز منشی خالی بود. از اول هم خوب میدانستم که همه چی نقشه بوده. از آن لحن و خنده پیروزمندانه هاله مشخص بود. بالگد محکمی در را عقب هل دادم و وارد اتاق شدم. نگاهم را در اطراف چرخاندم. شهاب روی مبل تک نفره ی چرمی نشسته و با دستانش صورتش را پوشانده بود. با دیدن شهاب عصبانیتم دوچندان شد. سریع به سمتش حمله ور شدم. یقه اش را گرفتم و بلندش کردم و مشت محکمی نثار صورتش و فریاد زدم: میکشمت شهاب!

و مشت دوم را زدم که صدای جیغ هاله بلند و شهاب نقش بر زمین شد. هاله سریع دستم را کشید که سیلی محکمی هم نثار صورت او کردم و فریاد زدم: به حسابت میرسم تو بمون بعد از این نامرد

وبی توجه به جیغ جیغ کردن های هاله روی شهاب خیمه زدم و شروع کردم به مشت پرتاب کردن به صورتش. شهاب بی حرکت افتاده بود و از خود دفاع نمی‌کرد و این مرا خشمگین تر می‌کرد و باعث میشد مشت هایم را محکم تر بکوبم.

هاله باردیگر دستم را کشید که باز هلهش دادم و گفتم: گمشو تانیو مدم سراغت

واو هم سریع خود را عقب کشید. من هم همینطور که مشت می‌زدم

بر سر شهاب

فریاد کشیدم: چرا اذیتش کردی؟ مگه چیکارت کرده بود؟ جز اینکه خودشو کشید کنار تاتو خوشبخت بشی؟ جز اینکه خوشی و صلاح تو رو به خودش ترجیح داد؟ چرا عذابش دادی؟ اون میدونه هراتفاقیم بیفته اخرش شما دو تا با هم ازدواج میکنین دیگه چرا زجر کشش میکنین؟ چرا تیغ کند گذاشتین رو گلوش؟

آنقدر مشت کوبیدم که خسته شدم و گوشه ای روی زمین افتادم مدتی گذشت شهاب با صورت خونینش کمی بلند شد و کنارم نشست. هاله هم با فاصله ایازمانشسته بود و باترس به من خیره بود. شهاب چند بار سرفه کرد و گفت: بابا... مجبورم کرد پوز خندی بربل نشاندم و گفتم: مجبور ت کرد که اینو) به هاله اشاره کردم (جلو یاسمین...

حرفم را ادامه ندادم که گفت: گفت که یا یاسمینو نا امید میکنم از خودم یا اینکه...

موبایلش را به سمتم گرفت و گفت: عکساشو ببین

متعجب موبایل را گرفتم و قسمت گالری را آوردم. عکس هارا متعجب نگاه کردم. در تمام ۴-
۵ تا عکس خیابان بود و یاسمین و یک ماشین مشکی باشیسه های دودی متعجب به شهاب نگاه
کردم و پرسیدم: این چیه؟

- تهدیدم کرد که اگر یاسیو ناامید نکندم بهش آسیب می رسونه

بهت زده و باترس بار دیگر به عکس ها چشم دوختم.

یعنی احمد مهدوی کارش به جایی کشیده شده بود که میخواست به یاسمین من
آسیب برساند؟ عصبی از جا بلند شدم و فریاد کشیدم: من آخر بابا تو میکشم. اینو مطمئن
باش

و سریع از اتاق خارج شدم. به سمت آسانسور رفتم. اما آسانسور پایین بود. میخواستم به کافی
شاپ بروم. حس میکردم یاسمین را آنجا میتوانم پیدا کنم. شاید در آن اتاق کوچک... منتظر
آسانسور ایستادم و شماره اش را گرفتم... یک بوق... دو بوق... ششمین بوق...

بی فایده بود گویی یاسمین قصد جواب دادن نداشت

با حرص تماس را قطع کردم و غریدم: این آسانسور لعنتی چرا وایساده؟

و به سمت راه پله دویدم. چند پله اول را بایشترین سرعت ممکن پایین رفتم که یک دفعه
بادیدن جسمی نحیف تکیه زده بر دیوار متوقف شدم.

یاسمین چرا اینجانشسته بود. چرا شانه هایش میلرزید؟ این صدای خفیف گریه وفین فین چه

بود؟ آرام قدم برداشتم و جلورفتم. با فاصله ای کنارش روی پله نشستم و صدایش

کردم: یاسمین!

سرش را بالا آورد و لحظه ای نگاهم کرد. یک دفعه صدای گریه هاش اوج گرفت و از ته دل

زار زد. بغض گلویم را فشرد. کمی خود را جلو کشیدم و با صدایی که از بغض

میلرزید پرسیدم: خوبی؟ زار زد: نه خوب نیستم... خوب نیستم... دارم میمیرم از درد... اینجاخلی

در میکنه رادان

و قلبش را لمس کرد. پرده ای از اشک دیدم راتار کرد. بغضم را فرو دادم و گفتم: خودت وادیت نکن

دیگه تموم شد

بدتر از قبل گریه کرد: آره تموم شد... عشق شهاب به من تموم شد... همه چی تموم شد. عشق

شهاب... رویای شهاب... داشتن شهاب... زندگی با شهاب... همه چی تموم شد... منم تموم

میشم... من بدون عشق شهاب زنده نمی مونم. اون موقع که ازش گذشتم واسه این زنده موندم

چون میدونستم شهاب دوسم داره اما حالا چی؟ حالا چطور زنده بمونم رادان من دارم میمیرم

کاملا جلورفتم و تمام فاصله بینمان را برداشتم. سرش را بادست راست به خود نزدیک کردم

و به سینه ام چسباندم. اشک هایم روی صورتم راه یافتند. ناگهانی... بی اختیار... بی اراده...

سرش راعقب کشید تا خود را از آغوش من که حتماً برایش حکم زندان داشت بیرون بکشد اما من محکم تر از قبل او را به سینه ام فشردم. یاسمین نباید این اشک هارا میدید. باز تلاش کرد و خود را عقب کشید. دست دیگرم را به دور کمرش پیچیدم. باید یاسمین را آرام میکردم... باید او را آرام میکردم تا آرام میشدم.

باز مقاومت کرد. با گریه سعی میکرد خود را عقب بکشد اما آنقدر حصار دستانم محکم بود که نمیتوانست

. گریه اش شدت یافت و مشت هایش به سینه ام کوبیده شد. همینطور که نگاهم را به نقطه ای نامعلوم دوخته بودم گفتم: اینجا گریه کن... اینطوری اشکاتو نمیبینم... اشکات داغونم میکنه یاسی و این اولین بار بود که من هم مانند شهاب نامش را مخفف میکردم.

یاسمین همینطور که به سینه ام ضربه میزد و خود را با تمام قدرت تکان میداد تا از آغوشم خارج شود با گریه گفت: ولم کن رادان... بذار به درد خودم بمیرم سریع گفتم: حرف از مردن نزن... منو آنقدر دیوونه نکن

دیگر چیزی نگفت اما گریه و مشت هایش ادامه داشت. فقط دیگر برای بیرون آمدن از آغوش من تلاش بی خودی نمیکرد. مدتی گذشته بود. اشک های راه یافته به صورتم قندیل بسته بودند و آرام شده بودم. گویی یاسمین هم آرام شده بود این را از متوقف شدن مشت هایش فهمیدم. هر دو آرام شده بودیم.. آرام آرام... انگار نه انگار که دقایقی پیش چه طوفانی به پا شده بود... در آرامش بودیم اما این بار آرامش بعد از طوفان! نه من چیزی میگفتم و نه او... هر دو سکوت را ترجیح میدادیم.

در آن میان برایم جای تعجب بود که دیگر یاسمین به آغوش من حساسیت نشان نمیداد. گویی او هم مانند من خواستار این هم آغوشی اعجازانگیز بود... هم آغوشی اعجازانگیزی که اینطور عجیب آرامان کرده بود.

مدتی گذشت که یاسمین کم کم خود را عقب کشید و حصار دستان من هم شل شدند و کنار رفتند. پس از بیرون آمدن از آغوشم سر به زیر افکند و با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می آمد گفت: ما... یعنی من... این چیز...

فهمیدم که بخاطر هم آغوشیمان دستپاچه و هول شده و معذب است. برای اینکه بیش از این خود را عذاب ندهد سریع گفتم: لازم نیست چیزی بگی. تقصیر من بود ببخشید فقط خواستم آرومت کنم... اما انگار راه درستی روان انتخاب نکردم! به جای آروم کردنت معذبت کردم!!

یاسمین سرش را تا آخرین حد ممکن پایین گرفت و آرام چیزی گفت که متوجه نشدم. شنیدم اما برایم زیاد واضح نبود.

سرم را کمی به سمتش خم کردم و گفتم: نشنیدم... چی گفتی؟

سریع از روی پله بلند شد و گفت: من دیگه میرم باید برگردم

سرکار

من هم سریع برخاستم. راهش را سد کردم و در یک تصمیم آنی گفتم: دستور ریسه که امروزو استراحت کنی

یاسمین چند لحظه مات نگاهم کرد و پرسید: چرا؟

- چون حالت خوب نبود

- رییس از کجامیدونست؟

- من بهش گفتم

- تواز کجامیدونستی؟

دستپاچه شدم و هاج و واج نگاهش کردم و در ذهنم به دنبال جوابی مناسب برای پاسخ به سوالش گشتم. باید چه میگفتم؟ ای خدا...

بی فکر پاسخ دادم: یه جور فهمیدم دیگه حالا بیابریم که نایب رییس از این مرخصیا به کسی

نمیده و خواستم قدم بردارم که یاسمین پرسید: پس چرا به من داد؟ - نمیدونم

یاسمین چند لحظه مشکوک نگاهم کرد و حرکت کرد. باهم به قسمت بایگانی رفتیم. من زیاد داخل نرفتم چون میترسیدم شناسایی شوم. یاسمین پس از برداشتن کیف و وسایلش پیش من بازگشت و گفت: بریم

باهم از شرکت خارج میشدیم که پرسید: تو کجامیای؟ برگرد سر کارت

دیگه - نایب رییس به منم مرخصی داد

-به تودیکه چرا؟

-تامراقب توباشم!

یاسمین که تا آن لحظه قدم برمیداشت یک دفعه از حرکت ایستاد و نگاه پر شک و تردیدش رامستقیم به چشمان من دوخت. سریع گفتم: بریم و او با همان نگاه مشکوک حرکت کرد.

داخل ایستگاه اتوبوس به انتظار نشستیم. یاسمین پاهایش را دراز کرد و دست به سینه نشست. نفس عمیقی کشید و گفت: رادان؟

-هووم؟

-اگه یه روزی عاشق یه دختر پولدار بشی بعد بابای دختره اونو مجبور کنه بایه پسر فوق پولدار ازدواج کنه چیکار میکنی؟

کمی فکر کردم. چنین چیزی هرگز در زندگی من اتفاق نمی افتاد. چون نه من فقیر بودم و نه عاشق دختر پولدار... زندگی من کاملاً برعکس گفته ها و فرضیه سازی های یاسمین بود.

دم عمیقی گرفتم و گفتم: نمیدونم چطور؟

-همینطوری...

-سخته برات؟ اینکه بخاطر پول نتونی داشته باشیش؟

باز قطرات اشک روی گونه هایش سر خوردند. کلافه از دوباره اشک ریختنش. سریع به او نهیب زدم: اون اشکاتو پاک کن

سریع اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و گفت: دست خودم نیست

— حیف اشکاته... حیف زندگیت... حیفه توئه واسه شهاب!

چند لحظه بدون پلک زدن نگاهم کرد. خیره و مستقیم. من هم از فرصت استفاده کردم و درنی نی چشمانش غرق شدم.

لحظاتی که سپری شد پشت سرهم پلک زد نگاهش را از من گرفت و گفت: راست میگی... من حیفم واسه شهاب! بهتر از شهابش عاشقم!

عادل اندر سفیهانه نگاهش کردم که سریع گفت: مگه خودت نمیبینی نایب رییس عاشقم

شده؟ چشمانم گشاد و گشاد تر شد. آنقدر شوکه شدم که با صدای اوج گرفته ای گفتم: چی؟

لبخند شیطانی زد و وفا خراش نگاهم کرد. انگشتانش را بالا آورد و شروع به شمردن

کرد و گفت: مگه نمیبینی؟ بهم ترفیع مقام داد. سرپرستی که باهاش مشکل داشتمو اخراج کرد. امروزم که حالم بد بود بهم مرخصی داد تازه جنابعالیم فرستاد تا مراقبم باشی — این یعنی دوست داره؟

— اره دیگه وگرنه چه دلیلی داره کسی که تا حالا ندیدمش بهم آنقدر کمک کنه

پوزخندی زد و گفتم: اره انگاری دوست داره اونم خیلی زیاد... اونقدر که بخاطرت کارایی میکنه که برای خودش جای تعجب داره. عشق تو باعث شده قیدارز شمنندترین چیز زندگیشو بزنه اما تو... توقف شهابو نمیبینی و اونم فقط حسرت میخوره

یاسمین متعجب به چشمانم خیره شد و پرسید: چی داری میگی رادان؟ چیزی میدونی؟

آه عمیقی کشیدم و کاملاً به سمتش خم شدم و گفتم: یاسمین لطفا... شهابو فراموش کن نه بخاطر رییس یامن!!! بخاطر خودت... بخاطر اینکه اشکتو در میاره، اذیتت میکنه... فراموشش کن ها؟

پرتر دیدن گاهم کرد و گفت: من... راحت آدمارو فراموشش میکنم خصوصاً که حالا احساس میکنم بهم خیانت شده

-خوبه پس فراموشش کن فقط دوهفته وقت داری

خندید و گفت: فردا که از خواب بیدار شم دیگه دوشش

ندارم لبخند تلخی زدم و گفتم: امیدوارم

باسر رسیدن اتوبوس یاسمین سریع سوار اتوبوس شد و من هم سوار شدم. دیگر با اتوبوس سوار شدن مشکلی نداشتم. این روزها با خیلی چیزها مشکل نداشتم... گویی داشتم به زندگی روزهای فرد عادت میکردم. به زندگی معمولی... گویی خودنیز مانند یاسمین داشتم معمولی میشدم!!

از آنجاکه اتوبوس شلوغ بود هر دو ایستادیم من سمت قسمت مردانه و او زنانه اما کنار هم بودیم. هر دو از میله های زرد رنگ مقابل پنجره اتوبوس گرفته و ایستاده بودیم.

زیر چشمی نگاهم رابه صورت یاسمین که به بیرون خیره بود دوخته بودم. آرام وبی سروصدا به بیرون خیره بود. گویی که هیچ دغدغه ای نه درسش نه دردش و نه درزندگیش دارد و من

خوب میدانستم که درون این دختر به ظاهر قوی کنار دستم چه میگذرد. این دختر میخواست
تظاهر کند قوی است اما همیشه کنار من ضعف نشان میداد. همیشه کنار من اشک میریخت
و گریه میکرد. گویی من برایش شده بودم سنگ صبور...

از اتوبوس که پیاده شدیم. آرام به سمت خانه قدم برداشتیم. هر دو ساکت بودیم و آرام
در پیاده رو حرکت میکردیم که صدای دخترانه ای باعث شده ردوبه سمت خیابان
برگردیم. نگاهم روی دختری که پشت فرمان نشسته بود ثابت ماند. این چهره برایم
آشنا بود کمی به ذهنم فشار آوردم و باید آوری نامش بهت زده به چهره اش خیره شدم. نیم
نگاهی به من انداخت. گویی مرانشناخت چون بدون عکس العملی نگاهش را از من گرفت
و دستی برای یاسمین تکان داد و با صدای بلند گفت: سلام یاسی
یاسمین بالبخند گفت: عه تویی فرزانه؟ سلام

فرزانه از ماشین پیاده شد و به سمت من آمد. گونه یاسمین را بوسید و گفت: چه زود برمیگردی

خونه - مرخصی گرفتم

- چرانکنه حالت بده؟

- نه بعدا بهت میگم

فرزانه نگاهی به من انداخت. کم کم نگاهش خیره شد و با تردید گفت: سلام... من شمارو قبلا
جایی ندیدم؟

باترس اینکه یک وقت مرا بشناسد و همه چیز را با یاسمین بگوید گفتم: نه نه! فکر نمیکنم...! آخه من شمار و نمیشناسم

فرزانه- ولی چهرتون برام خیلی آشناست به یاسمین

نگاه کرد و گفت: معرفی نمیکنی یاسی؟ یاسمین به من

اشاره کرد و گفت: آقا ارادان همسایمون فرزانه سری تکان

داد و گفت: آه همون مستاجر زیر زمین؟ یاسمین بانگاهش

به او تشر زد و تاکید کرد: همسایه!

لبخندی به قلب مهربانش زد. یاسمین اینبار به فرزانه اشاره کرد و گفت: فرزانه دوستم که

از بچگی همومیشناسیم این برام تو شرکت شما کار پیدا کرد فرزانه سریع پرسید: مگه آقا ارادان

تو مهر آریا کار میکنی؟ خودم جواب دادم: بله منشی نایب ریسم

یک دفعه فرزانه چشم گشاد کرد و روبه یاسمین گفت: همون نایب رییس افسانه ای که

بهار تعریف میکرد؟

یاسمین خندید و گفت: آره همون

فرزانه با ذوق و شوق پرسید: یاسی دیدیش؟

یاسمین سری به نشانه منفی تکان داد و گفت: نه هنوز این سعادت نصیبم نشده

بی اختیار خندیدم که هردوی آنها متعجب نگاهم کردند. سریع خنده ام را جمع کردم و گفتم: یادیه چیزی افتادم

یاسمین خندید و گفت: خدا شفا بده

فرزانه هم خندید. لحظاتی به خنده آن دوبه من سپری شد که فرزانه گفت: بریم بستنی بخوریم تو این هوا خیلی مچسبه

و من فهمیدم که به هوای سوزدار و سرد اشاره دارد!

یاسمین ضربه ای به کمرش زد و گفت: خدا تورم شفا بده

فرزانه هم خندید و گفت: من توشاه عبدالعظیم دخیل بستم فایده نداشت حالا بریم بستنی

بخوریم یاسمین نگاهی به من انداخت و گفت: نظرت چیه؟

از ترس اینکه اگر با آن هابروم و فرزانه بادقت بیشتر روی صورتم مرابشناسد گفتم: شما برین مزاحم شما نمیشم

فرزانه سریع گفت: نه بابا مرا حمین تازه بیاین بهتره من یکی حوصله مزاحمای

خیابونیوندارم پوز خندی زدم و گفتم: پس حکم بادیگارد دارم؟ یاسمین سریع گفت: نه

بابا حکم... حکم چیز داری...

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم: چیز؟

-چیز دیگه...چطوری بگم...آهان...فرشته نگهبان!

پوزخندی زدم و گفتم: چقدر فرق داره بابادیگارد!

یاسمین ریزخندید و گفت: خب دیگه...

بعد مدتی مراراضی به رفتن کردند و هر سه داخل ماشین جا گرفتیم. من عقب نشسته بودم و فرزانه و یاسمین جلو. یاسمین تمام طول راه با فرزانه گفت و بلند بلند خندید. انگار نه انگار که ساعتی پیش بدترین صحنه ممکن را دیده بود. شاهد خیانت مردی بود که ادعای دوست داشتنش را داشت. انگار نه انگار... شاید هم تمام این خنده های مستانه ظاهر سازی بود... شاید نقابی دروغین بر چهره زده بود تا کسی از غم درونش با خبر نشود.

فرزانه ماشین را مقابل کافی شاپی متوقف کرد و هر سه وارد کافه شدیم. سرمیز نشستیم. یاسمین و فرزانه کنار هم و من مقابل یاسمین. آن دو سفارش بستنی میوه ای دادند و من کافه لاته. بعد از آمدن سفارش ها آن دو مشغول حرف زدن و خندیدن شدند و من هم در حالی که کافه ام را مینوشیدم غرق در خنده های مستانه ی یاسمین بودم.

مدتی گذشته بود که موبایلم زنگ خورد. به صفحه اش نگاه انداختم. شماره ناشناس

بود. چند لحظه شماره را از نظر گذراندم و سپس پاسخ دادم: بله؟ صدای دخترانه ای در گوشم

پیچید: سلام رادان - سلام شما؟

-نغمه ام

-آه نغمه تویی؟ خوبی؟

نگاهم به چشمان گردشده ی یاسمین افتاد.

نغمه-مرسی خوبم.قضیه فرداشبوشنیدی؟

-فرداشب؟نه...چی شده؟

-فرداقراره بیاین خواستگاری من!

بهت زده پرسیدم:به همین زودی؟

-آره...تازه رادان من ازبابام شنیدم که بابات خواسته فرداینمون صیغه محرمیت خونده بشه

بابام قبول کرده توروخدا یه کاری بکن

-خودت گفתי نقش بازی کنیم که ازهم خوشمون اومده

-من نمیدونستم بابای تواینقدر هوله

-بابای من ازترس اینکه من وارث خوبی برای تاج و تختش...(سریع مکث کردم وبه چشمان

متعجب یاسمین وفرزانه نگاه انداختم.تازه فهمیدم چه گفتم...سعی کردم صحبت هایم

راماست مالی کنم(چی بود؟اون دیالوگه فیلم خارجیه؟یادم رفت...آهان!ازترس اینکه من

وارث خوبی برای تاج و تختش نشم میخوادهمه چیوسریع پیش ببره...آره همین بود صدای

متعجب نغمه درگوشم پیچید:چی داری میگی؟چه دیالوگی؟

-خب دیگه من بایدقطع کنم خداحافظ

سریع تماس راقطع کردم و روبه یاسمین گفتم: اومدم دیالوگ فیلم به کارببرم یادم رفت. اصلا حافظه خوبی ندارم

یاسمین باخنده سری به نشانه فهمیدن تکان داد و گفت: خب برادرمن بلد نیستی

نگو خندیدم و گفتم: دوست دارم دیگه

وبه سمت فرزانه نگاه انداختم که بانگاه مشکوک و متعجب فرزانه روبه روشدم. توجهی نکردم و نگاهم را از او گرفتم.

سرکوچه ماشینش را متوقف کرد. بایاسمین خدا حافظی کرد و پس از پیاده شدن یاسمین تنها یک "خدا حافظ" گفتم و خواستم پیاده شوم که گفت: شناختم!

سریع نگاهش کردم و گفتم: چی؟

پوزخندی زد و گفت: تو همون بچه پولداره ی تخسی، نایب رییس مهر آریا خودتی

اره؟ بی اعتنا به توهین کلامش و پرسشش گفتم: به یاسمین نگو باشه؟ پوزخندی

زد و گفت: بگم باور نمیکنه این دختر ساده - ساده بهتر از اینه که مثل تو باشه

- مگه من چمه؟

همین لحظه یاسمین از پنجره سرش را داخل آورد و گفت: چرا پیاده

نمیشی؟ با پوزخندی به فرزانه گفتم: خدا حافظتون و از ماشین پیاده شدم.

همینکه وارد خانه شدم شماره بابا را گرفتم و موبایل را کنار گوشم قرار دادم. مدتی بعد بابا به تماس پاسخ داد: به به شاداماد

با حرص گفتم: قرار فردا رو کنسل کنین من نمیام

-تویی جا کردی فردا روز مناسیه مادر تو ستاره ام میان تولدتم هست

همینطور متعجب ماندم. فردا چندم بود؟ آنقدر این روزها ذهنم درگیر یاسمین و این احساس سرزده شده بود که حتی روز تولد خود را فراموش کرده بودم.

سریع گفتم: یادتون رفته؟ فردا روز فردا ... من روزای فردا را دان آرمیان فقیرم نه

پسر شما بابا با حرص غریب: را دان اعصاب منو بهم نریز مگه هم دیگه رو نپسندیده

بودین -اره اما فعلا زوده بابا. میخوام بیشتر بشناسمش این حقو دارم نه؟

-باشه باشه دوهفته... دوهفته وقت داری بشناسیش

-دوهفته خیلی کمه، حداقل دوماه

-به هیچ وجه وگرنه از ارث محرومی

و تماس را قطع کردم من هم حرصی موبایلم را روی مبل پرت کردم. اعصابم به هم

ریخت. دوهفته؟ فقط دوهفته دقیقا همان مدت زمانی را که من به یاسمین داده بودم بابا به

من داد. کلافه دستی به صورتم کشیدم. حسابی عصبی شده بودم. این مرد مستبد فقط و فقط

دستور میداد و وقتی من معترض میشدم مرا با ارث و میراثم تهدید میکرد.

ومن هربار که او مرا تهدید میکرد و من مقابلش به زانودرمی آمدم بیشتر به این قضیه پی میبرد که چقدر پول پرست هستم!

با صدای زنگ موبایلم چشمانم را باز کردم. دست که دراز کردم توانستم از روی میز کنار تخت موبایلم را بردارم. با چشمان نیمه باز به صفحه اش نگاهی انداختم. شماره ماما بود که روی صفحه خودنمایی میکرد. پوفی کردم و رد تماس دادم و بار دیگر چشمانم را بستم. هنوز چند لحظه نگذشته بود که بار دیگر صدای موبایلم فضای اتاق را پر کرد.

کلافه از صدای سرسام آور و مزاحم موبایلم پاسخ دادم: چیه کله

سحر؟ - سلام رادانم تولدت مبارک عزیز دلم

پوزخندی زدم و گفتم: یادمه مادر خدایا مرزتون تو تولد هفت سالگیم گفت که من

۱۲ شب به دنیا اومدم نه صبح خروس خون - چه فرقی داره. پسر مهم روزشه

- خیلی خب تبریکتون رو گفتین خانوم محترم دیگه وقته خدا حافظیه

- رادان تو چرا انقدر بی ادب شدی

با حرص غریدم: چون مادر بالا سرم نبود تربیتم کنه با اینکه پدرم بود اما اونم تلاشی برای

ادب و تربیتم نکرد. مادرم یه بچه داشت به اسم ستاره بابام یه بچه به اسم ریحانه منم

اصلا

وجود خارجی نداشتم انگار یا شایدم براشون نامرئی بودم... به هر حال اینطوری شد که الان بی

ادب و تربیتم. حالا که متوجه شدین وقت خدا حافظیه!

وسریع تماس راقطع کردم. آنقدر اعصابم بهم ریخته بود که دیگر نتوانستم به خوابم ادامه بدهم به ساعت نگاه انداختم. هنوز ساعتی مانده بود تارفتن به بوتیک.

از یک دنده به آن یکی پناه بردم. غلت زدم و جابه جاشدم تا اینکه نفهمیدم چه زمان پلک هایم سنگین شد و به خواب فرو رفتم. بار دیگر که چشم گشودم با صدای آلارم موبایلم بود.

وارد بوتیک شدم. کامران بادیدنم سریع از جا بلند شد. کمی کمرش را به حالت تعظیم خم کرد و گفت: سلام رییس بفرمابالا بشین خندیدم و گفتم: میتونی بشینی

–خب حالا هندونه گذاشتم زیر بغلت پررو نشو

مانند بچه های ۷-۸ ساله سریع گفتم: امروز تولدمه ها باهام درست

رفتار کن کامران خندید. جلو آمد و یک دفعه بغلم کرد و گفت: تولدت

مبارک سریع او را از خود جدا کردم و گفتم: عین این دختر امی مونی

–والا تویی که مثل دخترایی، به کارای خودت یه نگاه بنداز پسر خوب

–خیلی خب. نزن منو

با کامران روی صندلی هایمان نشستیم که پرسید: خانومتون

چطورن؟ متعجب پرسیدم: خانومم؟ – یاسمین دیگه

بی اختیار لب هایم به سمت بالا کش آمدند. حال عجیبی داشت اینکه شخصی یاسمین را "خانوم من" خطاب کند. حال عجیب و شیرینی بود. آنقدر شیرین که حس میکردم در دریاچه ای از عسل شناسم.

لبخندم عریض شد و گفتم: بد نیست...

کامران با صدای بلند خندید و گفت: بین چه ذوقی کرد

سریع لبخندم را از بین بردم و گفتم: نه اصلاً اینطور نیست

-باشه! تو راست میگی!!

لحظاتی گذشت که مرد پرسیدم: کامران؟ -

هووم؟

-به نظرت چیکار کنم؟

-چیو؟

-چیکار کنم تا یاسمین شهابو فراموش کنه؟

-چیزی شده؟

-یاسی شهابو با دختر عموی من دیدش، تصمیم گرفته فراموشش کنه، چیکار کنم

که زودتر اونو از یادش ببره؟ -خب به عشقت اعتراف کن

-کامران

-ها؟

-هر کاری جز اعتراف من نمیتونم

-خب اخه چرا؟

-میتروسم ازم فرار کنه

-ولی بازم ارزششوداره بگورادان

-نه، اصلا ازت راهنمایی ام نمیخوام، نخواستم!

-خیلی خب حالا چرا قهر میکنی؟

-اخه گیرمیدی ول نمیکنی

-خب دیگه ول کردم دیگه خوبه؟

-اره حالا راهنماییم کن

-خب... ببین سعی کن چندروز حواسشو پرت کنی. خوشحالش کنی باهاش بگی بخندی نذاری

بره تو خودش .

متفکر پرسیدم: چطوری بخندونمش؟ جک بگم؟

-خب اونم میشه. اما منظور من از خنده فقط یه خوشحالی کاذب بابت یه جوک مسخره نیست. راجب چیزایی که دوست داره باهاش حرف بزن اینطوری لبخندای عمیق میزنه. از ته دل میخنده! چه چیزایی دوست داره؟

در ذهنم به دنبال مورد علاقه های یاسمین گشتم و نگاه عاجزم رابه کامران دوختم و گفتم: نمیدونم...

-یعنی تو این همه مدت نفهمیدی؟

-نه هر بار که حرف میزدیم میرفتیم سراغ شهاب همیشه شهاب موضوع بحثامون بود

-خب امروز سعی کن بفهمی

-چطوری؟

-باهاش صحبت کن از آرزوهایش پرس

-باشه به راهنماییات عمل میکنم

کامران با اعتماد به نفس زیادی گفت: مطمئن باش پشیمون نمیشی

تمام طول روز موبایلم را خاموش کرده بودم تا صدای سرسام آور زنگ پیام و تماسش رانشنوم. هیچ سالی روز تولدم را حتی یادشان نمی آمدنمیدانم چرا امسال اینقدر برای همه عزیز شده بودم و اینقدر به من توجه میکردند.

یک بار مرابه محله پایین شهر میفرستند. یک بار میخواهند برایم آستین بالا بزنند وزن بگیرند. یک بار هم برایم ترتیب جشن تولد میدهند بعد از این همه سال بی توجهی این همه توجه کردن هایشان آزارم میداد. حالا که دیگر من نیازی به توجه و محبت اطرافیانم نداشتم تازه تازه شروع کرده بودند به محبت کردن... به توجه نمودن به من!

گویی تازه یادشان آمده بود جز ستاره و ریحانه بچه دیگری دارند. بچه ای که دیگر ۳۴ سالش محسوب میشد. بچه ای که از وقتی اطرافش را شناخت بی اعتنایی دید. دعوا و جرو بحث دید. جدال و پر خاشگری دید. بعد مدتی هم تبعیض!

و همه این هادست به دست هم دادند تا این بچه محبت ندیده تبدیل شود به این مرد ۳۴ ساله ی به قول بابا منزوی!

از کنار ایستگاه اتوبوس آرام عبور کردم بلکه یاسمین مانند روزهای قبل از راه برسد امایی فایده بود گویی امروز نمیتوانستم اورا ببینم. وارد خانه شدم و خود را روی مبل پرت کردم. حتی چراغ راهم روشن نکرده بودم. دلم تاریکی میخواست. میخواستم در تاریکی بنشینم و بار دیگر بد کردن های مادر و پدرم را مرور کنم. پدر و مادری که سر لج و لجبازی های کودکانه و احمقانه اشان مرا له کردند. باعث شدند از عالم و آدم فراری شوم. بترسم از اینکه کسی وارد زندگیم شود...

وقتی از پدر و مادرم خیری ندیده بودم، چطور میتوانستم به غریبه ها اعتماد کنم؟؟

موبایلم را روشن کردم که سیلی از پیامک بر سرم هجوم آورد. پیامک هایی که

میگفتند "شما چند تماس از دست رفته دارید" و پیامک های ماما

"پسرم کجایی؟ ساعت ۸ خونه باشیا برات ترتیب جشن دادیم دیر نکنیا... رادان جان! چرا خاموشی پسرم؟... رادان امشب حتما باید بیای، من از اون سردنیا بخاطر تو پاشدم اومدم اینجا و بابا تو تحمل میکنم اونوقت تو داری تمام برنامه های منو بهم میزنی لطفالچ نکن... بخاطر من نه بخاطر ابرومون پسرم کلی مهمون دعوت کردم، نغمه و باباشم هستن... رادان! جواب بده"

بی اعتنا به این همه نگرانی مامان برای رفتن من به جشن تولدم گوشی راروی میزپرت کردم که صدای گوشخراشی در سکوت خانه تولید کرد. دستانم راروی صورتم گذاشتم و سرم رابه مبل تکیه دادم.

این اولین بار بود که برایم جشن تولدمیگرفتند. شاید در یکی دو سالگیم هم گرفته باشن دما من به یاد نمی آورم. از آنجاکه به یادم می آید هیچ خاطره جشن تولدی نه در کودکی و نه در نوجوانیم ندارم. خاطرات من حول محور تنهایی میچرخد و بس. تنهایی در اتاقم و گرفتن گوشه هایم تان شوم صدای جروبخت و داد و پیداد مامان و بابا را...

تنهایی در اتاقم و شنیدن قربان صدقه رفتن بابا برای ریحانه...

تنهایی در اتاقم و شنیدن خنده های مستانه مامان و ستاره...

تنهایی در اتاقم و دلم بیرون اتاقم...

پاره ای از دلم پیش مامان و پاره ای دیگر پیش بابا...

من هم به این محبت ها که بی دریغ نثار ستاره وریحانه میکردند نیاز داشتم... من هم تشنه عشق و توجه پدر و مادرم بودم. من تشنه بودم و چشمه مقابلم بود، اما حق جرعه ای نوشیدن نداشتم چون قطره به قطره آب چشمه متعلق به ستاره وریحانه بود و بس!

دراز کشیدم و دستم را روی چشمانم گذاشتم. سقوط مایعی گرم را از گوشه چشمانم حس کردم. چشمانم را محکم بهم فشردم و لبم را به دندان گرفتم. نباید اشک میریختم. من مرد بودم. من آدم بزرگ بودم! دیگر آن بچه ۹ ساله کوچک نبودم که سر هر موضوع کوچک گریه ام بگیرد.

امروز ۳۴ ساله میشدم. دیگر گریه برای من ۳۴ ساله جایز نبود. اما...

اما این غم و غصه های دلم این چیزها را نمی فهمیدند و میخواستند هر طور شده اعلام وجود کنند. خود نمایی و دهن کجی هایشان را با اشک هایم بروز دهند. این اشک های مزاحم دهن کجی های غم ته نشین شده در دلم بودند. غمی که سالهاست برایم عقده شده... من عقده داشتم... عقده توجه... عشق، محبت!

عقده اینکه وقتی در حیات برف بازی میکنم مادرم بانگرانی بگوید "رادان بیاتو سرم میخوری"

یا وقتی که سرم میخورم با مهربانی از من پرستاری کند. نگرانم شود. مراقبم باشد. من عقده یک قربان صدقه رفتن کوچک داشتم. من عقده دست پر قدرت و پراز مهر پدرم را داشتم که کمکم کند... من با وجود اینکه هم پدر داشتم و هم مادر؛ عقده پدر مادر داشتن، داشتم و هنوز هم دارم...

اشک هایم بی اعتبار با وجود تمام سعی و تلاش من برای سرکوب کردنشان جاری شدند و روی دسته مبل مدفون!

با حرص اشک هایم را پاک کردم و به خود نهیب زدم: بسه رادان! تو دیگه بچه نیستی... ساعت دوازده ۳۴ سالت میشه... بسه!

و چشمانم را محکم بهم فشردم و از جابر خاستم. چراغ را روشن کردم و به طرف آشپزخانه قدم برداشتم. برای خودم نیمرو درست کردم و مشغول خوردن شدم. دلم نمیخواست یک باردیگر دچار آن معده درد کذایی شوم.

معده دردی که نمیدانستم منشأ آن چیست. هنوز به گفته ی دکتر آندوسکوپي نرفته بودم. آنقدر درگیری داشتم که وقت نمیکردم.

بعد از خوردن شام مختصرم خود را مشغول تماشای تلویزیون کردم. آنقدر این کانال و اون کانال را گشتم و خود را سرگرم کردم که ساعت ۱۱ اونیم شد. نیم ساعت مانده بود تا لحظه متولد شدنم.

دیگر نتوانستم مقابل تلویزیون بنشینم. از جابر خاستم و به اتاق رفتم. پلیوری به تن کردم و ساعت مچی ام را به دستم بستم تا هر لحظه متوجه گذر زمان باشم...

از خانه بیرون زدم و لبه حوض نشستم. دستانم را روی لبه حوض گذاشتم و سرم را به سمت آسمان بلند کردم. ستاره های آسمان منظره زیبایی را درست کرده بودند. منظره ای زیبا که خیلی از برنامه های تلویزیون سرگرم کننده بود.

دلم عجیب گرفته بود. دلم گریه کردن میخواست. درد و دل میخواست... دلم زار زدن این همه غم و غصه انباشته شده از کودکی هایم را میخواست. دلم میخواست همه عقده هایی که این

همه مدت سرکوب کردم و دم نزدم رایکجا بالایی اورم. دلم میخواست دلم راعاری ازاین غم
 های مزاحم که سالهاست دردلم جاخوش کرده اند کنم. دلم یک هم صحبت میخواست...هم
 صحبتی که برایش ازابتدا بگویم تا انتهای "ن" پایان. تا برایش ازاین همه سال تنهایی
 بگویم. ازاین همه عقده و غصه تحمیل شده ازطرف پدر و مادرم. ازاین همه خشمی که درونم
 غوغا به پا کرده بود. دلم هم صحبتی میخواست ازجنس یاسمین!
 دلم یاسمین را میخواست...عجیب!!

صدای باز بسته شدن درب باعث شد سریع نگاهم را از منظره زیبای ستاره باران آسمان بگیرم
 و به پشت سر نگاه بباندازم. بادیدن یاسمین چشمانم گرد شد. کاش از خدا چیز دیگری خواسته
 بودم! اما... نه!

من جز یاسمین خواسته دیگری نداشتم. یاسمین تنها نقطه عجز من بود که در آن نیاز به کمک
 داشتم. بقیه چیزها را بدون کمک هم میتوانستم به دست بیاورم. من فقط در برابر یاسمین
 محتاج اعجاز بودم...

فقط در برابر این دختر معمولی!!

یاسمین در حالی که دمپایی هایش را میپوشید نگاهم کرد و لبخندی زد و به سمتم قدم
 برداشت. در چند لحظه کوتاه خود را به من رساند کنارم ایستاد و گفت: سلام این وقت
 شب چرا اینجانستی؟

به دروغ گفتم: خوابم نبرد او دم هوا بخورم تو چرا او مدی بیرون؟

نفس عمیقی کشید و با فاصله ای کنارم جا گرفت و گفت: اینجا پاتوق منه هر وقت دلم میگیره میام، خاطره نوشتنی میام. خوابم نبردنی میام. ناراحت بودن و خوشحال بودن...

سری تکان دادم و گفتم: ببخشید که وارد پاتوق شدم

- اشکال نداره من مثل تو خسیس نیستم

- مگه من هستم؟

- آره هنوز یادم نرفته بهم چتر ندادی

خندیدم و گفتم: بعدش که آوردم گرفتم روسرت -

بعدش چه فایده مهم اولش بود که ضایعم کردی

خندیدم: خب اون روزا زیاد نمیشناختمت - الان

میشناسی؟

- بیشتر از قبل

- ولی تو هنوز برای من مجهولی هر چقدر میام ازت سردر بیارم بیشتر سردر گم میشم

- پس زیاد کنجکاوی نکن چون تا خودم نخوام نمیتونی ازم سردر بیاری

- هنوزم عصاقورت داده

فقط خندیدم و چیزی نگفتم و نگاهم رابه آسمان دوختم. اوهم سکوت کرد و مانند من چشم به آسمان دوخت.

همینطور به آسمان خیره بودیم که برای اجرای راهنمایی کامران فکری به سرم زد. بدون اینکه نگاه از آسمان بگیرم گفتم: چند وقت پیش تو تلویزیون یه فیلم دیدم توش دختره شهاب سنگ دید و سریع تودلش آرزو کرد... اگه تو الان یه شهاب سنگ ببینی چه آرزویی میکنی؟

یاسمین هم همینطور که به آسمان خیره بود بادرنگی پاسخ داد: الان تودلم آرزو کردم... مثل اون دختره تودلم!

- بهم بگو

- میگن نباید آرزو رو بگی... توئم یه آرزو کن... فرض کن که الان یه شهاب... به نام شهاب که رسید مکثی کرد (سنگ رده شده، تودلت یه آرزو بکن

بی اختیار لبهایم تکان خوردند: آرزو میکنم که بتونم آرزو تو برآورده کنم

نگاهم به آسمان بود اما خوب متوجه شدم که یاسمین نگاهش راز آسمان گرفت و به نیم رخ من دوخت. اما من همچنان نگاهم روبه بالا بود. همینطور خیره خیره نگاهم میکرد. گویی متعجب بود و گیج... حق هم داشت! خودم هم متعجب بودم.

لحظاتی سپری شد که با صدایی آرام گفت: آرزو کردم شهابو فراموش کنم

اینبار من هم نگاهم راز آسمان جدا کردم و به چشمان پراز احساس یاسمین دوختم. چشمان معمولی یاسمین برایم از ستاره باران آسمان هم زیباتر بود!!!

لبخندی زدم و گفتم: پس بذار کمکت کنم تا زودتر فراموشش کنی خب؟

پلک هایش را بهم فشرد و لبخندی اطمینان بخش زد. من هم لبخندی زدم اما با افتادن نگاهم به ساعت مچی که دستم را محصور کرده بود لبخند رو لبهایم جان باخت. فقط یک ربع ساعت مانده بود تا ساعت ۱۲. نمیدانم چرا اینقدر تلخ بودم

با اینکه برعکس همه سالها، همه تولدم را یادشان بود اما من خوشحال که نبودم هیچ ناراحت هم بودم.

یاسمین که تغییر حالت ناگهانی صورتم را دید نگران پرسید: چی شدی

رادان؟ لبخندی تلخ زدم و گفتم: امروز تولدمه ساعت ۱۲ به دنیا میام!

یاسمین یک دفعه لبخند دندان نمایی زد و با هیجان گفت: عه؟ تولدت مبارک! چرا زودتر نگفتی

پس؟ فقط لبخند تلخ بود که در پاسخ به هیجانش تحویل دادم.

دوباره گفت: کاش زودتر میگفتی تا برات کیک تولدمی خریدم و کادو... اه... خیلی بد شد! حالا

چیکار کنیم - بیخیال مهم نیست

- چرا مهم نیست مگه آدم چند بار در سال. روز تولد داره من خودم عاشق روزای تولدمم حس میکنم روز تولدمن فقط برای منه، متعلق به منه. تو روز تولدم خودمو لوس میکنم واسه همه یه جورای پادشاهی میکنم انگاری که صاحب اون روز فقط و فقط منم!

لبخندی زدم و گفتم: خیلی خوبه که اینقدر سرزنده ای

خندید و چیزی نگفت. مدتی گذشت که یک دفعه از جابر خاست و گفت: همینجا بمون الان برمیگردم و سریع به سمت خانه اشان دوید و من هم همینطور متعجب به مسیر رفتنش خیره شدم. دقایقی گذشته بود که بالاخره برگشت اما با وسایلی در دستانش.

بار دیگر کنارم نشست و کیک بسته بندی شده ای را از جلدش بیرون آورد و گفت: کوچیکه اما بهتر از هیچیه! این میشه کیک تولدت

نگاهم روی صورتش خشک شد. او برای من کیک آورده بود. کیک کوچکی که برایم دنیاها ارزش داشت. خندیدم و گفتم: دیوونه ای دختر!

او هم خندید و کیک را روی جلدش گذاشت و از داخل کیسه فریزی که در دست داشت چند شمع کوچک رنگی بیرون آورد و گفت: اینا واسه تولد ده سالگیمن چون خیلی خوشگل بودن و توان تولدم خیلی بهم خوش گذشت نگهشون داشتم یادگاری، انگار امروز به کارمون میاد فقط بالبخند نگاهش کردم. یاسمین آنقدر خوب و مهربان بود که دلم رامی لرزاند دلم را... وجودم را... هستی ام را...

پرسید: چندسالت میشه؟

-۳۴ سال

بهت زده پرسید: چی؟ جدی میگی؟

-اره چطور؟

-خیلی خوب موندیا بیشتر از ۲۹-۲۸ بهت نمیخوره

خندیدم و گفتم: ما اینیم دیگه

اوهم خندید و گفت: بله شما اینید...جناب عصاقورت داده

وسه شمع رنگی راروی کیک قرارداد. متعجب پرسیدم: چرا فقط سه

تا گذاشتی؟ -خب سی وسه تا شمع نداشتم وسه تای آخرشو گذاشتم

-خب نباید ۴ تا میذاشتی آخه داره ۳۴ سالم میشه

-خب پسر خوب تو الان ۳۳ سالگیتو فوت و خاموش میکنی. و وارد سن ۳۴ سالگی میشی اوکی؟

-اوه من فلسفه این شمع خاموش کردنو نمیدونستم

یاسمین خندید و گفت: حالا که فلسفشو دونستی فندکتودر بیار شمعارو روشن

کن -من فندک ندارم

-آفرین داشتم بهت یه دستی میزدم بینم سیگار میکشی یانه

خندیدم و گفتم: موزی!

اوهم خندید و با فندک آشپزخانه شمع هاراروشن کرد و گفت: ساعت

چنده؟ به ساعت نگاهم کردم و گفتم: دو دقیقه مونده به ۱۲ باهیجان

گفت: حالا وقتشه. من برات شعر میخونم خندیدم و گفتم: بخون

شروع کرد به دست زدن و شعر خواندن: تولد، تولد، تولد، تولد مبارک... مبارک تولد
مبارک... بیاشمعار و فوت کن تا صد سال زنده باشی... تولد، تولد... بیاشمعار و فوت کن تا صد
سال زنده باشی!

و بالا فاصله گفت: شمعار و فوت کن

تا خم شدم که شمعار و فوت کنم هول و دستپاچه گفت: وایسا وایسا! به آرزو کن

مکثی کردم و نگاهم را مستقیم به چشمانش دوختم و در دل گفتم: آرزو میکنم به روزی
تمام عشقیو که الان به شهاب داری به من داشته باشی... آرزو میکنم توئم مثل من عاشقم
باشی...

و با فوٹی پر قدرت شمع هارا خاموش کردم که یاسمین باهیجان دست زد و گفت: تولد مبارک!

بالبخند نگاهش کردم و گفتم: ممنون

سریع شمع هارا از روی یک برداشت و یک رابه دونیم تقسیم کرد و گفت: نصف مال
من، نصف مال تو!

خندیدم و نیمه ی کیک را از دستش گرفتم و گاز کوچکی زدم. بعد از خوردن کیک ساده و کوچک تولدم یاسمین نگاهش را به آسمان دوخت و گفت: آسمون امشب چه خوشگل شده بدون اینکه نگاهی به آسمان بیندازم همینطور خیره به نیمرخ یاسمین گفتم: آره خیلی... یاسمین چیزی نگفت که اینبار من گفتم: ممنون یاسی! این اولین جشن تولد زندگیم بود. با حرفی که زدم سریع نگاهش را از آسمان گرفت و مستقیم به چشمان من دوخت.

متعجب پرسید: اولین جشن تولدت؟

ناگهان بی فکر جلورفتم و سرم را روی پاهای یاسمین گذاشتم که سریع گفت: چی... چیکار میکنی رادان؟

قطره اشکی از گوشه چشمم لغزید. دستش را با تمام قدرت گرفتم و با صدایی که از بغض میلرزید گفتم: لطفا یاسمین! بذار چند دقیقه همینطوری بمونیم صدای گنگ و گیجش را شنیدم: تو چت شده رادان؟

-خاطرات گذشته داره خفم میکنه یاسمین دلم میخواد گریه کنم اما دیگه سنم از گریه گذشته نه؟ با صدای پرمهری گفت: گریه کن رادان... اگه میتونی برام تعریف کن حتی اگه نتونم کمکت کنم خالی میشی

بغضم را رها کردم که اشک هایم بی وقفه جاری شدند.

میان گریه لب باز کردم و گفتم: از وقتی که یکم بزرگ شدم و اطرافمو شناختم شاهد جروبحث ولج و لجبازیای مدام مامان و بابام بودم. سر کوچکتترین چیزا وسطی ترین مسائل، جنجالای

بزرگ راه مینداختن. مدام باهم لج میکردند و حرص همودر میاوردن. برای منم یه پرستار گرفته بودن اما من دلم آغوش مادرمو میخواست. بازی کردن بابابامو. اما هیچ وقت این چیزانصیبم نشد.

هیچ وقت ...

گذشت تا ۸ سالم شد دیگه حتی پرستار هم نداشتم و خودم بودم و یه اتاق و تنهایی. ساعت هاتو اتاقم میشستم و تو تنهایی خودمو مشغول میکردم. همون روزا بود که مامانم دوباره باردار شد. زمان بارداری مامانم هم به بحث و دعوا گذشت. مامانم که زایمان کرد فهمیدیم بچه هادوقلوئن دوتا دختر. و همین دوقلو بودن شروع جنجال های تازه بین مامان و بابام بود. بابام یکی از قل هارو برداشت و مامانم اون یکیو. هر کدوم اسم دلخواهشونو رو دختر ا گذاشتن. اون ی که بابام برداشت شد ریحانه و اون ی که مامانم برداشت شد ستاره! یه جورایی مسابقه گذاشتن که کدوم بهتر میتونن از بچه هامراقبت کنن. و سر رو کم کنی بابا تمام وقتش رو صرف ریحانه میکرد و مامان صرف ستاره ... و این وسط من بودم که همیشه تنها بودم نه مهر مادرمو میدیدم و نه پدرم.

همیشه شاهد تبعیض هاشون بودم. هیچ وقت از مامان و بابام توجه ندیدم عشق و محبت ندیدم یاسی! اونامنو فراموش کرده بودن... منم به تنهایی پناه بردم. تو مدرسه از همه فراری بودم. همه مسخرم میکردن اما من باز حاضر نبودم از تنهایی بیرون بیام خصوصا که چند سال بعدش وقتی ۱۵ سالم شد مامانم بدون طلاق گرفتن از بابام دست ستاره رو گرفت و رفت نیویورک پیش خانوادش... حالا امشب برگشته برای اولین بار برام جشن تولد گرفته... اما من نفرتم. چون دیگه به محبتشون نیاز ندارم

سکوت کردم و دیگر چیزی نگفتم لحظاتی گذشت که صدای پربهت و تعجب یاسمین را شنیدم: مگه پدر و مادرت فوت نکرده بودن؟

یک دفعه نگاهم روی یک نقطه نامعلوم ثابت ماند. خشک شد... من چه گفته بودم؟ ای خدا... همه چیز خراب شد. دیگر نمیتوانستم این موضوع را منحرف کنم. دیگر نمیتوانستم حرفم را عوض کنم. کاش هیچوقت لب به دردودل باز نمیکردم. حالا باید در جواب سوالهای کنجکاوانه یاسمین چه میگفتم. بی شک نباید لب به گفتن حقیقت میگشودم. نباید... بار دیگر پرسید: نمیدونستم اونقدری وضع مالیتون خوب هست که مادرت و خواهرت تونیویورک زندگی کنن

پلک هایم را محکم به هم فشردم و نفسم را در سینه حبس کردم. درد دل گفتم: خدایا کمکم

کن بادستی که در میان دست من فشرده میشد فشاری به دستم وارد کرد و گفت: جواب

بده دیگه

نباید حقیقت را اینطور میفهمید باید ابتدا شهاب را فراموش میکرد. ابتدا باید او را از دل بیرون میراند و دل به من میداد و بعد خودم جریان را برایش موبه مو تعریف میکردم. الان وقت خوبی برای فاش شدن راز مهم من نبود. الان نه!!!

از روی پایش بلند شدم و با در ماندگی گفتم: آره پدر و مادرم فوت

کردن متعجب تر از قبل پرسید: پس اون حرفاچی بود زدی؟

-حالم خوب نیست...هذیون گفتم!

چند لحظه مشکوک و متعجب نگاهم کرد. یک دفعه دستش را روی پیشانی ام گذاشت.
چشمانم گرد شد. چه کار میکرد؟

چند لحظه همینطور نگاهم کردند و نگران گفت: تب که نداری حالت خوب نیست؟ نکنه بازم
معدت درد میکنه؟ راستی آندوسکوپي رفتی؟

نفس راحتی از اینکه زیاد پیگیر هذیان های من نشد کشیدم و گفتم: نه نرفتم

-پس کی میخوای بری؟

-فردا صبح میرم

-آفرین حالا شد

لبخندی زدم و بی اختیار گفتم: مرسی از اینکه به فکر می

اوهم لبخندی زد و گفت: با اینکه عصاقورت داده ای اما خیلی دوست دارم!

یک دفعه خشک شدم. چه شنیدم؟ "دوست دارم" بی شک خواب بودم... چشمانم را محکم
فشردم و سرم را به طرفین تکان دادم... گویی این رویا خواب نبود و نهایت هوشیاری بود.

بالبخت دادامه داد... تو دوست خوبی هستی!

تمام ذوقم در لحظه ای دود شد و به هوا رفت... او مرا دوست داشت اما فقط به عنوان یک
دوست همین و بس.

بالبختی ماسیده روی لبهایم نگاه از او گرفتم و از جابر خاستم و گفتم: من میرم بخوابم
مرسی از جشن تولد

او هم برخاست و گفت: قابلی نداشت خوب بخوابی!

-توئم...

قدمی به عقب برداشتم. برگشتم و به خانه ام رفتم.

با صدای آلارم موبایلم بابی حالی پلک هایم را از هم باز کردم. اصلا حال و حوصله سر کار رفتن
رانداشتم. آن هم کار روزهای زوج! باز روزهای فردا کامرانی بود که کمی سربه سرم بگذارد
و با حرف های صدمن یه غازش لب هایم رابه سمت بالا کش آورد. اما روزهای زوج کامران نامی
وجود نداشت و مجبور بودم کل روز را بدون لحظه ای لبخند زدن در اتاقم مشغول
کار باشم... عجیب بود که این روزها دیگر آنقدرها هم از کار کردن خوشم نمی آمد...

اصلا امروز به طور کل عجیب بود و گرنه مگر میشد من، رادان! دلم بخواهد که تنها نباشم؟؟؟

در جابم غلت زدم و به سختی بلند شدم. به دستشویی رفتم و مشتی آب که به صورتم پاشیدم
تمام خواب آلودگی ام دود شد و رفت هوا... گویی خواب آلودگی کم جانی بود که به این راحتی
دست از سرم برداشت و گرنه حالا حالا ها راحت نمیشدم و کل روز خمیازه میکشیدم!

اصلا حال و حوصله اینکه به خانه زوج بروم رانداشتم. دیگر دلیلی نداشت که صبح هابه
آنجا بروم و لباس عوض کنم. حالا که دیگر یاسمین میدانست که من در مهر آریا کار میکنم و به
همین دلیل است که لباسهای خوبی باید بپوشم لازم نبود که روزهای زوج به خانه زوج بروم
...فقط باید به نوید زنگ میزدم تا لباسهایم را برایشم بیاورد تا از این به بعد روزهای زوج کمی

دیرتر از خواب بیدار شوم. سریع موبایلم را برداشتم و پیامک کوتاهی به نوید دادم و پس از دریافت واژه "چشم" از او موبایل را گوشه ای انداختم و باز خود را روی تخت یک نفره درب و داغانم پرت کردم. چشمانم را بهم فشردم و تصمیم گرفتم تا زمانی که نوید از راه میرسد کمی بخوابم. پنج دقیقه ای با خود کلنجار رفتم تا بالاخره خوابم برد و با صدای زنگ آیفون بود که بالهای خواب که به سختی مرا فرا گرفته بودند را با هزار زور و زحمت کنار زدم و از جابر خاستم. بدون حرفی در حیاط را برای نوید باز کردم و به سمت در زیر زمین رفتم. در را که باز کردم نوید را دیدم که با چمدانی در دست به سمت حیاط می آید. از دوسه تا پله ی زیر زمین بالا رفتم و مقابل پله ها ایستادم به من رسید و سلام کرد. سری برایش تکان دادم که چمدان را کنار پایم گذاشت. همان لحظه صدای باز شدن در شنیدم اما اعتنایی نکردم. نوید که چمدان را به من سپرده بود گفت: اینم اون چیزایی که دستور دادین

سنگینی نگاهی را روی خودم حس کردم و به سمتش نگاه انداختم که بایاسمین مواجه شدم. قبل از اینکه یاسمین فرصت دید زدن نوید را داشته باشد او را به داخل خانه هل دادم و روبه یاسمین گفتم: دوستم از شهرستان اومده

یاسمین سری تکان داد و گفت: آهان، راستی سلام -

آه... ببخشید سلام، میری سرکار؟

- او هم تونمیی؟

-دوستمو بفرستم مسافر خونه ای جایی میام

خندید و گفت: خب بذار اینجامونه - که تنهاییمو

بهم بزنه؟

سری به نشانه تاسف برایم تکان داد و گفت: متاسفم

ولحظه ای بعد قدمی به سمت در برداشت و گفت: من دیگه میرم

خدا حفظ - خدا حفظ

پس از رفتن یاسمین نفس راحتی کشیدم و وارد زیر زمین شدم. نوید را دیدم که روی کاناپه لم داده بود. چمدان را روی زمین رها کردم به سمتش رفتم و با چشم غره ای گفتم: خونه خالست؟ نوید سریع خود را جمع و جور کرد و سرش را پایین انداخت. من هم چمدان را برداشتم و در حالی که به سمت اتاق خواب میرفتم گفتم: توی خچال همه چی هست یه چیز بخور تا من پیام باهم بریم شرکت چشم زیر لبی گفت و من هم به اتاق خواب رفتم و پس از تعویض لباس به همراه نوید به شرکت رفتم.

در تمام مدتی که پشت میزم نشسته بودم فقط خمیازه کشیدم و چرت زدم. شاید اولین بار بود که به این شدت نسبت به کار و شرکت و حتی صندلی گرم و نرم بی حوصله بودم. احساس انزجار نسبت به اتاقم داشتم. خمیازه دیگری کشیدم و موبایلم را از روی

میزبرداشتم و شماره یاسمین را گرفتم بعد از چند بوق پی در پی و متوالی بالاخره صدایش در گوشم پیچید: بله رادان؟ - کجایی؟

- عیلق سلام

- سلام کجایی؟

- شرکت دیگه کجامیخواستی باشم؟

- چیکار میکنی؟

- سرم خلوت بود اومدم پیش بچه های کافی شاپ

باحرص گفتم: الان به نایب رییس میگم که از زیر کار

درمیری یاسمین خندید و گفت: مثل بچه دبستانیامیمونی رادان

بخدا - الان که گفتم و از حقوقت کسر شد میفهمی بچه دبستانی

کیه - عه رادان اذیت نکن دیگه

- پس برو سر کارت

- باشه بابامیرم

- افرین خدافظ

-الان تو چرا زنگ زدی؟

-همینطوری

-هه خدا حفظ

تماس راقطع کردم وزمزمه کردم: "برای اینکه صداتو بشنوم"

یک دفعه در پی یک تصمیم آنی از جابر خاستم و کتم را پوشیدم و از اتاق بیرون زدم. به محض بیرون رفتن خانوم شهبازی منشی ام از جابر خاست و گفت: آقای آرمیان پدرتون گفتن که تواتاقشون منتظر تونن انگار مهمونم دارن - بگو رفتم قهوه بخورم میام حالا

-چشم

سوار آسانسور شدم و به کافی شاپ رفتم. سرمیزی نشستم و منتظر شدم تاکسی بیاید و سفارش مرا تحویل بگیرد. اما بیشتر از آن که منتظر باشم چشمانم در اطراف میچرخید که یاسمین را ببینم و مچش را بگیرم. مدتی گذشته بود که همان پسرک چند وقت پیش که با یاسمین رابطه بگو بختدانه خوبی داشت برای گرفتن سفارشش آمد و گفت: چی میل دارین؟ - کافه لاته

و در ادامه سفارشش گفتم: یاسی اینجاست؟

تای ابرویش بالا پرید: یاسی؟ - برای

شما یاسمین خانوم

چند لحظه متعجب و باابروهای بالا رفته نگاهم کرد و وقتی به حالت عادی برگشت نیمچه لبخندی زد و گفت: اینجاست - میشه صداش کنین؟

- بگم کی کارش داره؟

لحظه ای بی اراده کم مانده بود بگویم "نایب رییس" که سریع جلوی زبان سرکشم را گرفتم و گفتم: دوستشم

باز هم تای ابرویش بالا پرید و گفت: اسمتون؟ -

بگید متوجه میشه

- باشه میگم

- ممنون

پس از رفتن پسرک من چشم دو ختم به مسیر رفتن او که به همان اتاق مرموز ختم شد. مدتی بعد یاسمین به همراه پسرک از اتاق خارج شد. پسر که نامش را نمیدانستم با انگشت مرانشان داد و یاسمین با دیدن من به وضوح دستپاچه شد و باعث نقش گرفتن پوزخندی عمیق روی لبهایم...

با قدم های هول و تند به سمتم آمد. مقابل میزم ایستاد و در حالی که دستانش را سفت و محکم بهم قلاب کرده بود گفت: چیزه من... من...

با همان پوزخند کنج لبهایم گفتم: بشین

سریع نشست و منتظر نگاهم کرد. من هم به او چشم دوختم و پرسیدم: فکر میکردم بایگانی

باشی - چیزه خب... راستش ...

-این اتاقه چی داره که تونمیتونی دل بکنی

یک دفعه لبخند زد و گفت: خب میدونی بچه های اینجا خیلی خوبن من پیششون خیلی میخندم
وقتی همه باهم توانون اتاق جمع میشیم کلی میگی و میخندیم و شلوغ میکنیم منم عاشق شلوغی
... اما اون بایگانی انگار خاک مرده پاشیدن - راضی نیستی؟

-معلومه که نه خدا از نایب رییس نگذره که این بلاروسر من بدبخت مفلوک

اورد سریع به او تشر زد: هی نایب رییسو نفرین نکن

پوزخندی زد و گفت: نفرینش میکنم که هر بلایی سرم اورداون مرتیکه شکم گنده کچل اورد

باچشمانی گرد شده و حالت دفاعی که به خود گرفته بودم و کمی جلو آمده بودم گفتم: کی
گفته اون شکم گنده و کچله؟ خیلیم خوشتیپه؟

یاسمین پوزخندی زد و گفت: نکنه دوشش داری اینقدر طرفداریشو

میکنی؟ سریع صاف نشستم و گفتم: هی هی من مردم یاسمین خنده اش

راجمع وجور کرد و گفت: آره خب...

اخم کردم و گفتم: خجالت بکش من دخترا رو دوست دارم

که یک دفعه یاسمین منفجر شد. سریع به اطراف نگاه کردم و تانگاه همه را متوجه خودمان دیدم به او تشر زدم: هیس ابرو مون رفت

اما اوبی اعتنا و با صدای بلند به خنده اش ادامه داد که من هم کم کم خنده ام گرفت. در همین حین پسرک سر رسید و کافه لاته ای مقابلم گذاشت که خشک و جدی گفتم: ممنون و یاسمین در حالی که هنوز آثار خنده روی چهره اش نمایان بود گفت: مرسی مهران

پسرک مهران نام که تازه نامش را کشف کردم لبخندی زد و باتمان سر از ما فاصله گرفت. بار در اخم روی صورتم پدیدار شد. اما یاسمین هنوز خنده به لب داشت. حرصی کافه لاته ام را نزدیک او روی میز کوییدم و گفتم: تو بخور

و از جابر خاستم. او هم متعجب از جابر خاست و با کافه لاته به دنبال آمد و گفت: چی شدی

یهو؟ -هیچی

-نه یه چیزیت شد

برای اینکه دست از سرم بردارد گفتم: هیچی معدم

درد گرفت -هنوز آندوسکوپي نرفتی نه؟

-نه؟

به آسانسور نزدیک شدم واوهم به دنبال آمد.

یاسمین: پس کی میخوای بری؟

مقابل آسانسور از حرکت ایستادم و دکمه رافشردم

و گفتم: هروقت. وقت کنم - هروقت کی مثلاً؟

-نمیدونم

-رادان جدی بگیر

آسانسور به طبقه ای که مادر آن بودیم یعنی طبقه اول نزدیک شد. مستقیم به چشمان بی

ریاوصاف و صادق یاسمین نگاه کردم و رک پرسیدم: تو چرا اینقدر نگران منی؟

یک دفعه جاخورد و ماتش برد و لبهایش از هم فاصله گرفت. از میان لبهای خشک شده اش

واژه ای کوتاه را بلصدای آرام ادا کرد: ها؟

-چندوقته خیلی نگرانی و گیرمیدی بهم؟ چی شده؟ دلیل این نگرانی هاچیه؟ ها؟

آسانسور به طبقه ی اول رسید واوهمچنان مات نگاهم میکرد. با اصرار گفتم: جواب بده

لطفا

در آسانسور باز شد و یک دفعه یاسمین به داخل آسانسور پرید و دکمه ای رافشرد و قبل از اینکه

من به خودم بیایم در آسانسور بسته شد و یاسمین در لحظه ای از مقابل چشمان محو

گردید. نگاه متعجبم مات در آسانسور شد در دلم هزاران علامت سوال شکل گرفت... بار دیگر دکمه آسانسور رافشردم و پس از آمدن آسانسور به اتاقم باز گشتم بدرن اینکه چیزی بخورم... به محض اینکه خواستم به اتاقم بروم منشی سریع گفت: آقای آرمیان پدرتون ۰ ابارزنگ زدن خیلیم عصبی بودن

بی حوصله پوفی کردم و باز به سمت آسانسور رفتم. مقابل اتاق بابا ایستادم تا منشی حضورم را اطلاع بدهد و پس از اطلاع او با ضربه ای به در وارد شدم. به محض ورودم بادیدن نغمه و مردی همسن و سال خود بابا در کنارش تای ابرویم بالا پرید. پس مهمان بابا اینها بودند... جلورفتم و سلام کردم و با مرد همسن بابا که پدر نغمه بود دست دادم و بهم معرفی شدیم... هر چند که قبلا آوازه نامش را در حرفه خود مان شنیده بودم. پس از سلام و معارفه من با اشاره چشم و ابروی بابا مقابلشان نشستم که توکلی گفت: تولدت مبارک رادان جان دیشب که افتخار نادادی به جشن تولدت بیای نیمچه لبخندی زدم گفتم: معذرت میخوام مشکلی پیش اومد بابا سریع برای عوض کردن مسیر گفت و گو گفت: رادان میدونی که جناب توکلی عزیز خیلی تو عرصه ساختمان سازی نامدارن

لبخندی زدم و در ادامه چاپلوسی بابا اضافه کردم: بله آوازشون روشنیدم که توکلی بالبخندی عریض گفت: لطف دارین جناب آرمیان حالا مونده که به شما برسیم بابا سریع گفت: اختیار دارین شما تاج سرین توکلی خندید و گفت: خیلی

ممنون

به نغمه نگاه کردم که بدون لبخند یا احساس خوبی در صورتش به پدرانمان نگاه میکرد. همان لحظه او هم نگاهی به من انداخت و پس از لحظه ای سر به زیر افکند.

اما همان لحظه زود گذر و کوتاه کافی بود تا غم بزرگ نهفته در چشمانش را ببینم. تعجب کردم و علامت سوال بزرگی در ذهنم شکل گرفت که چرا نغمه اینقدر ناراحت است؟ انگار امروز علامت سوال های ذهن آشفته و کنجکاو من تمامی نداشت...

با صدای بابانگاه از نغمه گرفتم: رادان قراره که از این به بعد مهر آریا و پارسا (شرکت پدر نغمه) باهم همکاری کنن

اصلا تعجب نکردم و لبخندی گفتم: چه عالی... باعث افتخاره

بابا راضی از رفتار و طرز حرف زدنم سری تکان داد و گفت: یه پروژه عالی و بی نقص رو قراره باهم به ثمر برسونیم اگه گفتی نقشه از کیه؟

-نقشه هم کشیده شده؟

-بله اونم توسط دستای پرتوان نغمه جان به نغمه نگاه

کردم حتی لبخند هم نزد چه برسد به تشکر...

سری تکان دادم و گفتم: محلش کجاست؟

-اصفهان

-کار ساختش رو ما انجام میدیم؟

-درسته طرح و نقشه ازپارسان وساخت وتکمیل ازمهرآریا

-زمین ؟

-برای پدربزرگ جناب توکلیه که به ایشون ارث رسیده

-خیلیم عالی

توکی بالبخندی گفت:واقعاافتخاربزرگی نصیب ماشده که قراره روزمین حقیر مامهرآریا
ساخت وسازکنه

-اختیاردارین...

دیگر به حرف های آن هاوتعارفات بی سروتهشان گوش نسپردم وبه نغمه خیره شدم.خیلی
دلم میخواست بدانم آن دختر خوش بر خور دودموب چندروز پیش چطور تدیل به این دختر
آرام وغمگین واخلوی حالا شده؟؟برایم واقعا جای سوال داشت...

به محض بدرقه نغمه وپدرش خواستم به اتاقم بازگردم که باباسریع مانعم شدوگفت:دیشب
مرده بودی؟

چپ چپ نگاهش کردم وگفتم:متاسفانه نه

-پس چرانیومدی جشنت؟

-چون یه مرد ۳۴ساله به جشن تولداحتیاج نداره

-امامادرت کلی زحمت کشیده بود

باپوز خند گفتم: مادرم؟

که بابا حرصی شد و صدایش اوج گرفت: اره مادرت همون که ۳۴ سال پیش تورو به دنیا آورد
من هم متقابل صدایم را بالا بردم و گفتم: به دنیا آورد و پرت کردیه گوشه ای وبی مهر و محبت
ولم کرد اره؟

بابا لحظه ای در سکوت فقط نگاهم کرد که بار دیگر گفتم: ببین پدر جان! نمیدونم چی شده که
داری سنگ مادر جان رو به سینت میزنی؟ فقط امیدوارم مثل اون چند روزی که سر ستاره
و ریحانه باهم خوب شده بودین پس فردایه خواهر برادر جدید تحویلم ندین
یک دفعه بابا سرخ و با عصبانیت به سمت حمله ور شد و مشتی محکم نثار صورتم
کرد و گفت: از کی تا حالا بی ادب شدی انقدر رادان؟ من پدرتم!
چشمانم را محکم بهم فشردم و پس از چند لحظه وقتی آرام شدم وبه خودم آمدم
گفتم: معذرت میخوام کنترلمو از دست دادم

و بدون انتظار برای کلمه ای شنیدن سریع از اتاق بابا بیرون زدم وبه اتاق خودم پناه بردم.
پس از اتمام زمان کاری از شرکت بیرون زدم که مقابل ساختمان شرکت یاسمین را دیدم که
گوشه ای تکیه زده بر دیوار ایستاده بود. متعجب به سمتش رفتم و پرسیدم: چرا اینجا وایسادی؟
سرش را که تا آن لحظه تا آخرین حد پایین گرفته بود بالا آورد و یک دفعه پرسید: رادان
معماری چه جور شغلیه؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم: شغله دیگه

-درآمدش چطوره؟

-خب اگه کارت خوب باشه اره خصوصاً اگه بتونی تو شرکتای درست و حسابی مثل همین شرکت خودمون کارپیداکنی عالیه -نایب رییس هم معماره؟

-بانایب رییس چیکار داری؟

-همینجوری میپرسم

-نایب رییس مهندس عمران

-اون چیه

-نمیدونی؟

مظلوم نگاهم کرد که یعنی "نمیدونم" خنده ام گرفت و گفتم: اگه بخوام برات ساده بگم معمارنقشه رومیکشه و مهندس عمران میسازه -پس نایب رییس مهندس عمران

-اما از نقشه و این چیزها هم سر رشته داره ولی مدرک دانشگاهیش عمران حالا چیشد که یه دفعه این سوالاتی عجیب غریبو میپرسی؟

-هیچی بابا چند ساعت پیش بیمار بودم تو بایگانی داشتم پشه میکشتم که یکی از دوستانم زنگ زد و گفت که معماری قبول شده منم یادم افتاد که هاله و شهاب هم معمارن بعد کلا ریختم بهم -چرا؟

آهی کشید و گفت: چون باخودم فکر کردم که هاله چه موفقه و شغل خوبی داره اما من چی... تو بایگانی پشه میکشم؟

خندیدم و گفتم: خب میخواستی درستو بخونی

-آخه درسم خوب نبود

-اشکال نداره حالاتویه زمینه دیگه موفق میشی

-تو چی؟ پشه کشی؟

با صدای بلند خندیدم و گفتم: شاید... راه بیفت بریم

-کجا؟

-خونه دیگه

-نایب رییسو نمیرسونی؟

-اعصابش خورد بود از دست باباش زودتر رفت

یاسمین حرکت کرد و من هم کنارش قدم برداشتم. با کنجماوی پرسید: چرا اعصابش از باباش

خورد بود؟ دعا کردن -ای یه جوارایی؟

چند لحظه همینطور نگاهم کرد و من هم همینطور قدم برمیداشتم که یک دفعه متوجه شدم یاسمین از حرکت ایستاده. متعجب به عقب برگشتم که دیدم یاسمین با فاصله از من ایستاده و متعجب نگاهم میکند

دوسه قدمی عقب رفتم و گفتم: چرا وایسادی؟

یک دفعه دستش را بالا آورد و انگشتش را گوشه لب *م گذاشت. چشمانم به اندازه دو کاسه بزرگ شد و شوکه نگاهش کردم. داشت چکار میکرد؟ چند بار پشت سر هم پلک زدم و با چشمانی که تعجب در آن هاموج میزد به یاسمین خیره شدم. لحظه ای بعد بدون اینکه انگشتش را بردارد بانگاه پرسوال و بهت زده ای گفت: این خون دلمه بسته چیه؟ بهت زده گفتم: چی؟ - توئم دعا کردی؟

سریع دست او را پس زدم و اینبار خودم انگشتم را به گوشه لبم کشیدم و بالمس کمی برجستگی تازه فهمیدم که اثر مشت باباشده یک خون دلمه بسته گوشه لبم... بار دیگر دستپاچه شدم... با آن هذیان هایی که دیشب گفته بودم بعید بود که اینبار هم بتوانم یاسمین را گول بزنم... اما باز هم باید تلاشم را میکردم... شاید معجزه ای اتفاق بیفتد... سریع گفتم: نایب ریسه دیگه باباش زده بودتش اونم او مد تلافیشو سر من خالی کرد... این دروغ را گفتم و لحظه ای با خود اندیشیدم که چه دروغگوی قهاری شدم من... و منتظر چشم دوختم به صورت غرق در تعجب یاسمین که سریعتر واکنش او را نسبت به دروغم

بینم که یک دفعه عصبی و با صدای بلند گفت: غلط کرده مرتیکه عوضی ... یعنی چی؟ بردش که نیستی هر غلطی خواست بکنه بی شخصیت و شعور...

نفس راحتی کشیدم و در دل از خدا بابت این معجزه هم تشکر کردم.

سریع گفتم: خیلی خب ... آروم باش چیزی نشده که...

اما او حرصی گفت: چیزی نشده؟ دیگه میخواستی چی بشه؟ من فکر میکردم این نایب رییس

آدم خوب و با شخصیتیه اما... اما حالا میبینم یه دیکتاتور به تمام معناست... ازش

متنفر شدم... باید ازش شکایت کنی

- نه یاسمین من مشکلی ندارم بیا بریم

- یعنی چی مشکلی نداری طرف زدنت؟

- اولین بار بود

- هرچی؟ به چه حقی؟ نه توبه من بگو به چه حقی تو...

یک دفعه ساکت شد و نگاهش به جایی دقیقا پشت سرم خشک شد. متعجب به عقب برگشتم

که باشهاب مواجه شدم. شانه به شانه هاله از کنارمان عبور کردند... معلوم بود که هاله متوجه

مانشده چون بیخیال قدم برمداشت اما به وضوح معلوم بود که شهاب مارا دیده این راز نگاه

غمگین و پرازپشیمانی و اخم های درهمش فهمیدم ... اخمهایی که شاید بخاطر حضور من

در کنار یاسمین و تعصبی شدن او باشد... به یاسمین نگاه کردم و برای اینکه نگاه خیره اش به

سمت شهاب رازین ببرم وهمینطور اورا از آن حال وهوای افسرده که بخاطر دیدن شهاب وهاله بود دریاورم سریع گفتم:بریم بگردیم؟

بدون اینکه نگاهش رازشهاب وهاله بگیرد گیج

پرسید:کجا؟ -هرجا...بریم؟

درهمان حالت گیج وگنگی گفت:بریم

لبخندی زدم ودستش را گرفتم وسریع به دنبال خودکشیدم که گویی تازه به خودآمده باشد یک دفعه باصدای بلندگفت:چیکار میکنی؟

ومن بالبخندی شیطانی گفتم:دارم میبرمت حالتو جایارم

سریع اورابه سمت خیابان بردم ودرهمین حین پرسیدم:جایی نیست دوست داشته باشی

بری؟ -اخره من به مامانم نگفتم

-خب زنگ بزنی بگو

-خب...باشه...اما اخره فقط مادوتا...خوش نمیگذره

-چرا؟

-گردش دسته جمعی حال میده

-دیگه یه ایل رونمیتونیم جمع کنیم

کمی باخود فکر کرد و یک دفعه بشکنی در هوا زد و گفت: من به فری زنگ میزنم توبه اون

دوست همکارت... اسمش چی بود؟ متعجب گفتم: کامران؟ -اره اره... نظرت چیه؟

کمی باخودم فکر کردم و پرسیدم: فری همون فرزانت؟

-اره دیگه

-حالا نمیشد اون نیاد

-وا چرا؟

-خب... ازش خوشم نمیاد...

-وا دختر به این خوبی زنگ میزنم تا چشت در آد

خندیدم و گفتم: چشم من با این چیزا در نمیاد

سریع موبایلش را از کیفش بیرون آورد و مدتی بعد کنار گوشش قرارداد من هم درنگ نکردم

و سریع موبایلم را از جیب کتم بیرون آوردم و با کامران تماس گرفتم. پس از چند بوق پشت

سرهم بالاخره جواب داد: به سلام بر عاشق دلخسته

-سلام والا تا اونجا که من میدونم عاشق دلخسته تویی

-نگو که دلم خونه این دختره فرزانه یه ذره به من محل نمیده

خندیدم و گفتم: پس بیا که یه فرصت دارم برات جور میکنم مخشو

بزنی -چه فرصتی؟

-خب فرزانه ویاسمین دوستن

-چی؟ چی گفتی؟

-دوستن دوست...-

-جدی میگی؟

-اوهوم

-چرا تا الان نگفتی پس؟

-یادم نبود

-واقعاً که بیل گیتس الان باید بگی

-اولا کارلوس دوما گوش بده ببین چی میگم

-بگو ببینم

-همین الان پامیشی میای)بامکشی ادامه دادم(یه دقیقه صبر کن

کمی موبایل را از گوشم فاصله دادم و روبه یاسمین که اوهم مانند من مشغول صحبت با فرزانه بود گفتم: یاسمین بگو بیامیدان...

"باشه" ای گفت و به صحبتش ادامه داد. من هم اینبار کامران پشت تلفن را خطاب قرار دادم: کامی بیامیدان...

یک دفعه کامران با صدای پر ذوقی گفت: جان؟ کامی؟ کامی فدات بشه

عزیز دلم به سختی خنده ام را کنترل کردم و گفتم: اه کامران حالم بهم خورد

پاشو زود بیا اوهم با صدای بلند خندید و گفت: باشه رادی جون الان میام -عجبا

-بای بای رادی خندیدم

و گفتم: بای و تماس

را خاتمه دادم و قدمی به

یاسمین نزدیک شدم

و منتظر ماندم تا حرف

هایش تمام شود...

یاسمین: آره عزیزم... فقط قربونت اومدنی برام یه روسری یا شال میاری بامقعه که همیشه رفت گردش...

باین حرف یاسمین یک دفعه به ظاهر و سرووضع خود نگاه انداختم... من باین کت و شلوار رسمی میخواستم به گردش بروم؟ اینطور که نمیشد... باید لباس هایم را عوض میکردم.

سریع یک sms به کامران دادم که از لباسهای بوتیک یک دست مطابق با سلیقه من برایم بیاورد و پولش را حساب میکنم او هم "باشه" ای گفت و من خیالم راحت شد از بابت لباس.

و حالا فقط یک مشکل میماند آن هم مشکل ماشین بود... همان لحظه که تمام ذهن

من پر شد از دغدغه ماشین یاسمین بالاخره تماسش تمام شد و روبه من گفت: بریم

و خواست حرکت کند که سریع گفتم: وایسا - چرا؟

- ماشین نداریم که ما

- خب با اتوبوس میریم

- همیشه که

- پس چیکار کنیم؟

- راستی فری ماشین داره

- پراید؟

-بخشیددیگه سانتافه نمیتونیم براتون بیاریم

-وایسامن یه زنگ به نایب رییس بزنم

تاخواستم موبایلم رابالایاورم مانع شدوگفت:دیونه شدی؟اون توروبزنه توازش ماشین
 بخوای؟ -نایب رییس ادم بدی نیست منم خیلی دوست داره مطمئنم الان پشیمون شده وازم
 معذرت خواهی میکنه

یک دفعه به ابروهایش تکانی دادوگفت:که آدم بدی نیست؟دوست

داره؟ اخمی کردم وگفتم:خجالت بکش

که ریز خندیدوسرش راپایین گرفت.من هم سریع بانویدتماس گرفتم که مدتی بعدپاسخ
 داد:بله قربان؟

یک دفعه یاسمین مستقیم نگاهم کردکه متوجه شدم سروپایش گوش شده تابتواند ازحرف
 های ماسردرییاورد.پلک هایم رامحکم فشردم وناچاراگفتم:سلام قربان که صدای غرق
 درتعجب نویددرگوشم پیچید:بله؟

-بخشیدمزاحم شدم

-قربان حالتون خوبه؟

-خوبم ممنون یه خ...خواهشی داشتم

-بفرمایید

-ماشینتونو برام بیارین تاسرخیابون شرکت البته اگه نزدیک تشریف دارین...

قدم برداشتم و آهسته و آرام از یاسمین فاصله گرفتم و اوهم دنبالم نیامد خدا روشکر... به محض دور شدن او سریع گفتم: ببین نوید من الان پیش کسیم که نمیدونه من کیم توئم سریع ماشینو بر میداری میاری سرخیابرن شرکت فهمیدی؟ -بله بله الان میارم

-منتظر تم

-پس فعلا

-راستی نوید...

-بله؟

-یادت نره تونایب رییسی

-من؟

-اره دیگه

-من جسارت...

بانزدیک شدن یاسمین سریع گفتم: همین که گفتم...

وسریع تغییر موضع دادم: دستتون دردکنه منتظر تونم فعلا

خدانگهدار و تماس راقطع کردم که یاسمین سریع پرسید: چی گفت؟

-گفت میاره تازه عذرخواهیم کرد...میگم که ادم باادبیه

-افرین بهش اما کاردرستی نکردتوروزد

-درسته اما خب نتونست خشممشو کنترل کنه

بازیاسمین مشکوک نگاه کرد و گفت: خیلی طرفدارشی...جریان...

سویع میان حرفش پریدم و من هم از در اذیت کردن واردشدم: خودت

چی؟ -من؟ من؟ چی؟ چی؟

-خودت چرا انقدر درپی نایب ریسی؟

-من؟

-اره تو

چشم درشت کرد و دست به سینه ایستاد. با صدای اوج گرفته ای گفت: من که درپی اون

بودم ببخشید؟

-همیشه درپیش بودی

-یکیشو مثال بزن

پوزخندی زدم ومن هم دست به سینه ایستادم. باپوزخندی که برلبم جان تازه میگرفت گفتم: تو نبودی که سوال پیچم کردی که چطور ادمیه چرادو تامنشی داره وازاین حرفا؟ حق به جانب و طلبکارانه گفت: نه خیر من که گفتم؟

در همان حالت قدمی نزدیکش شدم و گفتم: این جملت یادم نرفته که گفتی دلت میخواد ببینیش چون یه حس عجیبی بهش داری

مکث کرد... مکش طولانی تر از حد معمول شد که پوزخند پر رنگ شده ام عمیق تر شد. باز قدمی جلورفتم و گفتم: چی شد یاسی خانوم؟ حالت بد شد؟

چند بار پشت سرهم پلک زد و با صدای آرامی گفت: نه فقط نمیدونم چی بگم

وازم کمی فاصله گرفت و روی جدولی نشست. لحظه ای نگذشته بودمه با توقف ماشینم مقابل پایش به سرعت نور درجایش سیخ شد و حالا تمام وجودش چشم شده بود و میخواست از لابه لای شیشه های دودی چهره نایب رییس را ببیند بدون اینکه بداند نایب رییس پشت سرش ایستاده... نایب رییس همانی ست که به اومی گوید عصاقورت داده... نایب رییس همان عاشق به قول کامران دلخستست...

کاش میتوانستم لب باز کنم و بگویم که من نایب رییس همان کسی که بخاطر تو سرپرست را اخراج کرد تا کسی نتواند نگاه ناپاک به تو بیندازد... واقعا کاش میشد بگویم که من اورا به بایگانی فرستادم تا زیاد کنار مهران نماند تا یک وقت ولبستگی دیگری مانند شهاب اتفاق نیفتد... کاش میتوانستم بگویم که من نایب رییس هستم که در شرایط بدی که داشت هم به او مرخصی با حقوق دادم و هم شانه ام را قرض برای اشک هایش... حیف بود که نمیتوانستم

بگویم... من... رادان آرمیان هستم... نایب رییس مهر آریا... رییس او... نه مستاجر زیرزمین خانه پدری اش...

"یاسمین"

زمانی که سعی میکردم بادروغ حتی خود و عقل و احساس خود را گول بزنم و همینطور رادان را... رادان با اطمینانی که درنی نی چشمان تیره رنگش موج میزد قدمی نزدیکم شد و با اطمینان خاطر گفت: این جملت یادم نرفته که گفتی دلت میخواد ببینیش چون یه حس عجیبی بهش داری یک دفعه ماتم برد... من این را گفتم؟ کی؟... امکان نداشت که من چنین چیزی بگویم... حس عجیب... من؟ من حس عجیبی به نایب رییس داشتم؟... به مغزم فشار دارم... به مغزم... به حافظه ام... انگار واقعا درست بود... من چنین جمله ای را در گذشته نه چندان گذشته ای بر زبان آورده بودم... من گفته بودم... آن هم با رجوع به قلب و احساسم... آن موقع انقدر تحت تاثیر کارهای نایب رییس بودم که جمله ای بر زبان آوردم که حالا برایم درد سر شده بود... اما واقعا این حس عجیبی که گفته بودم چه بود... چرا یک دفعه این حجم عظیمی از نگرانی رابه قلبم تزریق کرد؟ چطور در یک چشم بهم زدن ساده مرا بهم ریخت... این استرس واضطراب از چت بود... چرا اینقدر گیج بودم...

رادان با پوزخند آزار دهنده اش قدم دیگری نزدیکم شد و پیروز مندا نه گفت: چی شد یاسی خانوم؟ حالت بد شد؟

چند بار پشت سر هم پلک زدم... کمی به خود آمدم اما باز هم ذهنم درگیر بود... درگیر این نایب رییس که حتی اسمش را هم نمیدانستم... هر دفعه که می آمدم از رادان بپرسم یادم

میرفت... فامیلی اش را بلد بودم قبلا... یادم است که یک الف در نام فامیلش بود اما آنقدر این حافظه من در ب و داغان است که حتی آن را هم نتوانسته بخاطر بسپارد... با صدای آرامی گفتم: نه فقط نمیدونم چی بگم

و به سمت جدول رفتم و نشستم... که به محض نشستنم ماشینی که قبلا را دان آن را به محله آورده بود مقابل پایم توقف کرد... این ماشین نایب رییس بود... وای.. نایب رییس داخل ماشین بود... قلبم یک دفعه به تپش افتاد... در جامیخکوب شدم و صاف ایستادم و چشم گشاد کردم تا بهتر بتوانم این مرد افسانه ای را ببینم... مرد افسانه ای!!! از بس که این بهار ندیده از او تعریف میکنند..

دستپاچه بودم. حالا باید چه میکردم؟ چه عکس العملی نشان میدادم؟ چه میگفتم؟ یعنی او چه میگفت؟ بامن ابراز آشنایی میکرد یا مانند غریبه بامن رفتار میکرد؟ هول بودم و احساس میکردم هر آن قلبم از حلقم بیرون میزند... کف دستانم عرق کرده بود و بدنم یخ... سقوط قطرات سرد عرق را که از پیشانی ام می لغزیدند حس میکردم... خدایا کمکم کن علائم حیاتی را از دست ندهم...

در ماشین باز شد و راه تنفسی من بند آمد... من چرا اینطور شدم یکهو؟ قرار نبود که اکنون لئوناردو دی کاپریو از ماشین پیاده شود... او نایب رییس بود همین!!! یک آدم معمولی... مانند همه!

امانه این ها حرف بود... نایب رییس در ذهن من تصویر دور و درازی بود... دست نیافتنی و محال... برای من از دی کاپریو هم برجسته تر شده بود... واقعا عجیب بود... کفش های ورنی مشکی اش روی آسفالت خیابان قرار گرفت... نگاه بی تاب نا آرامم از نوک تیز کفش هایش

بالا آمد... یک کت و شلوار زیبا و مارکدار آبی کاربنی... دقیقا مانند همانی که روز اول رادان را در مهر آریا دیدم... دقیقا مانند آن بود! مو نمیزد! انگار همان بود... انگار! اما یقینا آن نبود... نگاهم بالاتر آمد و به صورتش رسید... پس... پس نایب رییس این شکلی بود... پس این بود چهره مرد افسانه ای مهر آریا... صورتی کشیده و استخوانی... پوست نسبتا روشن و چشمان زمردی... بینی کشیده و متناسب و لبهایی که با ته ریش احاطه شده بود و موهای خرمایی... واقعا زیبا بود... البته نه به اندازه تصویری که من از او ساخته بودم... مثلا قدش... تصور میکردم که هم قد و قواره رادان باشد اما کمی فقط کمی از او کوتاه تر بود... اما باز هم قد بلند محسوب میشد... همینطور بر اندازش میکردم بدون اینکه یادم باشد نفس بکشم که یک دفعه با صدای رادان به خودم اوادم: یاسمین!

یک دفعه نفس حبس شده ام را آزاد کردم و مضطرب

گفتم: بله؟ به نایب رییس اشاره کرد و گفت: نایب رییس

با چشمان مشتاق نگاهش کردم و هول گفتم: س... سلام... من یاسمین شایسته ام

نایب رییس خیلی عادی لبخندی زد و گفت: سلام یاسمین خانوم منم نوید...م...

یک دفعه رادان گفت: نوید آرمیان!

بی توجه به رادان، لبخندی زدم... پس نامش نوید بود... نوید!

نایب رییس یاهمان نوید سوییچ ماشین رابه سمت رادان گرفت وگفت:بیایینم
سوییچ...مراقبش باش!

رادان سوییچ راگرفت وگفت:ممنون ...قربان!

نویدسری تکان دادوگفت:برام یه تاکسی بگیربرگردم خونه

رادان باچندلحظه مکث ومستقیم نگاه کردن به نایب...به نویدسریع به سمت خیابان رفت
وبرای ماشین هادست تکان داد.

ومن هم همچنان به نویدخیره بودم...بدون ذره ای شرم وحیا..

یک دفعه نویدهم نگاهم کرد.هول شدم ولبخندی زدم که اوهم لبهائش راجمع کرد...مثلا
لبخندزد...مدتی گذشته بودکه بالاخره رادان موفق شدتاکسی بگیردوپس ازموفقیت
رادان،نویدروبه من گفت:بااجازتون سرکارخانوم

تای ابرویم بالاپرید "چه جنتلمن "سریع گفتم:اختیاردارین به سلامت

سری تمان دادوبه سمت تاکسی رفت .پس ازرفتن اورادان به سمتم

آمدوگفت:چطوربود؟ بی اختیارگفتم:عالی!

باگردشدن چشمان رادان سریع به خودآمدم وسربه زیر افکندم که رادان باتکان دادن
سری به نشانه تاسف گفت:سوارشو

هر دو نشستیم و به سمت جایی که قرار بود کامران و فرزانه به ماملق شوند راه افتادیم که تازه یادم آمد به مامان خبر ندادم. سریع موبایلم را در آوردم و با مامان تماس گرفتم که مدتی بعد صدایش در گوشم پیچید: بله؟ -الو سلام مامان

-سلام خوبی؟

-مرسی مامان؟

-بله؟

-من و فرزانه میریم بیرون یکم بگردیم

-کجا رو بگردید یاسمین هوا تاریک شده ها

-نگران نباش تنهانیستیم رادان و دوستش هم پیشمون فقط به بابا بگو خونه فرزانه اینام

-آخه دختر رادان کیه توئه انقدر باهاش جیک توجیک شدی

-دوستمه مامان... یکم روشنفکر باش

-روشنفکر نبودم که گیساتومی کنم

خندیدم و گفتم: قربون مامان خوشگلم بشم من حالا که روشنفکری سخت گیری نکن بذار برم

یکم بگردم افسردگی گرفتم بخدا -مگه من از پس تو بر میام برو

-آخ من فدات شم پس فعلا خدا فظ

-خدا فظ

تماس راقطع کردم و گفتم: خدا رو شکر زیاد گیر نداد

که رادان چیزی نگفت. احساس کردم در افکارش غرق است. من هم دیگر چیزی نگفتم
تاراحت باشم... مدتی گذشته بود اما من نمیتوانستم یک جابندشوم باید این سکوت می
شکست... فقط خدا میدانست که من چقدر از این سکوت بیزارم... بی اختیار دستم به سمت
پخش ماشین رفت... به مخض روشن کردن موزیک آشنایی ماشین رافرا گرفت...:

من... کنار تو پریم از حس عاشقی...

تو، تودستته... به قلب پام وحس خوب سادگی...

بهت زده به پخش خیره شدم. و لحظه ای بعد به رادان نگاه انداختم که نگاه او را هم نتوجه
خود دیدم. او هم مانند من بهت زده بود اما نمیدانم از چه... سریع پرسیدم: نایب... یعنی
آقانوید این آهنگو گوش میدی؟ - چطور؟

-اره یانه؟

بریده بریده واژه "آره" را ادا کرد... تعجبم دوچندان شد و از میان لبهای خشک شده ام
گفتم: این آهنگ، آهنگ مورد علاقه منه... نایب رییس این آهنگو دوس داری یا همینطوری
گوش میدی؟

سری به نشانه نمیدونم تکان داد که من دیگر چیزی نگفتم و نگاهم را از پنجره به بیرون
دو ختم... لحظه ای با خود فکر کردم که نایب رییس از علایق من با خبر است و بخاطر من این
آهنگ را گوش میدهد... اما فیلم هندی که نیست... چه توقعاتی دارم من! یکبار طرف را دیدم
و توقع دارم آهنگ مورد علاقه مرا گوش بدهد... اصلاً چرا من اینقدر کلید کرده بودم روی

او...چرا تمام ذهنم یک دفعه شد نایب رییس...چرا شهابی نبود؟ چرا؟ چرا فکر نایب رییس مرا اینقدر آشفته کرده و غم شهاب را از یادم برده بود...چرا هنوز هم برایم نایب رییس بود...چرا نمیتوانستم نام

نوید را بیاورم...نوید...نوید...نوید...گویی ذهنم این نام را در مقابل نام فامیل آرمیان نمی پذیرفت...نمیدانم چرا...

چشمانم را بستم و به صدای آهنگ گوش سپردم و سعی کردم ذهنم را از مسیری که به سمت نایب رییس میرفت منحرف سازم...اما نمیدانم چقدر موفق بودم...

با توقف ماشین به اطرافم دقت کردم. رادان ماشین را با فاصله کمی از میدانی که محل قرار ما با کامران و فرزانه بود پارک کرد و مانند من در اطراف دقیق شد و به محض دیدن کسی که انگار کامران بود دوبوق پشت سر هم زد و دوستی برای کامران تکان داد. کامران به محض دیدن ما سریع به سمتمان آمد و من سریع از ماشین پیاده شدم تا اجازه بدهم او جلو بنشیند. رادان سریع پرسید: چرا پیاده میشی که جواب دادم: زشته من جلوبشینم

پایم را که روی آسفالت خیابان گذاشتم کامران هم مقابلم قرار گرفت و با خوشرویی گفت: به سلام یاسمین خانوم

بالبخندی جواب دادم: سلام آقا کامران خوبین؟

-خیلی ممنون شما خوبین؟ بابدا اخلاقیای بیل گیتس ما؟

بدون اینکه به سوال اولش پاسخ دهم متعجب پرسیدم: بیل گیتس همون

رادانه؟ -آره دیگه بابدا اخلاقیاش چیکار میکنید

دستی به چانه ام کشیدم و گفتم: والا تازگیا انگاری یکم خوش اخلاق شده

کامران متعجب گفت: شمام حس میکنین؟

-آره نکنه شمام فهمیدین؟

درهمین موقع رادان خندید و گفت: سوارشید بعد به غیبت کردنتون ادامه بدین

من و کامران هر دو خندیدم و سوار ماشین شدیم. او بر صندلی جلو جای گرفت و من بر صندلی عقب. کامران به محض نشستن گفت: چه خبرا؟ رادان -بی خبر چیزایی که گفتمو آوردی؟

کامران کیسه ای به سمتش گرفت و گفت: طبق دستور رییس

رادان سریع کیسه را از او گرفت و گفت: ممنون و بعد روبه من

گفت: یه زنگ به فرزانه بزن

که همان لحظه کامران یک دفعه به سمت من برگشت و پرسید: از کی باهم دوستین؟

-از دبیرستان چطور؟

-چطور دختریه؟ خوبه آره؟ رادان اشتباه فکر میکنه راجبش؟

متعجب به رادان نگاه کردم و کامران را خطاب قرار دادم: مگه رادان چه فکری

میکنه؟ که رادان سریع گفت: بابا فکری نمیکنم فقط ازش خوشم نمیاد همین

باسوال کامران که راجب خوب و بد بودن فرزانه پرسید جواب دادم: فرزانه دختر خیلی خوییه

یکم پول دوسته اماته دلش چیزی نیست خیلیم خوبه چطور مگه آقا کامران؟ رادان به جای

کامران پوزخندی زد و گفت: عاشق دلخستشه چشمانم به اندازه دوکاسه گرد شد و بالبخندی

گفتم: جدی؟

کامران سریع چشم و ابرویی برای رادان تکان دادفت: نه که خودت عاشق دل خسته ی...

یک دفعه رادان دستش را روی دهن کامران گذاشت و باخنده ای روبه من گفت: دیوونه ست

کامران تقلا میکرد برای جدا کردن دست رادان از روی صورتش و دست و پامیزد... من هم

حسابی تعجب کرده بودم... و خیلی کنجکاو بودم که رادان عاشق چه کسی است که این چنین

سعی دارد آن رامانندیک راز محفوظ دارد... ته ته دلم... در آن اعماق زیاد که خیلی

دور از دسترس بود، احساسی عجیب به وجودم چنگ زد... احساس عجیب بدی... از طرفی

تعجب و کنجکاوی و آن احساس عجیب... از طرفی هم خنده روی لبهایم بود از کشمکش میان

کامران و رادان... این دو مرد گنده واقعا خنده دار شده بودند باچه بازی هایشان... من میخنددم

و آن هاهم مشغول بودند که یک دفعه تقه ای به شیشه ی سمت رادان خورد که باعث

شدرادان دستش را از روی دهن کامران بردارد و همه به سمت شیشه نگاه کنیم. شخص پشت

شیشه فرزانه بود...رادان سریع شیشه را پایین کشید فرزانه نیم نگاهی به رادان انداخت ونیم نگاهی به کامران وبعد به من نگاه کرد وگفت:سلام من باماشین اومدم اماانگار قراره بااین ماشین خوشگل بریم

خندیدم وگفتم:اره ماشین رییس رادانه پیربالامیایم برگشتنی ماشینتو

برمیداریم فرزانه به رادان نگاه کرد وپوزخندی زد که سردرنیاوردم زیادهم

مهم نبود برایم... به محض اینکه فرزانه کنارم نشست رادان حرکت کردومن

سریع بازوی فرزانه رانیشگون گرفتم وباصدایی که فقط فرزانه

بشنودگفتم:ذلیل مرده میدونستی کامران عاشقته؟

فرزانه با"اخی"ی گفت:وای چراهمچین میکنی؟آره میدونستم حالا صاحب این ماشین که عاشقم نیست کامران عاشقمه

ضربه ای به سرش زدم وگفتم:انقدر پولکی نباش پسرخوبیه

فرزانه شانه ای بالا انداخت وچیزی نگفت ومن یک دفعه گفتم:صاحب این ماشین...نایب زبیسو بالاخره دیدم

که فرزانه سریع گفت:چی؟

-اسمش نویده مردخوشتیپیه امااصلا فکرشم نمیکردم اون شکلی باشه

فرزانه پوزخندی زد و زیر لب چیزی گفت که زیاد برایم واضح نبود بخاطر همین پرسیدم: چی

گفتی؟ که گفت: گفتم همیشه اون چیزی همیشه که مافکر میکنیم -درسته

باصدای کامران گفتگوی مادامه پیدانکرد...

کامران-خب حالا قراره کجابریم؟

رادان جواب داد: نمیدونم فعلا دارم میرم یه پارکی جایی پیداکنم لباسامو عوض

کنم کامران من و فرزانه را مخاطب قرارداد و گفت: خانوما کجابریم به نظرتون؟

فرزانه سریع گفت: درکه رادان سریع گفت: تواین سرما؟

فرزانه چشم غره ای رفت و گفت: آب و آتش رادان

باز گفت: از اونجا خوشم نیاد فرزانه کم مانده بود که از حرص

منفجر شود که سریع گفتم: دریاچه؟ رادان بشکنی

درهوازو گفت:::عالیه

که کامران سریع گفت: به نظر من بریم آب و آتش

که فرزانه گفت: من بادرپاچه موافقم کامران هم

سریع گفت: پس درپاچه

خندیدم و ضربه ای به بازوی فرزانه زدم و با صدای آرامی گفتم: عاشق واقعیه

ها فرزانه هم خندید و گفت: دیوونه!

مدت کوتاهی بعد رادان ماشین را کنار پارک کوچکی متوقف کرد و کیسه را به دست گرفت

و گفت: من میرم لباسامو عوض کنم که کامران گفت: منم باهات میام

و هر دو از ماشین پیاده شدند و به محض رفتن آن ها من روبه فرزانه گفتم: فری شال آوردی؟

فرزانه سریع دست در کیفش کرد و شال مشکی و زرشکی بیرون آورد و گفت: چون

نمیدونستم چی تنته یه دونه رنگی اوردم یه دونه مشکی

-مرسی مشکی بهتره

تا خواستم شال مشکی را از دستش بکشم مانع شد و یک دفعه چانه ام را گرفت و مستقیم

و خیره نگاهم کرد و گفت: باین قیافه درب و داغونت بریم درپاچه؟

بالب ولوچه ای آویزان گفتم: دیگه بخاطر یه درپاچه نمیتونم برم جراح پلاستیک

کنم که فرزانه خندید و گفت: دیوونه خوشگلی منظورم انقدر سادگی صورتته من هم

لبخندی به تعریف شاید کاذب فرزانه زدم و گفتم: عروسی که نمیرم - هرچی بالاخره

باید کیو تور کنی

ضربه ای به سرش زدم و گفتم: دیوونه من نمیخوام کسیو تور کنم

- مگه دست خودته باید بخوای نمیتونی که تا آخر عمرت به اون پسره ی خیانتکار فکر کنی که

پوزخندی زدم وبه واژه "خیانتکار" فکر کردم. من یا اطرافیانم این اجازه رداشتند که به شهاب

بگویند خیانتکار؟ هرچه که بود من چندروز قبل ازاینکه آن صحنه به نام خیانت را ببینم همه

چیز رامیان خردم وشهاب تمام کرده بودم... من این حق رداشتم که به شهاب بگویم

خیانتکار؟؟؟ فکر نمیکنم...

یک دفعه فرزانه دست توکیفش کرد و پنکی بیرون آورد و کمی به صورتم زد. ریملی هم به

مژهایم... همینطور مشغول آرایش کردنم بود که سریع گفتم: وای فری پسرا نفهمن

-خب بفهمن مگه خلاف شرع کردی؟

-هرچی خجالت میکشم

-بیخیال بابا

بادیدن رادان و کامران که به ماشین نزدیک میشدند دست فرزانه را که رژلب زرشکی رنگی

روی لبهایم میکشید پس زدم و گفتم: اه یاسی

-پسر او مدن

تا این را گفتم سریع مقنعه ام را از سرم کشید و شال زرشکی را روی سرم انداخت و گفت: حالا

شد و بشکنی در هوا زد. خندیدم و گفتم: دیوونه!

وازشیشه به رادان در لباس های جدیدش نگاه انداختم.

شلوار سرمه ای رنگی را با پیرهن و کت مشکی پوشیده بود و شال گردنی ساده و سورمه ای

رنگ هم به دور گردنش شل پیچده بود... مانند همیشه خوشتیپ!

هر دو سوار ماشین شدند و کامران به محض سوار شدن گفت: سلام من

جواب سلامش را دادم اما فرزانه با تخیسی گفت: چند بار سلام میدی؟

کامران خندید و گفت: صد بار! سلام سلامتی میاره

فرزانه پوزخندی زد و روبه رادان گفت: جناب رییس راه نمی افتی چرا؟ رادان از آینه نگاهی

عصبی به فرزانه که درست پشت صندلی او نشسته بود انداخت که فرزانه خندید و گفت: شوخی

کردم بابا! متعجب نگاهم را بین رادان و فرزانه رد و بدل کردم... بین این دو چه شده بود که

اینگونه باهم رفتار میکردند؟ نگاه پرسوالم را به فرزانه دو ختم و لب زدم: چی شده؟ که او بابی

خیالی شانه ای بالا انداخت و گفت: هیچی بابا

نگاهش را از من گرفت و اجازه نداد که حتی یک سوال دیگر بپرسم. کلافه از سردر نیاوردنم

از رادان و فرزانه پوفی کردم و به بیرون نگاه کردم.

چند لحظه هم نگذشته بود که صدای آهنگ در ماشین پیچید... آهنگ مورد علاقه ام... نگاهی به عکس چشمهای رادان در آئینه انداختم... اوهم به من نگاه میکرد... چند لحظه همینطور نگاهمان ادامه داشت که من سریع نگاهم را گرفتم و به بیرون دوختم... ته دلم بازیک احساس عجیب بود... ته ته دلم... در اعماق هزاران متری... چند بار نفس عمیق کشیدم تا زیاد درگیر اعماق نشوم...

به محض اینکه رادان ماشین را داخل پارکینگ پارک کرده هر ۴ نفر پیاده شدیم و مادرها در کنار هم قدم برداشتیم و پسرها در کنار هم و از پشت سر ماحرکت کردند. از پارکینگ خارج شدیم و وارد فضای سبز شدیم و پس از طی مسافتی روی پله هایی که روبه روی دریاچه قرار داشت نشستیم و به محض نشستن رادان گفت: بشینیم که چی بشه اخه؟ پاشید بریم قایق سواری کامران هم سریع گفت: موافقم

و هر دو پسر بلند شدند و ما هم از جابر خاستیم. به سمت قایق ها رفتیم و پس از سوار شدن و حرکت قایق توسط مردهدایت گری، قایق با سرعت شروع به حرکت کرد که کمی در جابجایی تکان خوردیم و همین تکان خوردن کوچک شد بهانه ای کوچک برای خندیدن... هر ۴ نفر با هم خندیدیم و بی اختیار نگاهم را به رادان انداختم... اوهم به من نگاه میکرد... مثل دفعه قبل... چند لحظه همینطور بالبخندهای دندان نمابهم نگاه کردیم... باز هم من سریع تر از او نگاهم را گرفتم و به آبی خوشرنگ آب نگاه انداختم... یک دفعه احساس کردم چیزی روی گردنم قرار گرفت. سرم را سریع پایین گرفتم و بادیدن شال گردن سورمه ای رنگی به دور گردنم سریع به پشت سر نگاه انداختم و بادیدن نگاه رادان لبخندی زدم. رادان هم بالبخندی شال گردن را به دور گردنم مرتب کرد و گفت: یه وقت سرمان خوری...

-خودت چی؟

-مهم نیست

نگاهش را در اطراف چرخاند اما من در حالی که باز در اعماق دلم احساس عجیب داشتم
همینطور خیره به نگاه کردنش ادامه دادم...خودش برای خودش مهم نبود...من مهم بودم
برایش...من!!

بعد از پیاده شدن از قایق ها فرزانه سریع نزدیکم شد و با خنده گفت: وای این کامران خیلی
بامزه ست

متعجب نگاهش کردم و گفتم: چی شده داری رام میشی؟

-وا مگه من اسبم؟

-اصل مطلبو بچسب

-نه خیر رام کدومه فقط دلک خوبیه به نظرم

خندیدم و گفتم: تو که راست میگی -من همیشه

راست میگم

-بر منکرش لعنت

همان لحظه کامران روبه رادان گفت: بیل گیتس مارو ماشین ضربه ای

سوار کن رادان خندید و گفت: مگه بچه اید؟ فرزانه سریع گفت: بزرگام

سوار میشن

— نه خیر واسه بچه هاست

سریع گفتم: واسه بزرگام هست من که خیلی دوست دارم

رادان بی درنگ گفت: باشه سوار بشیم

که یک دفعه کامران با صدای بلند زد زیر خنده ... که با چشم غره رادان سریع خنده اش

راقورت داد... متعجب نگاهشان کردم... عجیب بودند!

سوار ماشین هاشدیم و به محض شروع تایم بازی، پایم راروی پدال فشردم و فرمان کوچک ماشین نقلی را چرخاندم و حرکت کردم و دوری زدم که یک دفعه از سمت چپ ماشین رادان بهم ضربه

زد. رادان خندید و من هم خنده ام رارها کردم از پشت سر هم ماشینی محکم به ماشین

من برخورد کرد، به عقب نگاه انداختم فرزانه بود... تهدید و ارنگاهش کردم و گفتم

دارم برات

فرزانه خندید که یک دفعه کامران ماشینش را از سمت راست به ماشین فرزانه کوباند و روبه

من گفت: انتقام تو گرفتم

وهر ۴ تایی مان خندیدیم... تمام مدت را خوش گذرانیدیم و خندیدیم... پس از ماشین ضربه ای به پیشنهاد رادان به سینمای شش بعدی هم رفتیم هرچند که از بس این کامران در گوش فرزانه ویز ویز کرد چیزی نفهمیدیم ...

بعد از سینما هم به رستوران رفتیم برای شام خوردن... رادان با افراط گری کلی غذا و مخلفات سفارش داد که مجبور شدم اعتراض کنم اما بی فایده بود... و لخرج تر از این حرف ها بود... پس از یک شام مفصل خوردن به پارکینگ برگشتیم و سوار ماشین شدیم. آنقدر کل شب را خندیده بودیم و خوش گذرانده بردیم هیچ کدام نای بازنگه داشتن چشمانمان را نداشتیم... چشمان کامران و فرزانه بسته شده بود و هر دو خوابد گیده بودند من هم خواستم پلک هایم را روی هم بگذارم که یک دفعه متوجه خمیازه کشیدن رادان شدم... من هم خمیازه ای کشیدم و برای اینکه یک وقت رادان هم خوابش نبرد و همه ما را نبرد سینه قبرستان، سر صحبت را باز کردم: خیلی خوش گذشت...

نیم نگاهی از آینه بهم انداخت و گفت: آره خوش گذشت

-مرسی... باعث شدی چند ساعت تموم حتی یه لحظه یادشهاب نیفتم

-خب حالا اسمشو نیار دیگه اه

چند لحظه متعجب نگاهش کردم چرا عصبانی شد؟؟؟

گفتم: حالا چرا عصبانی میشی؟ -عصبانی نشدم فقط...

-فقط چی؟

دستی به صورتش کشید و گفت: هیچی

ویک دفعه گفت: چرا توئم نمیخوابی

چشم غره ای نثارش کردم و گفتم: منو

باش بخاطر تو بیدار موندم - بخاطر من؟

- برای اینکه خوابت نبره

پوزخندی زد و گفت: اینکه بخاطر خودته که یه وقت تصادف نکنیم و چیزیت نشه

"ایش" ی گفتم و کمی جابه جاشدم در جایم و چشمانم رابستم.

چند لحظه ای گذشته بود که رادان گفت: خب حالا نخواب حوصلم

سر میره بدون اینکه چشمانم راباز کنم گفتم: خوابم میاد هیس!

- یاسی اذیت نکن دیگه

"یاسی" ... یک دفعه یاد صدا کردن های شهاب افتادم...

"یاسی! مراقب خودت باش"، "یاسی چه خبر؟"، "خوبی یاسی" ... پوزخندی زدم... دیگر حتی ناراحت شدن برای شهاب راهم برای خودم جایز نمیدانستم... با اینکه دلم میخواست بایادآوری نام شهاب... صدای شهاب... خاطرات شهاب... یک آه عمیق بکشم و کمی از سنگینی قلبم کم کنم

اما دیگر شهاب از زندگیم رفته بود و آه کشیدن من معنایی نداشت... شهاب کس دیگری را در کنارش داشت... من چرا باید برای او آه میکشیدم؟ وقتی او کس دیگری را انتخاب کرده بودم... هرچند که خودم او را به سمت کس دیگری هل دادم... اما... من بخاطر خوشبختی و صلاح او، او را از خود دور کردم و به سمت هاله هل دادم... او بخاطر کی...؟ او بخاطر چه کسی از من گذشت و خود را به هاله نزدیک کرد... شاید هم بخاطر خودش... ثروت و پدرش!

و شاید هم احساسی این وسط به هاله داشت... من که نمیدانم! نمیدانم و دیگر به من مربوط نیست... آن عشق شیرین کودکانه... آن رویای ازدواج شاهزاده و دخترک فقیر خیلی وقت پیش تمام شده... هم از طرف من... هم از طرف او...

کش دادن مسائل قدیمی فقط غم دل من را زیاد خواهد کرد و بس... شهاب دست هاله را میگیرد و شاید روزی مردی هم مسکن دردهای من شود... قسمت من و شهاب جدایی بود انگار...

بغضم راقورت دادم و پلک هایم را از هم باز کردم و از شیشه به بیرون چشم دوختم. رادان که فکر کرد بخاطر حرف او چشم باز کردم لبخندی زد و گفت: آفرین دختر زشت

چشم غره ای رفتم و گفتم: از تو که زشت تر نیستم...

لبخندی دندان نمایی زد و گفت: نه خب... از من بهتری

خندیدم و گفتم: بله... معلومه که از تو بهترم!

دستی به چانه اش کشید و گفت: مثلاً چشمای شهلالت... پوست برنزت... (خندیدم) لبای

خدادادی پروتزت... دماغ فندقیت...

-مسخره میکنی؟

-نه جدی میگم

-مسخره!

-دیوونه راست میگم

از آنجاکه پشت سرش نشسته بودم باکف دست ضربه ای به کف سرش
وارد کردم. با "آخ" ی گفت: چرامیزنی... آی

دستی به سر کتک خورده اش کشید و گفت: جنبه تعریفم نداری حالا خوبه نگفتم
موهای بلوند طبیعت... هیکل باربیت... قد بلندت...

با صدای بلند گفتم: چی؟

و کامل جلورفتم باد و دست به موهای کوتاهش چنگ زدم که با صدای بلند گفت: آی آی... ولم
کن

امامن بی توجه موهایش را کشیدم که سرش کامل به عقب برگشت... خودم هم یک لحظه
ترسیدم تصادف کنیم چه برسد به رادان... امامن از موضع خودم کنار رفتم و گفتم: منو مسخره
میکنی؟ در حالی که سعی میکرد حواسش به رانندگی اش هم باشد با خنده گفت: واقعیتارو گفتم

باحرص شدیدتر از قبل موهایش را کشیدم که همان لحظه دست فرزانة دستم را از موهای
رادان جدا کرد. حواسم را به اطراف دادم و دیدم کامران و فرزانة با تعجب به مانگاه

میکنند. فرزانه در حالی آثار خنده روی چهره اش نمایان بود گفت: دیوونه شدی یاسی؟ کم
مونده بودیه تصادفی چیزی بکنیم

خندیدم و گفتم: این بچه ژيگول منومسخره میکنه؟

رادان سریع جبهه گرفت) امالبهائش میخندید: (ژيگول؟... من ژيگولم؟ نه میخوام بدونم پسر به
این خوشتیپی ژيگوله؟

پوزخندی از پوزخندهای خودش بر لب نشاندم و گفتم: هه! اعتماد به نفس کاذب... بچه
هاسقفو بگیرین هه! خوشتیپ! هه!

کامران یک دفعه خندید و گفت: این "هه" از صد تا فوحش بدتره

رادان رادان خندید و گفت: بذار بچه راحت باشه

چشم غره ای رفتم و گفتم: وای پدر بزرگ ندیدم عصاتو

رادان سری به طرفین تکان داد و گفت: زبونت چندمتره؟

-۵۶۸ متر

-اووف چه جوری تودهننت جاشده؟

-همون جوری که این حجم از... از...

کامران سریع گفت: بیشعوری؟

رادان سریع پس گردنی به کامران زد که کامران با صدای بلند زد زیر خنده و فرزانه هم
 بالبخند به کامران نگاه کرد...نگاهش کمی مشکوک بود...نکند بالاخره فرزانه از مردی هم
 خوشش آمد که پولدار نبود...یعنی کامران میتواند کاری کند که این فرزانه دست از رویای
 دور و دراز و چند ساله سیندرلا شدن بکشد؟ از این نگاه و لبخند فرزانه انگار که زیاد نمانده
 تا بالاخره دختر بلندپروازمان دم به تله ی پسر معمولی بدهد...

کامران پس از اتمام خنده اش به من نگاه کرد و گفت: نگفتی یاسمین خانوم؟ حجم از...

کمی فکر کردم و یک دفعه بشکنی در هوا زدم و گفتم: حجم از تخسی

و تکبر کامران دستی زد و گفت: مر حبا یاسمین خانوم خندیدم

و گفتم: چاکرم

رادان با صای بلند خندید و سرش را به طرفین تکان داد و گفت: امان از دست تو!

به عکس چشمان خندانش در آینه ماشین انداختم...خنده اش را دوست داشتم...با اینکه وقتی
 جذب می گرفت و بداخلاق بازی در می آورد جذاب تر میشد اما ترجیح میدادم همیشه لبخند
 بزند...با صدای بلند قهقهه سر دهد...وقتی میخندید من هم ناخود آگاه لب هایم کش می
 آمد...کاش همیشه بخندد چون دیگر دوست ندارم اخم و بداخلاقیش را ببینم...حداقل
 با خودم...اگر هنوز هم مانند اوایل اخم بود شاید میتوانستم تحمل کنم که بداخلاق شود اما حالا
 که خیلی نسبت به قبل تغییر کرده بود نمیتوانستم تحمل کنم که یک روز رادان مانند گذشته
 هاشود...عصا قورت داده!

رادان اول از همه کامران رامقابل خانه اشان پیاده کرد و بعد از فرزانه آدرس خواست و از آنجا که خانه فرزانه و پدرش در نزدیکی مابود همان راه همیشگی خانه رارفت و چند کوچه قبل از ما فرزانه را هم پیاده کرد. پس از خدا حافظی از فرزانه رادان ماشین را روشن کرد و به طرف کوچه خود مان حرکت کرد. از آنجا که خیلی راحت روی صندلی گرم و نرم ماشین نایب رییس لم داده بودم

در جاییم جابه جاشدم و شالم را که عقب رفته بود جلو کشیدم و پس از کمی مرتب شدن با حرکتی به کمرم قلنج هایم را شکاندم که صدای قلنج شکاندن من فضای آرام و ساکت ماشین را شکست. رادان متعجب نگاهی به من انداخت و گفت: اون چی بود؟ - قلنج یک دفعه خندید. من هم خندیدم و گفتم: توئم بشکون راحت

باش - من بلد نیستم

- چیه که بلد شدن بخواد کمر تو صاف میکنی یه حرکت به چپ (خودم هم به چپ حرکت کردم که قلنج کوچکی شکست (یه حرکت به راست) و به راست حرکت کردم (وصاف نشستم. رادان چند لحظه همینطور نگاهم کرد و باز با خنده سری به طرفین تکان داد. لحظه ای که ماشین را سر کوچه پارک کرد و با هم از ماشین پیاده شدیم. طبق معمول محسن سر کوچه نشسته بود اما اینبار تنها نبود و با جمع پسرانه ای در حال گفتگو و خنده بودند. بادیدن رادان دستی تکان داد و گفت: سلام داداش

رادان باز چهره اش خنده دار شد. با اکراه دستی تکان داد و گفت: سلام

و بر سرعت قدم هایش افزود. من هم سریع خودم رابه اورساندم و گفتم: دوستیتون خیلی

باحاله که یک دفعه رادان چشم غره ای رفت و گفت: مسخره!

-جدی میگم

وبازهم چشم غره نصیبم شد. خندیدم و دیگر چیزی نگفتم. به خانه که رسیدیم رادان باکلیدش در راباز کرد و هر دو داخل رفتیم. مقابل حوض ایستادم و گفتم: من دیگه برم...

سری تکان داد و گفت: شب بخیر

-شب بخیر

به سمت پله ها قدمی برداشتم که یک دفعه به سمت رادان برگشتم و گفتم: مرسی ...

رادان هم که برگشته بود تابه خانه اش برود به سمتم برگشت و گفت: چی؟

لبخندی زدم و گفتم: مرسی رادان... امشب خیلی بهم خوش گذشت... یکی از بهترین خاطراتم شد ...

او هم لبخندی زد و پلک هایش رابه هم فشرد و گفت: قابلی نداشت...

لبخند من هم عریض شد... نگاهمان همچنان ادامه داشت هیچ کدامان تلاشی برای رفتن به خانه نمیکردیم و به همین صورت لحظاتی گذشت که حداقل من گذرش را احساس نکردم که یک دفعه رادان گفت: دیگه برو بخواب خیلی خسته شدی...

سری تکان دادم و گفتم: باشه

-میخوای برات مرخصی بگیرم از نایب رییس

خندیدم و گفتم: نه لازم نیست حالا درسته نایب رییس جذبه شده اما دیگه نباید سوءاستفاده

کنی رادان خندید و گفت: برو بخواب شیطان انقدر پز نایب رییسو به من نده -پزم داره دیگه

نداره؟

-چرا...خب!

خندیدم و گفتم: من دیگه میرم

پلکهایش را برهم فشرد و من هم به راه افتادم. پس از ورود به خانه با بابا و مامان که داخل

پذیرایی نشسته بودند و در حال تماشای تلویزیون میره میخوردند مواجه شدم با صدای

بلند گفتم: سلام بروالدین حال و احوال؟

و سریع کنار مامان جا گرفتم و خیاری از داخل میوه خوری برداشتم و گاز زدم که بابا گفت: علیک

سلام ساعتونگاه کردی ولد؟

باشرم ادغام شده با خنده سرم را پایین بردم و گفتم: ببخشید...

مامان سریع گفت: این همه مدت خونه فرزانه چیکار میکردین؟

فهمیدم این سوال را پرسید که من لوند هم بارادان تا این وقت شب بیرون بودم بخاطر همین گفتم: فیلم دیدیم بازی کردیم

بابا همینطور که برای خود پوست سیب می‌گرفت گفت: یاسمین بابا از این به بعد شباجایی نرو حالا ایندفعه که هیچی با صدای آرامی گفتم: چشم

چشم بی بلا

گاز دیگری به خیارم زدم و از جایم بلند شدم که مامان سریع

پرسید: کجا؟ - میرم بخوابم

- تواز کی تا حالا انقدر زود می‌خوابی؟

- انقدر که با این فرزانه گفتیم خندیدیم خسته شدم

مامان دور از چشم بابا پوز خندی زد و گفت: خیلی خب برو بخواب

در حالی که سعی می‌کردم از کش آمدن لب‌هایم بخاطر پوز خند زدن مامان که زمین

تا آسمان با پوز خندهای رادان تفاوت داشت جلوگیری کنم گفتم: شب بخیر

که هم مامان و هم بابا جوابم را دادند. به اتاقم رفتم و خود را روی تخت رها کردم. طاق

باز دراز کشیدم و بالبخندی عریض روی لب‌هایم به سقف خیره شدم و بی اختیار زیر لب زمزمه

کردم: رادان...

پلک هایم راروی هم گذاشتم و تلاش کردم که خودرابه بالهای خواب بسپارم اما تصاویر مختلف از لبخندهای رادان که در ذهنم نقش می بست تمام سعی و تلاش مرا باطل میکرد و ازین میبرد... با اینحال لبخند روی لبهایم بود و با هر تصویری که در ذهنم جان می گرفت لبخندم عریض تر از قبل میشد... آنقدر از این تصویر به تصویر بعدی رجوع کردم که نفهمیدم چه زمان خوابم بهمان چشمانم شد.

با صدای آلارم موبایلم بالا جبار چشمانم را باز کردم و پاهایم را با حرص به تشک تخت کوبیدم و خواب آلود از جابر خاستم. با اینکه دیشب زودتر از همیشه خوابیده بودم از همیشه بیشتر خوابم می آمد. در حالی که بانگشت کف سرم را می خاراندم به دستشویی رفتم. مشت آبی که به قورتم کوبیدم تا حدودی خواب از سرم پرید. دوباره به اتاقم برگشتم و اولین چیزی که دستم آمد را پوشیدم اصلا حال و حوصله انتخاب لباس نداشتم. در حال مرتب کردن مقنعه ام بودم که باد قوت در دیدن چهره پف کرده و چشمان گودرفته و بینی باد کرده ام یک لحظه خوف برم داشت. بی اختیار قدمی به عقب رفتم و گفتم: وای ترسیدم...

و وقتی که دیدم عکس درون آینه خودم هستم سری به نشانه تاسف برای چهره زیبایم تکان دادم و سریع کشوهایم را بیرون ریختم و پس از کلی گشتن موفق شدم ماسکی پیدا کنم. ماسک را بر صورتم زدم و کمی هم موهایم راروی صورتم ریختم که کامل استتار کنم تا کسی نتواند چهره خوف برانگیزم را ببیند.

از خانه بیرون رفتم و سریع کتانی هایم را پوشیدم و بندهایش را بی حوصله گره زدم و به سمت در حیات حرکت کردم.

"رادان"

با صدای آلارم موبایلم خواب آلود در جایم غلت زدم و با حرص پاهایم را باتمام قدرت به تشک تخت کوبیدم و با اکراه پلک هایم را از هم باز کردم. نیم نگاهی به ساعت دیواری انداختم. نزدیک هشت بود. باید سریع تر از خواب بیدار میشدم اما خواب واقعا وسوسه انگیز بود خصر صا برای من که تمام شب را در فکر و خیال یاسمین سر کرده بودم و دقیقا وقتی سپیده زد خواب به چشمانم آمد... با این حال فکر یاسمین ارزشش را داشت که بخاطرش از خوابم بزنم... فکر یاسمین... یادآوری صدای یاسمین... مرور حرف های یاسمین... دیدن تصاویری از لبخندهای یاسمین...

از جابر خاستم... عجیب بود که با یادآوری نام یاسمین در ابتدای روز تمام خواب آلودگی ام دود شد و رفت هوا... یاسمین کلا برای من انرژی بخش بود... جالب بود که یاسمین این روزها برای من همه چیز بود... همه چیز... دوست بود... هم سنگ صبور بود... هم عشق بود و احساس... و حالا هم که انرژی...

اصلا اگر یاسمین نبود دیگر چه کسی میتوانست این لبخندهای مدام را بر لب های من بیاورد؟ اگر یاسمین نبود دیگر چه کسی میتوانست این قله اورست مانند قلبم را فتح کند...؟ واقعا این یاسمین از چه جنسی بود؟ باتمام کمبود هایی که در مقایسه با دختران اطراف من داشت چرا اینقدر برایم کامل و بی عیب و نقص بود؟ چرا این دختر عادی و معمولی اینقدر در نظر من خاص جلوه میکرد...؟ چرا...

چرا این دختر با تمام معمولی بودن هایش اینقدر دست نیافتنیست که شده تمام رویاها و آرزوهای دور و دراز من، رادان آرمیان...

این دختر معمولی با تمام عادی بودنش در مدتی کوتاه که گویی فقط فاصله یک پلک روی هم گذاشتن بود با همین مثل همه بودن و خاص نبودنش... با همین عادی بودنش... با همین متداول بودنش دل برداز منی که در تمام زندگیم از هر چه معمولی و متداول بود بیزار بودم... این دختر بی شک یک جادوگر قهار بود... جادوگری که مراد فاصله ی پلک زدنی جادو کرد... جادوی معمولی بودن هایش...

به دستشویی رفتم و بعد از شستن صورتم کاملاً خواب از سرم پرید و با فکر کردن به یاسمین و لبخندهای مدام دیشب یاسمین پرانرژی حاضر و راهی بوتیک شدم.

به پاساژ که رسیدم در طرف دیگر خیابان فرزانه را دیدم خواستم سریع وارد پاساژ شوم که اوسریع تراز من به سمتم آمد. سلام کرد که بی میل جوابش را دادم و پرسیدم: چیزی شده؟ -یه سوال دارم... دیشب خواستم بپرسم امانشد...

-خب... بپرس

-من میدونم پولداری کامران میدونه پولداری چرا نمیخواهی یاسی هم

بدونه؟ قبل از اینکه به اصل حرفش فکر کنم پرسیدم: تواز کجا میدونی

کامرانم میدونه؟ -دیشب بعد از دریاچه چت میکردیم فهمیدم حالا توجواب

بده چرا نمیخواهی یاسی بدونه؟ من دوست یاسیم میخوام بهش بگم

نه نباید بگی

چرا؟ چرا نباید بدونه؟ مگه چی میشه؟ چی تغییر میکنه؟

تو فقط تاهمین حد بدون که نباید بفهمه

باحرص نگاهم کرد و گفت: پس منم امروز میرم و بهش میگم که تو اون پسرک فقیر زیر زمین نشینی که اون میدونه نیستی ویه سرمایه دار ثروتمندی کلافه پوفی کردم و گفتم: چقدر بدم دست برداری

پوزخندی زد و با حرص مضاعف شده ای گفت: از لج این حرفت همین الان زنگ میزنم میگم سریع موبایلش را از کیفش بیرون آورد و شروع کرد به شماره گرفتن. موبایل را به سمت گوشش میبرد که سریع مچ دستش را گرفتم و گفتم: باشه... بذار صحبت کنیم پوزخندی زد و تماس را قطع کرد. بانگاه پیروزمندانه ای گفت: خب؟ میشنوم - چی میخوای بشنوی؟

یه دلیل قانع کننده که چرا نمیخوای یاسی واقعیت رو بفهمه

دلیل خیلی شخصیه

موبایلش را بالا آورد و تکانی داد و گفت: خودت میدونی..

اینبار من با حرص نگاهش کردم و گفتم: باشه... میگم

لبخندی پیروزمندانه زد و گفت: میشنوم

بافک منقبض شده ای گفتم: من به یاسمین... من یاسمینو...

نتوانستم حرفم را کامل کنم که فرزانه باپوزخندی گفت: دوشش داری؟

با انزجار نگاهش کردم که با صدای بلند خندید و گفت: خب بهش بگو... هر دو تا حقیقتو هم اینکپولداری هم اینکه دوشش داری مطمئنا یاسی هم الان که شهابو از دست داده به یه مرد پولدار عاشق نیاز داره تا بتونه دردش رو فراموش کنه - فکر کردی یاسمین مثل توه؟ - چی؟

- یاسمین مثل تونیست... اون براش عشق مهمه میفهمی عشق... بخاطر عشقش شهابو هل داد سمت یه دختر دیگه... ترسید که یه وقت شهاب بخاطر اون دست از مال و منالش بکشه... منم از این میترسم وقتی فهمید پولدارم و دوشش دارم بخاطر این پول لعنتی که سطح اجتماعی مارو متفاوت کرده ازم فرار کنه... اینم دلیل قانع کننده... برای خودم که قانع کننده ست امیدوارم برای توهم باشه... ازت میخوام بهش هیچی نگوی و اگر در قبال این سکوت پول بخوای من مشکلی ندارم بهت پول میدم فقط تودهننتو باز نکن... لطفا!

چند لحظه نگاهش کردم و بعد که جسم خشک شده ی او را دیدم به بوتیک رفتم. به محض ورودم کامران جلوییم در آمد و بانگاهی به ساعت مچی اش گفت: درست ۷ دقیقه و ۳۸ ثانیه تاخیر کردی خندیدم و گفتم: ببخشید رییس

- ببخشید نداریم میدونی تو این هفت دقیقه چند تا مشتری راه انداختم؟

- چند تا

-دوتا پسر ژینگول از این فشن مشنا سه تادختر که اومده بودن کادو ولنتاین بخرن یه پیرمرده که اومده بود زیر پیراهن بخره) زدم زیر خنده (بایه آقاهه که از حرف زدنش باتلفن فهمیدم و کیله سری به نشانه فهمیدن تکان دادم و گفتم: آفرین لوح تقدیر میخوای؟
-نه خیر اینارو گفتم که بدونی از الان تا ۱۵ دقیقه و ۱۶ ثانیه بنده هیچ مشتری راه نمیندازم و وظیفه توئه

-دوبرابر کردی چرا؟

بالبخندی گفت: آخه من نزول خورم بابهرش حساب میکنم

خندیدم و گفتم: ای نزول خور بدذات خبیث

دستش راروی سینه اش گذاشت و گفت: چاکرم

تمام ۱۵ دقیقه و ۱۶ ثانیه ای که مشخص کرده بود را گوشه ای لم داد و دست به سینه به من که یکی دو تا مشتری راه انداختم نگاه کرد و از این حرص میخورد که چرا او در آن هفت دقیقه بیشتر از من در این پانزده دقیقه مشتری راه انداخته و از شانس و اقبال بدش ناله میکرد و باعث میشد من فقط بخندم و حتی برای لحظه ای لبخند از روی لبهایم محو نشود...

کل تایم کاری راهمراه با خنده و شوخی گذرانیدم که حتی ذره ای گذر زمان را احساس

نکردم. بعد از پایان تایم کاری هم راهی خانه فرد شدم. سر کوچه که رسیدم طبق معمول

بلمحسن مواجه شدم نزدیکم آمد و دست دراز کرد و گفت: سلام داداش با و دست دادم

و گفتم: سلام... ببینم محسن تو کار روزندگی نداری؟ - نه داداش چطور؟

از جواب رک و صریحش خنده ام گرفت و گفتم: چرا نه؟ بیکاری؟

- آره به قول اون فیلمه بیکاری عار میچرخیم

- اولاً که من نمیدونم کدوم فیلمه رومیگی دوما...

- دوما؟

- آگه بخوای من میتونم تو شرکتمون برات یه کار پیدا کنم

یک دفعه بشکنی زد و گفت: راستی گفتم شرکت...

- خب؟

- صبح ابجی یاسمینو دیدم سلام علیک کردیم حرف افتاد گفت این ماشین مدل بالائه (به

پشت سرم، جایی که دیشب ماشین را پارک کرده بودم اشاره کرد) مال رییس توئه

نیم نگاهی به عقب انداختم و دوباره به محسن نگاه کردم و گفتم: آره ازش قرض

گرفتم - خب چرا زودتر نگفتی میخواستم روش خط بندازم

باچشمان گردشده نگاهش کردم که ضربه ای به بازویم زد و گفت: شوخی کردم باباعقده ای نیستم سری به نشانه تاسف تکان دادم و گفتم: کاملاً مشخصه...

باشنیدن صدای زنانه ای از پشت سرم که نامم را صدا کرد به عقب نگاه انداختم که بادیدن زن میانسالی در لباس و ظاهر شیک و مدرنی که چهره بسیار آشنایی داشت لحظه ای ماتم برد و ذهنم سریه یک فلش بک زد به عمق خاطراتم...

"رادان، مامان... من با ستاره میخوام برم پیش آقا جون... دیگه از بابات بریدم توو ریحانه بمونید پیش باباتون و تا میتونید اذیتش کنید باشه؟"

از تعجب دیدن مامان بعد از چند سال نه تنها چشمانم گشاد شد بلکه لب هایم هم از هم فاصله گرفتند... مامان اینجا بود... میدانستم به ایران برگشته اما فکر نمی کردم که به اینجا برای دیدنم بیاید... برایم جای تعجب داشت که حالا مامان مقابل من در محله فقیر نشینی که روزهای فردم را در آن می گذراندم ایستاده بود... مامان بدون پلک زدن خیره شدم به چشمان مامان... گویی اصل چشم های خودم را می دیدم... چشمان من واقعا یک کپی برابر اصل از چشمان او بود... فقط توانستم به سختی واژه "مامان" را زمزمه کنم... اما این زن مادر من نبود... اگر مادر من بود چند سال پیش مراد را نوجوانی رهان می کرد تا با دخترش از زندگی کسالت آورش فرار کند... اگر مادر من بود بخاطر من می ماند... یا مرا هم با خود می برد... پس او که هیچ کدام از این دو کار را انجام نداد مادر من نبود... قدمی نزدیک شد که سریع از او رو گرفتم که صدای تق تق کفش های پاشنه دارش گوشم پیچید. شاید یکی دوثانیه که کنارم ایستاد و گفت: رادان... عزیزم...

سویع روبه محسن گفتم: من بااین خانوم کاردارم تو برو

محسن سری تکان داد و گفت: پس بعدا میبینمت

پلک روی هم گذاشتم و سری به نشانه تایید تا من دادم که او هم سریع از مادور شد. کامل

مقابل ماما قرار گرفت و به چشمانش نگاه کردم و گفتم: واسه چی اومدی؟

مامان با مهربانی که هم در نگاهش موج میزد هم در شبی که در چشمانش میدیدم

گفت: بهونم تولدت بود دلیلم تو و ریحانه بودین

پوزخندی زدم و گفتم: منو ببخشین ولی نمیتونم باور کنم

یک دفعه خود را در آغوشم پرت کرد و گفت: چقدر بزرگ شدی عزیز دلم...

ماتم برد و دستانم در هوا معلق ماند... ماما سر دویی اعتنای گذشته هایم بعد از چند سال آمده

بود و اینقدر احساساتی رفتار می کرد؟ اصلا چرا مرا بغل کرد؟ مگر من راهم دوست

داشت؟ مگر من هم در زندگی اش جایی داشتم؟ مگر زندگی اش فقط درد و چیز خلاصه

نمیشد؟ لج بازی بابا و به نحو احسن بزرگ کردن ستاره...

دستانم را روی بازوانش گذاشتم تا او را از خودم جدا کنم اما او محکم تر به من

چسبید. همینطور که دستانم روی بازوانش بود گفتم: بسه خانوم آرمیان... این چیزا رو من

تاثیری...

با دیدن یاسمین که در مقابلم ایستاده بود و متعجب نگاهم میکرد حرفم را تغییر دادم

و گفتم: مردم دارن نگامون میکنن بهتره بریم تو ماشین حرف بزنیم... ها؟ بالاخره ازم

جدا شد و گفت: باشه بریم توماشین حرف بزیم سوییچ رابه سمتش گرفتم

وگفتم: شماسوارشید منم میام

سوییچ را از من گرفت و به سمت ماشین قدم برداشت. پس از جا گرفتن مامان بر صندلی ماشین

به سمت یاسمین که بانگاه متعجب و بهت زده اش مامان را تعقیب میکرد رفتم و گفتم: سلام

سریع نگاهش را از مامان گرفت و یک دفعه داد زد: واقعا که رادان متعجب نگاهش مردم

و گفتم: چی؟ چرا؟

بی توجه و بی اعتنا به سوال من سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت: اصلا فکر نمی کردم

همچین آدمی باشی

- یاسمین از چی حرف میزنی؟ چی شده مگه؟

بار دیگر فریاد زد: هیچی... دیگه بامن حرف نزن! ازت بدم میاد

سریع و محکم قدم برداشت و در لحظه ای از من فاصله گرفت و به داخل کوچه

رفت... تا خواستم به دنبالش بروم مامان صدایم کرد: رادان بیاد یگه

حرصی از اینکه نمیدانستم چرا یاسمین به من چنین حرف هایی رازده به سمت ماشین رفتم

و روی صندلی که جا گرفتم فریاد زدم: اه مامان واسه چی اومدی اینجا؟ واسه اینکه بدبختیمو

بینی؟ رادان فقیری که شوهرت درست کرده؟ آگه دیدی برو اصلا حوصله محبت های

مادرانتو ندارم

مامان چند لحظه بهت زده نگاهم کرد و گفت: تو چت شد یهو؟

امامن بی توجه به اینکه بخاطر رفتار بداخلاق چند مجهولی یاسمین داشتم خیلی
تند میرفتم بلندتر از قبل فریاد زدم: هیچیم نشد فقط لطفاً از اینجا برو دلم نمیخواد ببینمت
برات تا کسی خبر کنم؟ یا میخوای با همین ماشین برگرد
اینبار او هم بر سرم فریاد کشید: لازم نکرده باراننده اومدم

اینبار من بودم که از فریاد ناگهانی ارشو که شدم و چند لحظه مات نگاهش کردم که او هم
به خود آمد و با صدای آرامتری گفت: شب بیا اونور یه مهمونی کوچیک گرفتم - امروز
فرده، من روزای فرد به اینجا تعلق دارم

- وقتی من میگم بیا بگو چشم

بی اختیار گفتم: آگه من اون موقع میگفتم نرو می گفتی چشم؟

یک دفعه خشکش زد و به سختی گفت: چی؟ پوزخندی زدم

و گفتم: به سلامت بررسی خونه

وازمایشین پیاده شدم و او هم سریع پشت سرم پیاده شد و گفت: رادان پسر من بیا گذشته
رو فراموش کنیم باشه؟ من اومدم که بمونم برای همیشه کنار تون

باحساس سوزش در معده ام کمی چهره ام درهم رفت و دستم را روی معده ام گذاشتم اما
 باحفظ پوزخند بر لبهایم نگذاشتم مامان چیزی بفهمد و گفتم: دیراومدی مامان... خیلی
 دیراومدی... من تو ۳۴ سالگی به تو احتیاج ندارم

سریع قدم برداشتم و از او فاصله گرفتم که سریع گفت: مهمونی امشب یادت نره

و من بی اعتنا وارد کوچه سدم و سریع فاصله کوتاه سر کوچه تا خانه را طی کردم. در حیاط نیمه
 باز بود هل دادم و رفتم داخل. سریع به سمت زیر زمین قدم برداشتم و پس از رسیدن به داخلش
 به آرامش رسیدم... روزی حتی فکر نمی کردم از این دخمه تنگ و تاریک آرامش بگیرم...

سریع به سمت یخچال رفتم و شربت معده ام را سر کشیدم و به جای قبلش
 باز گرداندم... اینطور نمیشد باید یک آندوسکوپی میرفتم واقعا... باید به قول یاسمین کمی
 جدی میگرفتم این درد لعنتی را که وقت وبی وقت گریبان گیرم میشد و امانم
 رامیبرد... دیگر خسته ام کرده بود باید فکری به حالش میکردم چون دیگر تاب و طاقت
 این درد کذایی را نداشتم... باید به دنبال راه درمانش می افتادم. باید...

خود را روی کاناپه پرت کردم TV را روشن. شروع کردم به گشتن دنبال یک برنامه سرگرم
 کننده که کمی مرا از فکر و خیال مامان بیرون بیاورد... مامان... من بدون اینکه بدانم
 باز او را مامان صدا می کردم...

با اینکه اصلا دلم نمیخواست باز این واژه مقدس را تار زنی کنم که چند سال پیش مرا رها
 کرد و رفت پی زندگیش... اما بی اختیار این واژه را بر زبان آورده بودم... آن هم نه یک
 بار و دوبار... چند بار...

نمیدانم چرا یک دفعه یادم رفت که نباید به اومامان بگویم... که او برای من مادری نکرده که لایق چنین لفظ خطابی باشد... شاید دلیلش... دلیلش یاسمین باشد...

درسته! دلیل این گیج شدن و حتی عصبی شدن یک دفعه ای و ناگهانیم باز هم یاسمین بود همان دختر معمولی و برای من خاص... باز هم یاسمین و غوغایی دیگر... باز یاسمین و جنجالی

تازه... اما این بار به گونه متفاوت... نفهمیدم که چطور یک دفعه نگاهش انزجار انگیز شد و گفت: "دیگه با من حرف نزن... ازت بدم میاد"

نفهمیدم و هم‌نوز هم نفهمیدم که به یکباره چه شد که یاسمین چنین عکس‌العملی رانشان داد؟ مگر من چه گفتم؟ یا چه کار کردم؟

من هیچ کار اشتباهی نکرده بودم و این گیج‌م کرده بودمه چرا علی‌رغم اینکه من کار اشتباهی انجام نداده بودم یاسمین به من ابراز نفرت کرد... جالب بود... ابراز علاقه‌ها و احساساتش برای شهاب... ابراز نفرت و انزجارش برای من... و من با این حال باز هم دوستش داشتم... با تمام این‌ها... تمام احساسم متعلق به او بود...

خیلی جالب برد که من تا این حد جادو شده بودم که با وجود ابراز نفرتش هم عاشق تر شدم... عاشق تر از قبل...

انگار من به من گفته باشد "دوستت دارم"

نه تنها جالب بود بلکه خنده دار هم بود... خنده دار و مسخره بود این‌که من این چنین عقلم را از دست داده باشم و کنترل زندگی و قلب و تمام وجودم به دست یک دختر معمولی نیم‌وجبی افتاده باشد... خنده‌ام می‌گرفت...

بعد از کلی گشتن بالاخره یک برنامه سرگرم کننده پیدا کردم و مشغول تماشا شدم.

مدتی به همین منوال گذشت که با صدای زنگ موبایلم چشم از صفحه tv گرفتم و به صفحه موبایلم دوختم. نام ستاره در بالای صفحه خودنمایی میکرد. پوفی کردم و پاسخ دادم: بله ستاره

-سلام داداش ایرانی

-سلام خانوم خارجی

-خوبی چه خبرا؟

-خوبم خبری نیست

-داداشی...

-هووم

-داداشی

-هووم

-داداشی

-اه ستاره قطع میکنم

-خیلی خب میگم

-بگو

-داداشی...

-خدافظ

تاخواستم تماس راقطع کنم سریع گفت:پاشو بیااینجا

-مامانت ازت خواست بهم زنگ بزنی؟

-اولا که اون مامان توهم هست دومااینکه دلم میخوادبرای اولین بارازنزدیک ببینمت...من
ایرانو نمیشناسم نمیتونم پیام جایی که هستی توپاشو بیااینجابه؟...سومامامان وبابامهمون
دعوت کردن به قول خودشون ابروشون میره

پوزخندی زدم و گفتم:خانومی که ایران روخوب بلدنیستی اولا دومارو ازکی یادگرفتی؟

-چی فکرکردی من تمام زبان فارسی واصطلاحات عامیانشو فولم حالا توبگو ببینم میای
یانه؟ کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:فقط برای اینکه توروبه آرزوت که ازنزدیک
دیدن منه برسررم...میام...باشه!

صدای جیغ بلندش باعث شدکه سریع موبایل رازگوشم جداکنم.سریع

گفتم:آرومتر -خیلی چاکرم داداش

خندیدم و گفتم:چندروزه اومدی ایران؟

-سه چهارروز فکرکنم

—خوب یاد گرفتیا

—نه اینارواز آقاجونم یاد گرفتم به من فارسیو ازبچگی موبه مویاددادوباهام تمرین کرد

پوزخندی زدم و گفتم: آفرین به آقاجونت) آقاجونت رو غلیظ ادا کردم (تایک ساعت ونیم دیگه اونجام بدون لحظه ای درنگ تماس را خاتمه دادم و سریع از خانه بیرون زدم و سوار ماشین شدم و به سنت خانه زوج به راه افتادم. به محض رسیدن به حمام رفتم و مختصر دوشی گرفتم. سپس به سمت کمد لباسهایم رفتم و از میان کت شلوارهای جور و واجور، یک دست کت و شلوار مشکی خط دار انتخاب کردم و با پیراهن سفیدی که خط های سرمه ای رنگ داشت پوشیدم و کروات سرمه ای رنگی هم بستم و به سرعت نور راهی خانه پدری شدم... باید طبق قولم تایم وساعت ونیم بعد که وقتی ۲۰ دقیقه از زمانش مانده بود به آنجا میرسیدم.

بانهایت سرعت به سمت خانه پدری راهی شدم و ریع ساعت بعد مقابل در خانه ماشین را متوقف کردم و از اینکه درست و به موقع رسیده بودم نفس راحتی کشیدم و از ماشین پاده شدم. زنگ آیفون را فشردم که مدتی بعد صدای جیغ ستاره در گوشم پیچید: وای بیاتو

خندیدم و باباز شدن در سریع به داخل حیاط بزرگ و پردار و درخت خانه رفتم. مدت زیادی بود که به اینجانیامده بودم... حدود یک سال... آخرین باریم سال پیش بود که با اینجا آمدم و ریحانه مراد عمل انجام شده قرارداد و مجبورم کرد دوستش رابه شام دعوت کنم برای آشنایی بیشتر که

شاید از او خوشم آمد و پیش قدم شوم برای خواستگاری... از آن روز بود که گفتم دیگر پایم رابه این خانه نمیگذارم چون معلوم نیست هر دفعه چه نقشه ای برایم داشته باشین و همین شد یک بهانه کوچک برای دور بیشتر از خانواده ام... تا حدی که حتی بعد از گذشت چند ماه

هنوز بچه ریحانه رانیدم. ریحانه وشوهرش سپهر درخانه بابا وکناراو زندگی میکردند و سپهر نمونه ی بارزی ازیک داماد سرخانه بود... ریحانه در ۱۵ سالگی عاشق دلباخته سپهر که آن روزها تازه به کسب وکار خود که رستوران داری بود رونق میداد شد... اینطور که دستگیرم شده بود رستوران سپهر به نوعی پاتوق ریحانه و دوستانش شده بود و همین هم مسبب شروع علاقه و ازدواج این دوشد... و حالا هم که چند ماهی میشد پدر و مادر شده بودند...

چیزی که برایم جالب بود این بود که آن موقع ریحانه با مردی معمولی ازدواج کرد با سطح مالی متوسط و بابانه تنها با ازدواج آنها مخالفت نکرد بلکه سپهر رازیر پروبال خود گرفت و به او کمک کرد ولی اگر من حالا بیایم و بگویم برای من به خواستگاری یاسمین برود مرابطاتواع واقسام

تهدید از اینکار باز میداشت... اما اینبار من بودم که نمیگذلشتم تهدیدهایش کارگر شود... پای یاسمین که به میان بیاید... بابا که هیچ... کوه راهم از من بر میدارم... میشوم فردها دوبه جان بیستون میفتم... نمیدانم... حس میکنم بخاطر یاسمین و داشتن او و درکتار او بودن حاضر به انجام هر ماری هستم... نمیدانم شاید هم اگر پای عمل برسد شانه خالی کنم... چون گفتن و حرف زدن راجب چنین مسائلی آسان است... سخت و دشوار عمل است که آن راهم باید دید...

انا باز فکر کنم که این احساس و عشق و علاقه ای که نسبت به یاسمین دارن آنقدری باشد که بخاطرش از تهدیدهای جور و احور بابا ترسم و باشجاعت عشق او را به تمام دنیا ترجیح دهم... شاید هم این عشق و علاقه آنقدر ریشه دواندع باشد در این وجود سرگشته ی من که بخاطر این احساسات شیرین دست بکشم از این چرک کف دست و یک زندگی عادی و معمولی را کنار این دخترم معمولی ترجیح دهم به یک زندگی اشرافی و مرفهانه... با اینکه

گفتن این چیزها آسان است... اما بیشتر که فکر میکنم برای من این حرف هافقط یم
شعار نیست... به نوعی این حرف ها برای من برابر با خود حقیقت است... چون منی که مدتی
ست در این وضعیت به صورت یک آدم معمولی زندگی مردم میتوانم باز هم به همین منوال
ادامه دهم...

فقط با این تفاوت و امتیاز که یاسمین را در کنار خودم دارم... یاسمین...

به سمت در چوبی سفید رنگ ساختمان بزرگ و بلند خانه قدم برداشتم. به محض ایستادن مقابل
در، در باز شد و دختری با قدم متوسط و لاغر اندام و چشمان عسلی رنگ مقابلم ظاهر شد... خودش
بود ستاره... خواهی که همیشه با او از طریق اینترنت و موبایل ارتباط داشتم و چهره زیبایش
را از قاب لب تا پم میدیدم. و حالا او اینجابود و من میتوانستم او را از نزدیک و بدون هیچ فاصله ای
بینم... به محض دیدنم جیغ کشید و خودش را در آغوشم پرت کرد و در آغوش من هم شروع به
بالا و پایین پریدن کرد و من هم بالبخندی روی لب دستانم را به دور کمرش حلقه کردم. ستاره
با صدای سرشار از ذوق و شوق گفت: وایی داداش بالاخره دیدمت

و لحظه ای ازم جدا شد و به صورتم نگاهی کرد و با ذوق گفت: از نزدیک جذاب

تری خندیدم و گفتم: توئم از نزدیک خوشگل تری

چند لحظه متعجب نگاهم کرد و گفت: انگار از نزدیک مهربون ترم هستی

از حرفش خنده ام گرفت... اگر میدانست هر روز با چه کسی برخورد دارم میفهمید دلیل این
تغییر رفتارهایم را...

باصدای ریحانه ستاره ازمن جداشد کنارم ایستادودستم راگرفت...

ریحانه:داداشی

بالبخندنگاهش کردم واز آنجاکه مرددبود نزدیک بیایدبادست آزادم اشاره کردم که ازخداخواسته نزدیک آمدواوهم درآغوشم پرید...بوسه ای روموهایش کاشتم...لحظه ای ازخودم بدم آمد که این همه مدت ازخواهرم غافل بودم وحالا میفهمیدم که چقدر دلم برایش تنگ شده

بودونمیدانستم...تمام دلتنگی این همه مدت حالا فوران زده بود...سر ستاره راهم نزدیک خودم آوردم وبوسه ای هم برموهای اوزدم.آغوشم برای هردویشان جابه اندازه کافی داشت...باصدای مامان هر سه به روبه روچشم دوختیم:بچه ها...

بادیدن ماسه تالبخندی زدوگفت:اگه محبتتاتون تموم شدبیایدتوالان مهمونا میرسن
زشته شماروجلودربیین

بااین حرف مامان دختر ازمن جداشدندوهر سه به داخل خانه رفتیم.در راپشت سرم بستم وخواستم قدم بردارم که مامان دستم راگرفت وگفت:مرسی که اومدی
سریع دستم رااز حصار ضعیف دستانش بیرون آوردم وگفتم:بخاطر تونیومدم بخاطر ستاره
اومدم -مهم اینه که اومدی

نگاهم راازاو گرفتم ووارد سالن شدم.باباروی مبل نشسته بودوپاروی پا انداخته بود
وسپهر هم در نزدیکی اش روی مبلی دونفره نشسته بود.به آرامی سلام دادم که سپهر سریع

از جابر خاست و دست به سمتم دراز کرد. دستش رافشردم که گفت: پارسال دوست امسال آشنا... دلمون واست تنگ شده بود

نیمچه لبخندی زدم و گفتم: باید ببخشی چند وقته سرم خیلی شلوغه

باهم روی مبل دونفره نشستیم و ادامه دادم: میدونی که؟ - چیه؟

- طرح زوج و فرد روزامو؟

سپهر خندید و گفت: آره ریحانه برام گفت

مستقیم به بابا که چپ چپ نگاه میکرد خیره شدم و گفتم: بخاطر این طرحه خیلی سرم

شلوغه سپهر ضربه ای آرام به بازویم زد و گفت: میگذره...

یک دفعه ریحانه مقابلم قرار گرفت و نوزاد کوچکی رابهم داد و گفت: دایی بین من چقدر

خوشگلم چند لحظه متعجب به ریحانه و نوزاد نگاه کردم و تازه یادم آمد که خواهرزاده ام

است. باناشی گری بغلش کردم و بهت زده به اونگاه کردم... چقدر خوشگل

بود و بامزه... عاشقش شدم... پوست صورتش رانوازش کردم چقدر لطیف و نرم بود... بی

اختیار لبخند زدم و در حالی که مبهوت پاکی و معصومی نوزاد بودم پرسیدم: اسمش چیه؟ -

هستی

زمره کردم: هستی...

لبخندم عریض شد. آرام بوسه ای روی گونه اش کاشتم و باذوق وصف نشدنی که در وجودم بیشتر و بیشتر میشد گفتم: هستی... هستی دایی...

حس خوبی داشت اینکه یک موجود کوچک و معصوم دوست دتگاشتنی را بغل کرده بودم... این موجود کوچک واقعا دلبری میکرد از من... دلم ضعف میرفت وقتی نگاهش میکردم... نمیخواستم حتی لحظه ای او را از خود جدا کنم که با صدای گریه اش ریحانه او را از من گرفت و گفت: گشیش شد و سریع به سمت پلکان خانه که به اتاق خواب هامنتهی میشد قدم برداشت. مدتی بعد هم برگشت اما بدون هستی، و گفت که خوابش برد...

مدتی گذشته بود که صدای زنگ آیفون فضای خانه را پر کرد. مهنار خانوم که در خانه امان کار میکرد خواست به سمت آیفون برود که مامان سریع گفت: من باز میکنم مهنار تو برو آشپزخونه ببین چیزی کم و کسر نداریم

مهنار خانوم با چشمی به سمت آشپزخانه رفت و مامان به سمت آیفون... سریع پرسیدم: مهمونا کی هستن حالا؟

ستاره گفت: نغمه جون و خانوادش

پوزخندی زدم و گفتم: شما نغمه جون رواز کجا میشناسید؟

او هم ادای من را در آورد و پوزخندی گفت: اون روز که تولد گرفتیم و جنابعالی نیومدی

آشنا شدیم با صدای مامان همه از جابر خاستیم: بیاید استقبالشون

به سمت ستاره رفتم و لپش را کشیدم و گفتم: خیلی خوب فارسی حرف

میزنیا خندید و گفت: نتایج زحماته استادمه

— دست استادت درد نکنه

دست دردست ستاره و همراه بابا و سپهر و ریحانه به سمت در رفتیم. مدتی بعد آقای توکلی به همراه زنی میانسال که همسرش بود وارد خانه شدند. و همگی مشغول خوشامد گویی به آن ها. اول با آقای توکلی دست دادم و احوالپرسی کردم

بعد از همسرش لیلا خانوم استقبال کردم و خوشامد گفتم. بعد از ورود این دو نغمه وارد خانه شد. سرو وضعش مانند دوبری که قبلا دیده بودم عالی و بی عیب و نقص بود... حس میکردم شخصیتش هم بی عیب و نقص باشد. در دیدار اول که خیلی مودب و متین و باوقار بود به دلم نشست دیدار دوم هم که فقط از او غم دیدم... و امشب... انگار عادی بود... بالبخندی با مامان روبوسی کرد و مامان با لبخندی عریض گفت: خوش اومدی نغمه جان چقدر زیبا شدی عزیزم نغمه لبخندی زد و با فروتنی گفت: ممنون نظر لطفونه

و بعد بابا با سلوام و احوالپرسی کرد و بابا هم با تحسین از او تعریف کرد که باعث شد لحظه به مقشه های در سر مامان و بابا پوزخند بزنم... نغمه پس از روبوسی و احوالپرسی با دخترها رسید به من... سریع گفتم: سلام خوش اومدین

بالبخند شرمگینی گفت: سلام خیلی ممنون دستم

را به سمت سالن گرفتم و گفتم: بفرمایید

همگی به سالن رفیم و پس از نشستن آقا و خانوم توکلی من هم روی همان مبل دونفره قبلی جا گرفتم و نغمه که میخواست کنار مادرش بنشیند. ماما من سریع مانع شد و ابراه سمت من هل داد و گفت: نغمه جان تو پیش رادان بشین عزیزم

نغمه با شرم نزدیکم آمد و کنارم نشست. نگاهی چپ چپ به ماما که بالبخند تحسین آمیزی مارانگاه میبرد انداختم اما او انگار نه انگار... نگاهی به سمت آقای توکلی انداختم که بینم از این حرکت ماما ناراحت شده یانه... که او هم انگار نه انگار...

انگار این کنار هم نشستن من و نغمه فقط ناد و تار ناراحت و معذب کرده بود... بعد از نشستن همه بابا رو به آقای توکلی گفت: خیلی خوش اومدین قدم رنجه فرمودین

و باز بازار تعارف تیکه پاره کردن ها داغ شد... مدتی گذشته بود کلافه شده بودم از تعارفات و حرف های تکراری تصمیم گرفتم سر صحبت را با نغمه باز کنم تا کلافگی ام هم از بین برود. نگاهی به او انداختم و گفتم: حالتون خوبه؟

او هم به من نگاه مرد و گفت: ممنون خوبم

-اون سری که اومده بودین شرکت به نظر ناراحت میومدین

-خب... یکم حال ندار بودم

-آه...

خواستم سوالی دیگر بپرسم که یک دفعه شوکه شدم... من... من دیگر رادان سابق

نبودم...واقعات تغییر کرده بودم...نقشه باباجواب داده بود...من تغییر کردم...انگار کمی آداب معاشرت یاد گرفته بودم...من تغییر کرده بودم...رادان سابق هیچ وقت سر صحبت رابا هیچ کس باز نمی‌کرد...اما حالا من...

با احساس مغلوب شدن در برابر نقشه بابا کلافه تر شدم و دستی به صورتم کشیدم که اینبار نغمه گفت: میدونی دلیل این مهمونی‌ها چیه؟

-قابل حدسه

-بهتره اون دختر رو فراموش کنی و گرنه اینا از سر راه برش

میدارن متعجب نگاهش کردم و با گنگی پرسیدم: چی داری میگی؟

-به کسی که دوشش داشتم پول دادن و فرستادنش رفت...با کلی تهدید و دوز و کلک و یکم پول گندزدن به عشقم...توئم اگه میخوای که عشقت رو کثیف نکنن جلو اینا اسمشو نیار متعجب و بهت زده گفتم: من...من نمیفهمم چی داری میگی؟

-دارم میگم که هر چی گفتن بگو چشم...چون نمیتونی حریفشون بشی. اولش میگن اگه بری سراغ اون دختری که مورد پسندمانیست طرد میشی هیچ ثروتی بهت تعلق نمیگیره...وقتی ام که تهدیدیشون جواب نمیده میرن سراغ اون دختر...به اون پیشنهاد پول میدن که یابا پول دمشو میذاره رو کولشو و میره یائمه اینکه تهدیدیش میکنن یاباجون خودش یاباجون خانوادش...بابای من که اینکارو کرد...نمیدونم بابای تو تا چه حد میتونه پیش بره...
-یعنی...یعنی الان تو...تو میخوای...

سریع میان حرفم گفتم: آره من میخوام باهات ازدواج کنم... چون دیگه برام فرق

نمیکنه پلک هایم رابا حرص بهم فشردم و گفتم: دیوونه شدی؟

خندید و گفتم: از دیوونه هم اونور تر...

باحرصی که درونم مضاعف میشد گفتم: توشاید با این ازدواج کنار آمده باشی اما اینو مطمئن باش که من هیچ وقت زیر بار این ازدواج نمیروم چون من برعکس تو واقعا عاشقشم

باحرص از جایم بلند شدم و با عذر خواهی سالن راترک کردم و سریع به طبقه بالا رفتم. وارد یکی از اتاق ها شدم و شروع کردم به مشت و لگزدن به در و دیوار... آنقدر نغمه با حرف هایش اعصابم رابهم ریخته بود که هر چقدر مشت و لگد پرت می کردم حرص و عصبانیتم خالی نمیشد. داد و فریاد هم نمیتوانستم راه بیان دازم و همین باعث شده بود که تمام حرص و خشمم درونم تلنبار شود... واقعا اعصابم بهم ریخته و آشفته بود... باورم نمیشد نغمه ای که شناخته بودم تا این حد تغییر کرده باشد... حتی بیشتر از من...

تمام شب رادر سکوت و آرامش ظاهری گذراندم و به محض اینکه خانواده توکلی رفتند من هم سریع از خانه بیرون زدم و راهی خانه زوج شدم. به مخض رسیدن پایم به خانه لباس گرمکن تن کردم و بیرون رفتم تا بدوم... تا کمی بادویدن حجم عظیمی از خشم را که درونم مانند آتش شعله میکشید رافروکش کنم... مدام صدای نغمه در گوشم زنگ میزد...

...بهمتره اون دختر و فراموش کنی... و گرنه اینا ز سر راه برش میدارن...

هرچی گفتن بگو چشم...

تهدیدش میکنن یاباحون خودش... یاباحون خانوادش...

من میخوام باهات ازدواج کنم...

من میخوام باهات ازدواج کنم...

من میخوام باهات ازدواج کنم...

باصدای بوق سرسام آور ماشینی که باسرعت به سمتم می آمد تازه به خودم آمدم... من
چراوسط خیابان بودم... سریع خودراکنارکشیدم وراه برگشت رادرپیش گرفتم... درحالی که
تمام ذهنم درگیر حرف های نغمه ونقشه های اساسی باباواقای توکلی بود به خانه برگشتم
وتاصبح درتختخوابم غلت زدم وبرای لحظه ای هم پلک روی هم نگذاشتم.

"یاسمین"

صدای مجری تلویزیون شده بودسوهان روحم...

بینندگان عزیزتادقایق بعد مهمان ویژه امشب به ماملحق میشه... ازتون میخوام کمی

شکیباباشین وماروهمراهی کنین...

سریع کانال راعوض کردم که صدای اعتراض مامان درآمد:عه چرازدی

رفت؟ کلافه گفتم:میخوای چیکارمامان؟

-بزن ببینیم مهمونشون کیه

پوفی کردم و همان کانال قبلی را آوردم که بابا پرسید: یاسمین خوبی

بابا؟ نگاهی به او که روبه رویم نشسته بود انداختم و گفتم: خوب

نیستم...

مامان سریع بانگرانی گفت: چرانکه مریضی؟ -

نه خسته ام

بابا-پس برو استراحت کن دخترم

سری تکان دادم و آرام از جابر خاستم و باشب بخیری به اتاقم رفتم. به جای تخت روی قالیچه اتاقم دراز کشیدم و نگاهم را به سقف دوختم... و برای بار هزارم در این چند ساعت تصویر رادان در آغوش زن میانسال مقابل چشمم نقش بست... اصلا باورم نمیشد رادان چنین مردی باشد... اصلا فکر نمکردم که بخاطر پول بازن بیست سال از خودش بزرگتر رابطه داشته باشد... حتی در تخیلاتم هم نمی گنجید رادانی که میشناختم تا این حد پست و حقیر باشد... چطور میتواندست خود را به پول بفروشد و بازن میانسال دوست شود؟ تازه دلیل این ولخرجی هایشو رافهمیده بودم... پشت او گرم بود به ظاهر و بر و روی زیبایش... خود را میفروخت... آن هم به زنان میانسال... با حرص از روی زمین بلند شد و موجیغ کنترل شده ای کشیدم. دستانم را درون موهایم فرو کردم و شروع کردم به چنگ زدن به آن ها و افتادم به جان پوست سرم... همینطور

پوست سرم رامی کندم که صدای زنگ پیامک موبایلم در اتاق پیچید. سریع به سمت میزرفتم و موبایلم را برداشتم. به محض روشن شدن صفحه نام "رادان" باعث شد یک دفعه راه تنفسی ام بند بیاید.. نمیدانم چرا... شاید بخاطر باردیگر یادآوری آن هم آغوشی کذایی اش بازن میانسال پولدار بود... شاید...

سریع پیامکش را باز کردم و خواندم: توحیات منتظرتم

یک دفعه قلبم شروع کرد به تندتپیدن... باترس دستم را روی قلبم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم. که کمی حالم بهتر شد و قلبم کم کم به حالت عادی برگشت بدون اینکه به حیاط بروم روی تخت نشستم و به صفحه موبایلک خیره شدم. فکر میکردم که رادان دوباره پیام میدهد و طبق فکرم پیام داد: یاسمین هوا سرده نمیخواهی بیای؟

مردد به صفحه موبایلم چشم دوختم. با خودم فکر میکردم، برم؟ نرم؟

یک دفعه از جا بلند شدم و خواستم از اتاق خارج شوم که پشیمان شدم و باز روی تخت نشستم. باردیگر تصمیم به رفتن گرفتم و بلند شدم که باز پشیمان شدم. چرخ در اتاقم زدم و کلافه دستی به صورتم کشیدم. بابلند شدن صدای موبایلم برای سومین بار سریع به سمتش هجوم بردم: دارم میمیرم... خون بالا آوردم... کمکم کن، دارم میمیرم

باترس به صفحه موبایلم خیره شدم و بی تردید و درنگ از اتاقم بیرون زدم و سریع به سمت در دویدم. ماما و بابا حواسشان به من نبود و من هم آنقدر نگران حال رادان بودم که حتی آن هارا خبر نکردم. دل تودلم نبود. میترسیدم که یک وقت بلایی بر سرش آمده باشد. تمام وجودم مملو شده بود از ترس... قلبم تند میزد و بدنم یخ کرده بود...

سریع از خانه بیرون زدم و بادیدن رادان که لبه حچض نشسته بود و کمی خم شده بود. پابرهنه به سمت پله هادویدم که یک دفعه تعادل‌م را از دست دادم و خوردم زمین و جیغ خفیفی کشیدم. از درد به خود پیچیدم و کمی جمع و جور نشستم و باد و دست مچ پایم را گرفتم... خیلی درد گرفت... لحظه ای بعد رادان بانگرانی مقابل‌م زانو زد و گفت: حالت خوبه؟ چیزیت شد؟ در حالی که صورتم از درد مچاله شده بود نگاهش کردم و گفتم: تو خوبی؟ با صدای اوج گرفته ای گفت: الان من مهمم یا تو من هم صدایم را بالا بردم و یک دفعه بی فکر گفتم: تو... لحظه ای هم رادان و هم خود من ماتمان برد... چند بار پشت سر هم پلک زدم و برای اینکه جوبه وجود آمده توسط خودم را از بین ببرم با همان صدای اوج گرفته گفتم: مگه نگفتی داری میمیری پس چرا زنده ای؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: وقتی دیدم نمیای دروغ گفتم

با انزجار نگاهش کردم و گفتم: واقعاً که!

بدون توجه به احساس نگاه و واژه من، دستش را به سمت مچ پایم آورد که سریع پایم را کنار کشیدم که با احساس درد از کرده خود پشیمان شدم و اشک در چشمانم حلقه زد. رادان با صدای خشنی گفت: نمیدونم تویه دفعه ای چت شده که اینطور رفتار میکنی ولی این رفتار را تو بذار واسه بعد ببینیم چه بلایی سر پات آوردی باشه؟

بدون حرف نگاهش کردم که یک دفعه خم شد و در لحظه ای مرا از جا کند و روی دودست خود گرفت. باب‌ت و ترس نگاهش کردم و گفتم: چیکار داری میکنی منو بذار پایین - بریم خونه من پاتو ببندم

-نمیخواه فقط بزارتم پایین وای بزارتم پایین رادان

اما اوبی توجه به من به سمت زیرزمین قدم برداشت. شروع کردم به مشت زدن به قفسه

سینه اش: میگم منو بذار پایین...اخه توکی منی منو بغل کردی؟

یک دفعه از حرکت ایستاد و مستقیم نگاهم کرد و گفت: من الان بغلت

کردم؟ با صدای بلندی گفتم: پس فکر میکنی چه غلطی کردی؟

سری به نشانه تاسف تکام داد و وارد زیرزمین شد و مرا روی کاناپه گذاشت و گفت: بیا گذاشتمت

پایین حالا انگار چه تحفه ایه

پوزخندی زدم و گفتم: بله معلومه واسه جنابعالی که با خانومای خاص میپیری من

هیچم متعجب نگاهم کرد و گفت: مطمئنی پات درد میکنه؟ -آره چطور؟

-چون حس میکنم ضربه به سرت خورده

حرصی نگاهش کردم و گفتم: ازت متنفرم

و سریع بلندشدم که بایپچیدن درد درمچ پایم "آخ"ی گفتم که سریع رادان به سمتم

آمد و هلم داد که پرت شدم روی کاناپه و اینبار او حرصی گفت: تا وقتی که بهت نگفتم از جات

جم نمیخوری فهمیدی؟

ازلج اودوباره بلندشدم وباینکه دردامانم رابریده بود اما با فشار آوردن دندان هایم بهم آن
را متحمل شدم و خواستم قدم بردارم که یک دفعه بادودست مچ دوتا دستانم را گرفت وبه
پشت کمرم بردوباعث شدیک دفعه جلو بروم ومحکم به شکمش برخوردکنم و بچسبم به او...

چشمانم به اندازه دوکاسه گردشد...شکم هایمان درست مماس بایکدیگر قرار گرفته
بودندونگاه هایمان هم بهم قفل شده بود...نفسم درسینه حبس شده بودوبدون پلک زدن به
نی نی چشمان جدی اش نگاه میکردم...اوهم به من نگاه میکرد باهمان حالت جدی و اخم
جاخوش کرده درگراها بروانش...آرام پلکی زدم ونفسم رارها کردم...یک دفعه قلبم شروع
کردبه تندتپیدن...صدایش رابه وضوح میشنیدم...من چم شده بود؟ چرا قلبم

تند میتپید...چرا اگر گرفته بودم اما احساس میکردم دارم از سرمایم میرم؟ دوباره پلک زدم...حس
خوبی داشتم اما...اما خوب نبودم...انگار مریض شده بودم اما...اما احساس خوبی درونم راپر کرده
بود...نفس های داغ وملتهب رادان مانندیک نسیم گرم تابستانی صورتم رانوازش میدادومن
بیشتر گرمی گرفتم...حالم خوب نبود...حالم خوب نبود...

یک دفعه دستان رادان که مچ هردودستم رابه سختی محصور کرده بودند کناررفت ومن
آزادشدم...آزادورها...گویی درآن چندثانیه کوتاه دربندبودم وحالا آزادشده بودم...سریع ازم
فاصله گرفت وگفت:الان باند میارم پاتو میبندم

سری تکان دادم وبدون حرف روی کاناپه نشستم...گیج وگنگ بودم...هردودستم راروی
قلبم گذاشتم وگفتم:تو چت شده؟ لطفا...به خودت بیا...مخاطبم قلبم بود!)

کم کم قلبم به حالت عادی برگشت اما هنوز مدتی از عادی تپیدنش نگذشته بود که با سر رسیدن رادان دوباره شروع به بی تابي كرد. سریع خود را جمع و جور کردم. رادان کنارم نشست و پادی به سمتم گرفت و گفت: اولاً اینو بزن به پات واسه درده پماد را بدون حرف از دستش گرفتم و تادستم را پایین بردم تا شلوارم را تا بزنم رادان سریع نگاهش را از من گرفت و پشت به من نشست... ناخود آگاه لبخندی روی لبم جا گرفت و ذوق کردم... با ملاحظه رفتار کردنش خیلی به دلم نشست... شروع کردم به پماد زدن به پام که پرسید: چرا به دفعه ازم متنفر شدی؟

تازه یادم آمد که رادان چکاری انجام میدهد و لبخند روی لبهایم ماسید و با خمی نقش بسته میان ابروانم گفتم: برای اینکه نفرت انگیزی

-اونوقت چی شدیه دفعه به این نتیجه رسیدی؟

تمام خشم و عصبانیت وجودم را در صدایم ریختم و گفتم: وقتی دیدم انقدر حقیری که از ظاهرت استفاده میکنی و خودتو به زنای پولدار سن و سال دار میفروشی یک دفعه به سمتم برگشت و با داد گفت: چی؟

با کف دست به سرش ضربه زدم و گفتم: برگرد ببینم چشم چرون

لحظه ای با حرص نگاهم کرد و دوباره برگشت ولی با همان صدای بلند گفت: من از ظاهرم استفاده نمیکنم؟ من خودمو به زنای سن دار میفروشم؟ دیوونه شدی؟ من کی اینکارارو کردم؟

از لابه لای دندان های قفل شده ام گفتم: پیش کسی که خودش باد و تاجشمای خودش امروز
عصر یه صحنه رمانتیک از تو وزنی که جای مادرت بود دید منکر نشو دوباره برگشت و بانگاه
متعجبی داد زد: چی؟ اینبار جیغ کشیدم: بر گرد

که از جابر خاست و داد زد: بر نمیگردم تو میدونی الان چی داری میگی؟

پاچه شلوارم را پایین دادم و من هم مانند خودش داد زدم: آره میدونم دارم چی میگم
منتهی تو نمیدونی چجوری این جریان روانکار کنی
سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت: واقعا برات متاسفم یاسمین

واقعا - منم واسه تو متاسفم رادان

پوز خندی صدا دار زد و گفت: تو منو اینطوری شناختی؟

فریاد کنان گفتم: نه اینطوری نشناختم بخاطر همینم هست الان انقدر ناراحتم و ازت
متنفر شدم چند لحظه مات نگاهم کرد. کنارم نشست و کاملاً به سمت من مایل شد و گفت: ببین
یاسمین من واقعا خندم میگیره وقتی به این فکر میکنم که توجه چرت و پرتایی تو ذهنت
درست کردی اون زن... اون زن دوست دختر من نبود...

- اونوقت اون زن کی بود که اونطور عاشقانه تو رو بغل کرده بود؟ ها؟

چند لحظه بدون حرف نگاهم کرد. انگار نمیدانست چه بگوید. خیلی درمانده شده
بود. پوز خندی زد و گفتم: دیدی دوست دختر ته...

یک دفعه گفت: خالم بود!

متعجب گفتم: چی؟

- خالم از شهرستان اومده بود اینجا واسه یه کاری اومده من سرزد... خیلی وقت بود که ندیده بودمش

پوزخند زدم و گفتم: به سرو وضعش میخورد تازه از هواپیمای آمریکادراومده باشه اونوقت تومیگیا از شهرستان... من خودم زغال فروشم رادان...

- خب... خب از شهرستان آمریکا اومده بود

- یعنی انقدر خالت پولداره؟

- چطور عمه تومیتونه پولدار باشه خاله من نمیتونه؟

داد زدم: عمه من سیندرلا شد

اوهم ماندم من داد زد: خب خاله منم سیندرلا شد

ساکت شدم. انگار راست میگفت... چند لحظه مشکوک نگاهش کردم و پرسیدم: راست

میگی؟ - آره

- قسم بخور

- به چی؟

-به مهم ترین چیزی که داری

-به مهم ترین دارایی زندگیم قسم میخورم که اون زن دوست دختر من نبود و من باز نای سن
و سال دار نمیپریم

نفس راحتی کشیدم و گفتم: آخیش... خیلی ترسیدم که تو...

حرفم را ادامه ندادم که گفت: که من؟

-هیچی بیخیال گفتمی باند میاری پامو ببندی کو؟

باندی به دستم داد و گفت: ایناهاش سریع

باند را از او گرفتم و گفتم: بر گرد یک دفعه

گفت: وایسایینم - هووم؟

-چند لحظه پیش به من گفتمی چشم چرون؟

سریع منکر شدم: من؟ کی؟

-یه مدت پیش

خندیدم و گفتم: نه بابا تو هم زدی

چپ چپ نگاهم کرد که گفتم: خیلی خب بابا ببخشید حالا بر گرد تایه باردیگه بهت نگفتم

چشم غره ای رفت وبه سمت مخالف من نشست من هم پایم راباباندمحکم بستم وپس
ازاتمام کارم گفتم: میتونی برگردی

وبه محض برگشتن رادان بلندشدم و گفتم: من دیگه میرم

-کجا؟

-خونه دیگه

-بشین حداقل یه چایی باهم بخوریم ها؟

خیلی دلم میخواست بمانم اما درست نبود...جایز نبود...مردد به چشمان پرازخواهشش نگاه
کردم وبرای اینکه نه دل اورابشکانم ونه دل خودم را! گفتم: باشه ولی بریز بیار توحیات
بخوریم یک دفعه لپم راکشیدوگفت: پس بروحیات تانم پیام

این راگفت وبالبخندی ازم روگرفت وبه سمت آشپزخانه رفت...من ماندم ویک قلب بی
تاب که دوباره به تپش افتاده بودوبی قراری میکرد...دستم راروی قلبم گذاشتم وازخانه
اش خارج شدم. واردحیات شدم وبه سمت حوضم رفتم. لبه حوض نشستم. دستم رابه درون
آب فروکردم وباخودگفتم: من چم شده؟ چرا انقدر قلبم تندمیزنه؟ چرا همش
گرمیگرم... چرا انقدر دستپاچه شدم؟ سرم رابه سمت آسمان گرفتم وگفتم: خدایا
چمه؟ خدایا...

باصدای بازوبسته شدن درزیرزمین سریع حالت عادی به خودم گرفتم. لحظه ای بعد رادان
کنارم جاگرفت ولیوان چای راباچندحبه قندکوچک به دستم دادومن هم تشکرکردم.

هر دو مشغول نوشیدن چایی هایمان شدیم. سکوت بینمان حاک شده بود و هیچ کدامان لب باز نمی‌کردیم برای اینکه سکوت را بشکنم یک دفعه گفتم: تو...
-تو...

هر دو خندیدیم و رادان گفت: تاول بگو

کمی جابه جاشدم و گفتم: توهنوزم می‌خوای باتنهایی ازدواج کنی؟
خندید و گفت: نه!

باهیجان گفتم: جدی می‌گی؟

-اوهوم

-چی شدیه دفعه نظرت برگشت؟

-خب شدیگه

-بگودیگه

-همینجوری شدیه دفعه

-خب دلیلش

-خب...خب...عاشق شدم

تای ابرویم بالا پرید و فقط گفتم: آه ... که اینطور...

سریع پرسید: چت شد؟

-هیچی... توچی میخواستی بگی؟

خداروشکر سریع بیخیال شد و گرنه نمیدانستم چه در جواب سوال های جور واجورش که سوال های ذهن آشفته ی خودم هم بود میخواستم بگویم...

رادان-تو اونروزی راجب معماری و مهندسی سوال پرسیدی میخواستم ازت پرسم که خودت نمیخواهی ادامه تحصیل بدی؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم: من درس خوب نیست

خندید و گفت: خب کاری نیست که بخوای انجام بدی؟ مثلاً دلت نمیخوادیه حرفه ای چیزی یادگیری؟

-خب...خب...

کمی فکر کردم: نمیدونم..

-یعنی هیچی نیست که تو بهش علاقه داشته باشی؟

بامکشی گفت: جز شهاب؟

چند لحظه خیره خیره نگاهش کردم و باپوزخندی گفتم: هه! من چندروزی هست که به شهابم علاقه ندارم

باچشمان گردودرشت شده ای نگاهم

کردوگفت:جدی؟ سرم راآونگ وار تکان دادم

وگفتم:اوهوم بازپرسید:یعنی داری جدی میگی؟

باینکه بااحساسات درونی ام هنوز روراست نشده بودم ونمیدانستم ازدنیایچه میخواهم وچه نمیخواهم ...باینکه نمیدانستم واقعا چه احساسی نسبت به شهاب دارم...عشق؟نفرت؟یابی حسی ...باینحال بدون فکرودردسر دادن به خودم گفتم:آره جدیه جدی

رادان موشکافانه نگاهم کردوصورتش رانزدیک صورتم آورد.متعجب نگاهش کردم وگفتم:چرااینجوری نگام میکنی؟ -میخوام ببینم راست میگی یانه

ولحظه ای بعداضافه کرد:توچشمام نگاه کن

باترس ازاینکه چشمان امانت ندارم یک وقت خلاف حرفم رابه رادان اثبات کنندسریع ازجابرخاستم ودرحالی که نگاهم رادراطراف میچرخاندم گفتم:من خیلی خوابم میاددیگه میرم تو باپای ضرب دیده ام لنگ لنگان دوسه قدمی برداشتم که یک دفعه رادان مقابلم ظاهرشدوگفت:چراتوچشمام نگاه نمیکنی؟

همینطور که نگاهم رابه پایین دوخته بودم گفتم:خب...خب...

دست به سینه خم شدکه سریع نگاهم را دراطراف چرخاندم که یک دفعه بادودست شانه هایم راگرفت وباصدای بلندی گفت:میگم به من نگاه کن

از صدای بلندش شوکه شدم و یک دفعه مستقیم به چشمانش زل زدم. چشمانم گرد شده بود و بهت زده بودم... من بی اراده و بی اختیار مستقیم به چشمان رادان نگاه میکردم و رادان موشکافانه به چشمان من!

چند لحظه ای همینطور گذشت که یک دفعه دستانش از روی شانه هایم

کنار رفت. نوچی کرد و گفت: دلسرد شدی اما کاملاً فراموشش نوچ! نکردی به خودم

آدم و قهقهه ای زدم و گفتم: نه خیرم فراموشش کردم در جواب انکار من پوزخندی

تحویل داد و گفت: بله از چشمت معلومه - وا... راست میگم

- منم چیزی نگفتم

سکوت کردم چون دیگر نمیدانستم چه باید بگویم و بخاطر اینکه بیشتر از این هم خراب

نکنم گفتم: من دیگه میرم سری تکان داد و گفت: خدا فظ

- خدا فظ

لنگ لنگان به سمت خانه رفتم و در لحظه آخر برگشتم و نگاهی به رادان انداختم. دست به

سینه همانطور وسط حیاط ایستاده بود و به من نگاه میکرد. لب هایم رابه سمت بالا جمع

کردم و دستی برایش تکان دادم اما او همانطور بی حرکت ایستاده بود و بدون پلک زدن

نگاهم میکرد... تعجب کردم اما زیاد اعتنا نکردم و آرام و بی سرو صدا وارد خانه شدم و به اتاقم

رفتم.

روی تختخواب طاق باز دراز کشیدم و نگاهم رابه سقف دوختم. اولین تصویری که مقابل چشمانم نقش بست تصویر لحظه ای بود که رادان محکم مچ دودستم را گرفت و مرا به خود چسباند... همینطور به تصویر آن لحظات پر تب و تاب می نگریستم و بدون اینکه بدانم لبخند روی لب نشانده بودم که یک دفعه به خودم آمد و سریع دستانم را در هواتکان دادم و تصویر محو شد. به پهلوی راست خوابیدم که روی سفیدی دیوار تصویری دیگر پدیدار شد..

تصویر از لحظه ای که رادان دست روی شانه هایم گذاشت و مستقیم به چشمانم نگاه کرد... باز هم یک لبخند غیر ارادی روی لبهایم نقش بسته بود و باز هم من هم لبخند را از بین بردم و هم تصویر را پس زدم... باد و دست دوز به محکم به گونه هایم زد و سرم رابه طرفین تکان دادم و پوفی کردم. اینبار به پهلوی چپ خوابیدم و اینبار لحظه ای را به خاطر آوردم که رادان یک دفعه مرا از زمین کند و روی دوستان خود گرفت و من باد و دست مشت به قفسه سینه اش کوبیدم... خنده ام گرفت

و از جابر خاستم. دستم را روی شکم گذاشتم و شروع کردم به خندیدن و خدا رو شکر کردم که آن لحظه کسی نبود نارابیند و گرنه حسابی سوژه خنده میشدیم... خصوصا من که حسابی کولی بازی در آورده بودم...

با کلی احساس خوب و شیرین که خودم هم میدانستم همه آن ها بخاطر رادان و کدتی در کنار رادان نفس کشیدن است به خواب رفتم و تمام شب را راحت و بی دغدغه خوابیدم. یک خواب عمیق و شیرین که حسابی بهم چسبید. خصوصا اینکه روز جمعه بود و میتوانستم تا هر ساعتی که دلم میخواست بخوابم... اما تمام اینها تا ساعت ۱۰ صبح بود و بس... ساعت حدودای ۱۰ بود که

با صدای صحبت کردن مامان باتلفن از عالم خواب کم کم بیرون آمدم و از جابر خاستم. در حالی که خمیازه میکشیدم و با سرم رامی خاراندم از اتاقم بیرون رفتم. به سمت دستشویی میفرستم که صدای مامان توجهم را جلب کرد: کی رفتی؟ چرا انقدر بی خبر؟ مثلاً ما فامیل درجه یکیم الان باید بفهمیم

با کنجکاوی قدم برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم و به مامان که تلفن به دست روی مبل نشسته بودن نزدیک شدم.

مامان به شخص پشت تلفن گفت: دلخور که شدم ولی اشکال نداره منم خواستگاری یاسمین (به شمانمیگم) و خندید

متعجب روی دست مبلی که مامان رویش نشسته بودن نشستم و با صدای آرامی پرسیدم: کیه؟ که دستش رابه نشانه "صبر کن" مقابلم گرفت. و به همان شخص مجهول گفت: از بس مرموز و بی سرو صدا پیش رفتی که ماهیچی نفهمیدیم... حالا عروس خانوم کی هست؟ - هاله؟ همون دختر خوشگله؟

یک دفعه قلبم از تپیدن ایستاد... چه میشنیدم... خواستگاری... هاله؟

چه شده بود؟... بی اختیار استرس گرفتم و بدنم یخ کرد... بادقت بیشتر از قبل به مکالمه مامان گوش دادم: انشاءالله کی نامزد میکنی؟... نامزی نمیگیری؟ چرا؟... آه عروس خانوم هوله؟ (خندید) (جوونای این دررو زمونه ان دیگه... حالا کی عروسی میگیری؟... یک ماه دیگه؟ چه زود... به هر حال انشاءالله که خوشبخت بشی... انشاءالله... مرسی... منم برم یه دبه سر که بخرم کم کم باید یاسی روترشی بذارم...) خندید

حرفی به مامان نگاه کردم وبایک بغض سیب شده در گلویم باقدم های محکم به سمت
 اتاقم رفتم وسریع یک مانتو شلوار پوشیدم.موهایم راباکش بالای سرم بستم ودولاکردم.یک
 روسری ساده مشکی هم روی سرم انداختم وازاتاقک بیرون رفتم.به سمت در میرفتم
 ومامان که مکالمه اش تمام شده بود سریع پرسید:کجا؟ -فرزانه گفت کارواجب داره میرم
 پیشش

-فهمیدی چی شده؟

-آره فهمیدم میخوای منو ترشی بندازی مامان

باصدای بلند خندیدوگفت:شوخی کردم وبه سمتم

آمدوگفت:حداقل یه آب به صورتت میزدی

-نمیخواد همینجوری راحتم

-همینکارارومیکنی بایدبه فکر سرکه باشم دیگه

بابغض دادزدم:من همینم مثل هاله خوشگل نیستم صدتاخواستگار وعاشق پیشه داشته باشم

من همینم ومی ترشم میمونم رو دستت وتوئم بایدتحمل کنی چون من زشتم وزشتم وزشتم

وخوشگل هم نخواهم شد

مقابل چشمان حیرت زده مامان ازخانه خارج شدم ودرامحکم پشت سرم بستم که ازصدایش

خودم هم یک متر به هواپریدم.قطره اشکم را رهاکردم ونگاهم راکه بالابردم بانگاه بهت زده

رادان وسط حیاط مواجه شدم. طلبکارانه نگاهش کردم وجیغ کشیدم؛ ها؟ چیه؟ که اوهیچ چیزی نگفت فقط بهت زده نگاهم کرد

حرصی به سمت جاکفشی رفتم وکتانی ام رابرداشتم وروی زمین پرت کردم وپوشیدم اما بندش رانبستم. چون اصلا حوصله بندکفش بستن رانداشتم. باحرص قدم برداشتم وازپله ها پایین رفتم. به سمت درمیرفتم وازکنار رادان رد میشدم که یک دفعه مچ دستم راگرفت. درحالی که قطره اشکم روی گونه ام قندیل بسته بود حرصی نگاهش کردم وباصدای بلند گفتم: ولم کن

وخواستم مچ دستم رارها کنم که اومحکم تر دستم راگرفت وپرسید: چی

شده؟ دندان های پایین وبالايم رابههم فشردم وگفتم: گفتم ولم کن اما اومصر

پرسید: پرسیدم چی شده؟

درحالی که سعی میکردم بغضم راسرکوب کنم

گفتم: هیچی -چی شده یاسی؟

بایاسی گفتنش یاد خطاب کردن های شهاب افتادم وچانه ام لرزید. مشتی به شانه اش زدم وگفتم: دیگه به من نگو یاسی دیگه هیچوقت منو اینطوری صدانکن نفسش راباحرص بیرون دادومصرتراقبل پرسید: چی شده؟

پوزخندی زدم و گفتم: هیچی...هیچی نشده...نه آسمون خدازمین اومده نه فقط عمم زنگ زده
میگه برای پسر همه چی تموم رفتیم خواستگاری یه دختر همه چی تموم اونوقت مادر من
برگشته میگه منم برم دنبال سرکه که یاسمینو ترشی بندازم رادان متعجب گفت:چی؟
بابغضی که کم داشت سرباز میکرد گفتم:راحت باش بخند...الان حتما عمم وپسرشم
(بغضم شکست و قطرات اشک روی صورتم روان شد)(دارن میخندن...توئم بخند اشکال
نداره...باور کن ناراحت نمیشم...بالاخره من خودم میدونم زشتم وموندم رودست ننه بابام
یک دفعه قدمی جلوآمدوبادودست صورتم راقاب گرفت ولبهایش راروی لبهایم قرارداد...)

چشمانم به اندازه دوکاسه گردش و برق از سه فازم پرید.تابه خودم آمد بادودست اورا هل
دادم وسیلی محکمی نثار صورتش کرد.دستش راروی گونه اش گذاشت و نگاهم کرد.حرصی
از کار زشت و وقیحانه ای که انجام داد دستم رابالابردم تاباردیگه اورا بزخم که نیمه راه مچ دستم
راگرفت وگفت:اشتباه برداشت نکن این...این، احساس من بود

نگاه خشمگینم رنگ تعجب گرفت...احساس او بود...چه احساسی؟چطور احساسی...راجب
چه چیزی صحبت میکرد...گیج و گنگ نگاهش کردم که گفت:دوست دارم بهت زده
گفتم:چی؟

-من خیلی وقته که دوست دارم...ازهمون وقتی که کنار من واسه شهاب گریه میکردی
دوست داشتم...اماتوهیچ وقت منو ندیدی هیچوقت...وقتی توبه اون نگاه میکردی نگاه من
روتو

بود...نمیدونی چقدر سخت بود اما احساسم این ارزشو داشت که صبر کنم...صبر کنم تایه روز به
من نگاه کنی...الان یه دفعه کنترلمو ازدست دادم...معذرت میخوام.واقعا!حق داری کتکم بزنی

بزن! فقط اینو بدون که از روی هوس اینکارو نکردم... من واقعا دوست دارم... توی به قول خودت زشتو که رودست مامان و بابات موندیو دوست دارم... تو واسه من همه چی تمومی... تو واسه من از هاله و صد تا بهتر از اون بهتری

مچ دستم رارها کردو گفت: حالا اگه میخوای منو بزن

و منتظر نگاهم کرد. چند بار پشت سرهم پلک زدم و کلافه دستانم رابه صورتم

کشیدم و گفتم: تو میفهمی چیکار کردی رادان؟ ها؟ - آره میفهمم

باحرصی که با جواب صریحش در وجودم مضاعف شد گفتم: اینم میفهمی که من و تو هیچ

نسبتی باهم نداریم و نامحرمیم؟

- آره میفهمم

جیغ کشیدم: پس این چه کاری بود که کردی؟ -

گفتم که کنترلمو از دست دادم. عذرخواهیم کردم

- به نظرت با عذرخواهی حل و فراموش میشه؟

- گفتم که بزن

- البته که میزنم

سریع دستم رابالا بردم و سیلی دیگری به صورتش زدم که بدون اینکه دستش راروی

صورتش بگذارد نگاهم کرد و گفت: بازم...

تمام قدرتم راتوی دستم ریختم وسیلی دیگر رابر گونه اش کاشتم که بازبهمان نگاه
خیره گفت: دوباره...

باز زدم وباز گفت: دوباره...

دستم رابالابردم وخواستم برگونه اش فرود آوردم که نتوانستم دیگر نه میخواستم اینکار
راکنم ونه نای سیلی زدن داشتم. به همین خاطر دستم راباحرص پایین آوردم وگفتم: دیگه هیچ
وقت... هیچ وقت به من نزدیک نشو، اینم بدون که بخاطر این کارت هیچ وقت نمی بخشمت

سریع به سمت دررفتم وازخانه خارج شدم. باقدم های تند وسریع کوچه راپشت
سر گذاشتم و واردخیابان اصلی شدم. مغزم داشت منفجر میشد نمیدانستم به کدام یک
ازمشغله ذهنی ام فکرکنم... ازیک طرف غم خواستگاری رفتن شهاب به گلویم چنگ میزد
... ازطرفی حرص ناشی ازحرف مامان درونم شعله میکشید... ازطرفی دیگر یادآن بو*سه
ناگهانی رادان دیوانه ام

میکرد... تمام اینهابه کنار... بازاینهابرایم قابل تحمل بودند... اما حرف های رادان مانندخوره به
جانم افتاده بودند...

صدای بوق ماشین هادرگوشم می پیچید... صدای رادان در سرم...

من خیلی وقته که دوست دارم... وقتی توبه اون نگاه میکردی، نگاه من به توبود... توی به قول
خودت زشتو که رو دست مامان وبابات موندیو دوست دارم... واسه من ازهاله وصدتابهتر ازهاله
بهتری ...

لبخندی ناخوداگاه روی لبهایم جاخوش کرد... یک دفعه به خودم آمدم... من
چرا لبخند میزدم؟ این لبخند چه سنخیتی با احساسات ضدونقیض درونم داشت که اینقدر
آزادانه روی لبهایم نقش بسته بود؟

سریع لبخندم روازیین بردم و چند ضربه به صورتم زدم و با خود گفتم: یاسمین به خودت بیا
دیوونه بازی در نیار...

خودم رابه خانه فرزانه رساندم و وقتی او را دیدم خو در در آغوشش پرت کردم و بی توجه به
اینکه روز جمعه بود و پدرش مطمئناً در خانه در حال استراحت بود زار زار گریه کردم و فقط
از خواستگاری رفتن شهاب و حرف مامان برایش گفتم و درباره رادان و کار زشتش لب
باز نکردم... نمیتوانستم ایتقدر راحت راجب آن ماجرا حرف بزنم... خودم بایاد آوری
از خجالت صورتم به سرخی خون میشود و حالا نمیتوانستم خیلی راجبش با فرزانه صحبت
کنم... بعضی چیزها در دل آدم بماند خیلی بهتر است... خیلی!

چند روزی از اتفاق کذایی روز جمعه میگذشت. روز بعد جمعه را کلاً با مامان قهر بودم که شب
با درست کردن غذای مورد علاقه ام از دلم در آوردم و من هم زیاد موضوع راکش ندادم و با او آشتی
کردم اما باز هم تمام دلخوریام رفع نشده بود... و اما رادان... در این چند روز حتی یک کلمه هم با او
صحبت

نکردم... با اینکه ماد و تاهمیشه در طول روز مدام باهم در رفت و آمدهای همزمان
بر خوردمی کردیم اما این چند روز بخاطر فرار کردن مدام من از او فقط یکی دوبار همدیگر
را دیدیم که آن هم من سریع صحنه را ترک می کردم و اجازه رد و بدل شدن یک نیم نگاه را هم
نه به خودم و نه به رادان نمیدادم... این فرار کردن هایم هم، هم بخاطر کار زشتی که انجام داده
بود، بود و هم بخاطر احساسی که به من داشت... و شاید هم یک طور هایی من احساس رادان

رابهانه میکردم تا از احساسات پنهان خودم فرار کنم... احساساتی که مدام حرف های قشنگ و دلنشین آن روز را دان رابه من یادآوری میکردند و باعث میشدند دلم غنج برود از اینکه مردی مانند را دان با آن ظاهر زیبا و خوشتیپش به من توجه کرده... احساساتی که باعث میشدند آن بو*سه کذایی در نظرم شیرین باشد... احساساتی که مرا گیج میکردند... احساساتی که درست مقابل حس کمرنگ شده ی من به شهاب ایستاده بودند آن هم با سلاح های سرد جنگی... و گویی عزمشان را جزم کرده بودند تا حس نیمه جانی که از خاطرات شهاب در قلبم باقی مانده بود را کاملاً از پایاندا زنند...

این احساسات مرا میترساند و باعث میشد فرار کنم... چون شهادت و جرات رویارویی با آن هار انداشتم... بخاطر همین فرار میکردم از این حس های مجهول و نامعلوم... از فردی که مسبب به وجود آمدن این احساسات بود... از را دانی که چند وقتی بود در دلم جا خوش کرده بود و من نمیدانستم... را دانی که چند وقتی بود باعث تندتپیدن های قلبم میشد که تا چند وقت پیش فقط برای یک نفر تند میتپید و آن یک نفر هم شهاب بود و بس!

روز چهارشنبه بود و من در شرکت مشغول کار بودم و آنچنان غرق بودم که برای مدتی از فکر و خیالات این چندوقته فاصله گرفته بودم که سرپرست بایگانی صدایم زد: خانوم شایسته یه دقیقه بیاید اینجا

سریع بلند شدم و به سمت میزش رفتم و گفتم: بله؟

پوشه ای به سمتم گرفت و گفت: خانوم آرمیان خواستن اینو براشون

بیری - خانوم آرمیان؟

-آره بیا

پوشه را گرفتم و با قدم هایی سست به سمت در رفتم و با خود فکر کردم که معلوم نیست باز چه صحنه ای می خواهد نشانم دهد این دختر برنده!

نمیدانم حالا که دیگر شهاب به خولستگاری اش رفته بود و دست از سرم برداشته بود این دختر چرا دست از سرم برنمیداشت؟ باز میخواست بانسان دادن چه صحنه ای سوهان روحم شود... اما اینبار با دفعه قبل فرق زیادی دارد... احساسات من از آن دفعه تا این دفعه که هنوز معلوم نیست چه پیش خواهد آمد، زمین تا آسمان تغییر کرده...

سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه مورد نظرم را فشردم. مردی همسن و سال بابا اما خیلی شیک و آراسته هم داخل آسانسور بود و با تلفن صحبت میکرد و من بی اختیار غرق در صحبت های او شده بودم: همین که گفتم امشب میریم خواستگاری امروز فردم نیست که بهونه بیاری... همین امشب باید بریم و تکلیف ازدواج تو و نغمه رو مشخص کنیم... به خدای احد و احد اگر نیای از ارث محرومی

ناخود آگاه پوز خندی روی لبهایم نقش بست. نمیتوانستم بفهمم که چطور پدر و مادرها اینقدر میتوانند بی رحم شوند که حق انتخاب بزرگترین امر زندگی فرزندشان را از او بگیرند... نمیتوانستم بفهمم واقعا... نه این مرد داخل آسانسور را که نمیدانم کیست و چرا دادارد ازدواج با دختر نغمه نام را به پسرش تحمیل میکند... و نه پدرش شهاب را... هر چند که شهاب از چند وقت پیش خودش هم راضی شد... درکش میکنم... شاید اگر من هم پسر میبودم نمیتوانستم از دختری مثل هاله بگذرم آن هم بخاطر یک دختر معمولی و سطح پایینی مثل خودم... بارسیدن آسانسور به طبقه مورد نظرم از آسانسور خارج شدم و به سمت اتاق هاله قدم

برداشتم. بازهم نه منشی بود و نه کس دیگری...مقابل دراتاقش ایستادم و تاخواستم دربرزم بازهم در رانیمه بازدیدم...خنده ام گرفت...همه چی تکراری بود کاش حداقل این هاله آرمیان کمی ابتکارعمل به خرج میداد تا همه چیز اینقدر تکراری و خسته کننده نباشد. تاخواستم دربرزم، باشنیدن صدای شهاب دستم درهوا معلق ماند: هاله تودیگه چی میخوای؟ چرا میخوای اذیتش کنی؟

-نمیخوام اذیتش کنم فقط میخوام بفهمه که تودیگه مال خودمی

-خوب میدونی که چرا من مال تو شدم...وگرنه اگه بابا منو باجون وامنیت یاسی تحت فشار قرارنمیداد مطمئن باش حتی درازای ازدست دادن ارث و میراث هم ول نمیکردم پیام سراغ تو -هیس آرومتر در بازه یه وقت میاد میشنوه

-چراگفتی بیاد اون بو*سه مسخره اون دفعه بس نبود ایندفعه چی میخوای نشونش بدی؟

-هیچی فقط بیا کنارهم بشینیم باشه؟

-تودیوونه ای اینو میدونستی؟

دیگر نایستادم تا ادامه حرف هایشان رابشنوم. باناباوری که درونم راپر کرده بود در رابه عقب هل دادم که نگاه هر دویشان به طرف من جلب شد. بی توجه به هاله باهمان نگاه بهت زده و ناباور به شهاب نزدیک شدم. مقابلش ایستادم و بدون گفتن حتی یک واژه دستم رابالابردم وسیلی محکمی بر گونه اش زدم که هاله دستم راکشید و سرم دادزد: چته روانی؟

اورا هل دادم و به سمت شهاب برگشتم و فریاد زدم: بخاطر جون من؟ بخاطر من گرفتی این دختر رو

....

حرفم را ادامه ندادم و نفسم را با صدای بیرون دادم که با صدای آرامی گفت: من واقعا معذرت
میخوام اما چاره نداشتم... بابا گفت می کشتت

پوزخند عصبی زدم بدتر از قبل فریاد زدم: بابات منو نمیکشت چون قاتل نیست اما تو منو
کشتی میفهمی تو منو کشتی

دستانم را گرفت و گفت: یاسی، عزیزم...

که همان لحظه هاله دستم را کشیدد و اینبار او به من سیلی زد و فریاد کشید: گمشو از اتاق من
دختره ی...

شهاب سریع خود را میان ماد و تا قرار داد و روبه هاله گفت: هاله خفه شو و برو

او نور هاله عصبی هلش داد و گفت: آشغال توحق نداری اینطوری با من حرف

بزنی و شروع کرد به مشت زدن به قفسه سینه شهاب...

شهاب مچ دودستش را گرفت و گفت: یه دقیقه آرام بگیر لطفا! نترس از چنگت در نیام

او را کمی از من دور کرد که اینبار من داد زدم: بذار بیاد شهاب بذار چون الان خیلی
دلم میخواد یکی رو تا حد مرگ بزنم

به سمتم حمله ور شد و شهاب باز میانمان قرار گرفت من از یک طرف تلاش میکردم برای
کتک زدن هاله... هاله از طرف دیگر تلاش میکرد برای کتک زدن من... و شهاب هم

میانمان. ایستاده بود و سعی میکرد ماد و تارا آرام کند که همان لحظه با شنیدن صدایی آشنا هم من و هم هاله دست از تلاش کشیدیم و متعجب به سمت در نگاه انداختیم: چه خبر ته هاله صدات تا اون سر شرکت...

با ورود رادان به اتاق هم من ماتم بر دوهم او و جمله اش هم ناتمام ماند... نگاه حیرت زده و پرسوالم رابه اودو ختم و با خودم فکر کردم که رادان اینجا چه کار میکرد؟ رادان چرا باید به هاله راجب سرو صدایش تذکر دهد؟ چرا هاله رابانام صدا کرد؟ چرا اینقدر راحت... مغزم داشت از این همه چراسوت میکشید...

سروپای وجودم شده بود حیرت و بهت و تعجب... و متاسفانه این حجم از حیرت و تعجب در نگاه من جانمیشد تا این رادان بفهمد که باید سریع یک توضیح قانع کننده به من دهد نه اینکه همینطور خیره خیره به من نگاه کند و اوهم مانند من ماتش ببرد...

هاله سریع جیغ جیغ کنان گفت: رادان این دختره ی دهاتی ایکیریو سریع از اتاق من

ببر بیرون نگاه پر از بهتم رابه هاله دو ختم و متعجب تر از قبل گفتم: رادان؟

رادان یک دفعه ظاهر جدی همیشگی اش رابه خود گرفت و قدم برداشت و نزدیک ماسه تا آمد و روبه شهاب گفت: باز چه المشنگه ای به پا کردی؟ شهاب عصبی گفت: به توربیطی نداره برو

بیرون

هاله سریع گفت: نه چرا ربط نداره خیلیم ربط داره هم پسر عموی منه هم دلباخته این

دهاتی بی توجه به کل حرف هاله به سمتش حمله ور شدم و گفتم: دهاتی هفت جدته که

شهاب سریع مقابلم ایستاد و گفت: یاسی لطفا آروم باش...

اینبار هاله به سمت من حمله ور شد و با حرصی که کم مانده بود از چشمان سرخ شده اش بخاطر رفتار صبورانه شهاب بامن بیرون بزند شهاب را کنار زد و دستش را بالا برد تا بر صورتم فرود بیاورد که در لحظه آخر رادان مچ دستش را گرفت و بر سر هر دویمان فریاد زد: بس کنید هر دو تون

حرصی رادان راهل دادم و گفتم: به توچه کاسه داغ تر از آش؟ به توچه؟ برو بیرون من با این دختره کار دارم دیگه به اینجام رسیده) و دستم را مقابل چانه ام صاف گرفتم (میفهمی؟ دیگه نمیخوام جلوی این دختر ساکت بمونم... میفهمی؟

دستم توسط شهاب کشیده شد. دستش را پس زدم و گفتم: توئم گمشو این رادانم با خودت از این اتاق گم و گور کن

اینبار رادان دستم را کشید و گفت: بریم بیرون حرف بزنیم

-من باتو حرفی ندارم حرف من با این دخترست رادان

یک دفعه فریاد زد: اخه توچه حرفی داری با این؟

هاله سریع خود را وسط انداخت و گفت: ولش کن رادان بذار ببینم چه غلطی میخواد

بکنه دستم را از حصار انگشتان رادان رها کردم و گفتم: برو بذار ماحر فامونو بز نیم برو

رادان هاله باز گفت: اره پسر عمو باشهاب برید ببینم میخواد چه زری بز نه صدای

هاله که گفت "پسر عمو" در سرم سوت کشید..

پسر عمو... پسر عمو... پسر عمو...

با انگشت به شقیقه ام فشار آوردم و در حالی که سعی میکردم هاله سیاهی را که دیدم راتار کرده

بود رانادیده بگیرم بادرونی مملو از سوال و تعجب روبه رادان پرسشگرانه گفتم: پسر عمو؟

رادان دستی به صورتش کشید و گفت: بریم بیرون حرف بز نیم

و دستم را کشید و خواست مرا از اتاق بیرون ببرد که یک دفعه همه چیز مقابل چشمانم سیاه

شد... سیاه سیاه... و بدنم هم شل شد و رها شدم... که رادان مرا در هوا گرفت و افتادم بغل

او... و دیگر چیزی نفهمیدم...

با احساس پاشیده شدن چند قطره آب روی صورتم تکانی خوردم و بابر دیگر تکرار شدن

پاشیده شدن آب چشمانم را آرام باز کردم که با چهره شهاب و رادان بالای سرم مواجه

شدم...

سریع تکانی خوردم و خواستم بلند شوم که شهاب یک دستم را گرفت و رادان دست. دیگرم

را، به محض بلند شدن دست هر دو ایشان را پس زدم و با صدای اوج گرفته ای گفتم: به من

دست نزید هیچ کدامشان حرف نزدند که صدای هاله از پشت سرم آمد: خوب نقش بازی کردی پاشو دیگه خودتو نزن به موش مردگی

باخم به پشت سرم نگاه کردم که هاله را پشت میزش دیدم. پوزخندی زدم و گفتم: خودتو بامن اشتباه گرفتی جادوگر

خواست بلندشود که بافریاد رادان سر جایش میخکوب شد...

بافریاد رادان تازه پسر عمو گفتن هاله یادم آمد. سریع به رادان نگاه کردم و پرسیدم: تو پسر عمو ی اینی؟

رادان در جواب سوالم فقط سر تکان داد که گیج و گنگ نگاهش کردم و گفتم: یعنی... یعنی تو...

رادان سریع گفت: بریم یه جادیکه حرف بزیم

و سریع دستم را گرفت که دستش را پس زدن و بانا باوری گفتم: نایب رییس تویی؟

فقط نگاهم کرد و وقتی لب باز نکرد یک واژه کوتاه بگوید که عصبی شدم از طولانی شدن انتظارم برای جواب گرفتن و داد زدم: پرسیدم تو نایب ریسی؟ کلافه پوفی کرد و گفت: آره منم

ناباور نگاهش کردم و بریده بریده گفتم: چ... چطور امکان داره؟ ت... تو...

دستانم را روی صورتم گذاشتم و پلک هایم را بهم فشردم... نمیتوانستم چنین چیزی را باور کنم... باور این که رادان، مستاجر خانه امان یک پسر پولدار و نایب رییس شرکتی باشد که من در آن کار میکنم واقعا سخت بود... باورش واقعا سخت بود. رادان، همان پسری که چند روز

پیش، پیش من به عشقش اعتراف کرد، همان رییس افسانه ای باشد که تاچندروز پیش فکر میکردم نامش نویداست...

باورش سخت بود خیلی سخت... اماوقتی فلش بک میزدم به روزهای گذشته تازه میفهمیدم که همه چیز مثل روز روشن بود و چون برای من محال بود که مستاجرمان میلیونر باشد همه چیزبرایم تاریک وخاموش بود...وقتی روزهای گذشته رابه یادمی آوردم میفهمیدم که ازابتداهم معلوم بودرادان ازجنس مانبود...

مثلا وقتی شب تولدش داشت برایم درودل میکرد گفت:مامانم بدون طلاق گرفتن ازبابام دست ستاره رو گرفت ورفت نیویورک پیش خانوادش

و وقتی من راجب این گفتم که چطور مادرت انقدر پولداراست ،گفت که حالش خوب نیست وهذیان گفته

واقعازابتداهم مشخص بود...ازابتدای ابتدا ...امادرتصور هیچکس نمی گنجیدکه مستاجر خانه امان میلیونر باشد...

رادان دستم راکه روی صورتم گذاشته بودم گرفت وپایین آوردوباعث شدننگاهش کنم همان لحظه شهاب دستش راازدست من جداکرد وباچشمانی سرخ شده گفت:به چه حقی بهش دست میزنی رادان هم مستقیم به چشمان شهاب نگاه کرد وگفت:به توچه؟

شهاب ازحرص دندان هایش رابههم فشردوپلک هایش رابههم وبه سختی

گفت:پسرعمشم رادان پوزخندی زدوگفت:فکرکنم من ازتو بهش نزدیک ترباشم

پسر عمه شهاب مشکوک نگاهش را بین منو رادان رد و بدل کرد و گفت: با همین؟ رادان

سریع گفت: آره مشکلی داری؟

هاله با صدای بلند قهقهه زد و گفت: حیف تونیست پسر عمو؟

رادان با بیخیالی نگاهش کرد و گفت: حیف شهاب نیست واسه

تو هاله با حرص گفت: مگه من چمه؟

رادان پوز خندی زد و گفت: هیچی فقط یکم جیغات زیادی

بنفشه - رادان نذار عمورو بندازم به جونت

- افتاده به جونم لازم نیست تو کاری...

در حین دعوای لفظی رادان و هاله شهاب از غفلت آن دوازم استفاده کرد و با صدای

آرامی پرسید: راست میگه؟ باهم دوستین؟

پوز خندی زد و گفت: به حال تو چه فرقی میکنه؟

- نمیدونم... ولی میخوام بدونم

– نه نیستیم خصوصا از حالا به بعد چون من یاد گرفتم نباید به شاهزاده هادل بندم چون تو خون من سیندرلا شدن نیست...

سریع از جابر خاستم و بدون حرفی در مقابل نگاه همه از اتاق خارج شدم... به سمت آسانسور رفتم و دکمه رافش کردم. به محض اینکه خواستم وارد آسانسور بشوم دستم توسط کسی که رادان بود کشیده شد. سریع دستم را از او جدا کردم و با عصبانیت گفتم: اینقدر به من دست نزن تو بامن هیچ نسبتی نداری... تو برای من یه غریبه ای

در آسانسور بسته شد و تا خواستم دکمه را بار دیگر بفشارم رادان دوباره دستم را گرفت و مرا به سمت راه پله برد. وارد راه پله که شدیم داد زد و گفت: الان مشکل تو چیه؟ ها؟

دوباره دستم را از دست او جدا کردم و با حرص و عصبانیت فریاد کنان گفتم: مشکلم تویی تو... مشکلم کار زشت اون روز ته... مشکلم این احساسات مزخرفته که منو با احساساتم درگیر کرده... مشکلم اون همه دروغیه که از روز اول تا حالا به خوردم دادی... مشکلم اینکه که توئم مثل هاله مثل شهاب یه بچه پولدار بی دردی... کسی که تا دیروز سنگ صبور و دوستم بود یه دفعه شد نایب رئیس شرکت به این بزرگی... یه دفعه شد اینی که جلوم وایساده و هاله پسر عمو صداش میکنه... مشکلم اینکه هیچ کس از جنس من نیست تا منو درک کنه نه تو نه هاله نه شهاب هیچ کدومتون نمیفهمید من چی میکشم... شما هانمی فهمید چه حالی داره بخاطر پول قید عشق بچگی هاتو بزنی... نمیفهمید وقتی داره یه احساس جدید تو دلت جوونه میزنه چقدر سخته بفهمی طرفت مثل قلبیه یه بچه

مایداره...تونمی فهمی که چقدر سخته پیش بینی کنی که یه روز پدر یا مادر این بچه مایداره تازه به قلبت پا گذاشته. میاد جلوت قد علم میکنه و میگه تواز مانیستی تودر سطح مانیستی...تو کمی...هیچی نداری...

بغضم شکست واشک های گرم بی اختیار روی صورتم روان شدند...سرم رابه طرفین تکان داد و صدای بغض دارم گفتم:تونمیدونی چقدر سخته نخوای سیندرلا بشی اما مدام شاهزاده هابه دلت بشینن...تونمی فهمی من چی میکشم...نمی فهمی الان چقدر میتراسم...میتراسن از روزی که مامان بابای تویان و تحقیرم کنن مثل بابای شهاب...میدونی اون دفعه بهم چی گفت؟(عصبی قهقهه زدم)به من گفت مامان و بابات تورو باشهاب تنها گذاشتن تا...تا... یک دفعه مرا بغل کرد و بادستانش حصاری محکم به دورم کشید.من هم به لباسش چنگ زدم و سرم رادر سینه اش فرو کردم و از ته دل زار زدم:نمی فهمی رادان...نمی فهمی چقدر قلبم دردمیکنه...

دستی روی سرم کشید و با صدای گرفته ای گفت:عوضش توئم هیچ وقت نفهمیدی که چقدر سخته یه دختر و دوست داشته باشی و اون دختر کنارت ازیه پسر دیگه حرف بزنه...برای یه پسر دیگه گریه کنه...نمیدونی چقدر سخته دختری که دوشش داری دست یکی دیگرو بگیره و راه بره و تونتونی کاری کنی...توئم نفهمیدی یاسمین نفهمیدی که چقدر دلم میخواست یاسی صدات کنم اما بخاطر اینکه تورو یاد شهاب مینداخت همش سعی میکردم که بهت نگم یاسی اما باز گاهی نمیتونستم...نمیدونی چقدر سخت بود برام تحمل کنم که هیچ وقت منو به عنوان یه مرد برای آیندت ندیدی اون قدر شهاب تو ذهنت پررنگ بود که هیچ کسو نمیدیدی...نمیدونی چقدر برام سخت بود...

گریه ام مدتی بود بند آمده بود... از وقتی که رادان شروع کرد به سخن گفتن و دردودل کردن... اول من غصه های دلم رازار زدم و سپس او... هر دویمان گریه کردیم و خالی شدیم... اما من احساس بدی داشتم... اینکه اینقدر در روزهای گذشته ندانسته رادان را اذیت کردم عذابم میداد... اینکه اینقدر در گذشته از رادان غافل بودم عذابم میداد. در حالی که فین فین میکردم از او جدا شدم اما حصار طستان او هنوز هم به دور کمرم بود. به چشمانش خیس از اشکش نگاه کرد و گفتم: معذرت میخوام

- منم معذرت میخوام

نیم چه لبخندی زدم که با اشتیاق وصف نشدنی که در چشمان همیشه امانتدارش که حالا عجیب و غریب خیانت در امانت میکردند گفت: تو دو سم داری... باورم نمیشه سریع به خودم آمدم. خود را سریع از حصار ی که به وجود آورده بود کنار کشیدم و در حالی که سعی میکردم از نگاه موشکافانه اش فرار کنم گفتم: من؟ چیزه... نه... راستش من... قدمی نزدیکم شد و چانه ام را بادست گرفت و گفت: بخاطر من گریه

کردی؟ - نه... چیزه... رادان من...

- یاسمین چرا نمیخواهی بهم بگی؟ میدونی چقدر دلم میخواد بشنوم؟ چرا با اینکه من میدونم احساسات چیه باز نمیگی؟ - خب... خب چیزه من...

سریع از او فاصله گرفتم و گفتم: رادان من هنوز با خودم کنار نیومدم... حرفای چند دقیقه پیش همه غیر ارادی بود... من باید امروز فکر کنم... باید با خودم کنار بیام...

وسریع ازپله هاسرا زیر شدم ودوباره به سمت رادان برگشتم وگفتم: میتونی برام
مرخصی ردکنی؟ میخوام برم خونه خندیدوگفت: باشه برو

-مرسی

سریع ازپله هاپایین وبه بایگانی رفتم. وسایلم رابرداشتم وپس از صحبت کوتاهی
باسرپرست بخش از شرکت بیرون زدم. سریع خود رابه ایستگاه اتوبوس رساندم
وسوار اتوبوس که شدم افکارم را آزادانه رها کردم برای سروسامان دادن. تا وقتی که به محل
برسم کلی باخودم کلنجار رفتم... باخودم با افکارم، با احساساتم... مدام حرف هایی راکه بر زبان
آورده بودم به یاد می آوردم وباورم نمیشد که من چنین چیزهایی را اینقدر بدون شرم
وخجالت گفته باشم... انگاری که در آن مدت کوتاه یک روح مراتس خیر کرده واز طرف من
سخن گفته باشد...

اما بیشتر که به آن حرف ها واحساسات درونی ام فکر می کردم به تین نتیجه می رسیدم که من
در آن مدت خودم بود... خود خود واقعیم... یک یاسمین حقیقی که بی پروا احساسات جدید
رابر زبان آورده بود... احساساتی که عجیب افسار گسیخته بودند وعجیب سرکشی
میکردند... احساساتی که بارفتار گاهی مهربان وگاهی عصاقورت داده ی رادان کم کم وآرام
آرام در قلبم جوانه زدومانند نهالی کوچک باهر لبخند رادان... هرواژه پرمهر رادان... حتی باهر
اخم وغضب رادان... جان گرفت وبزرگ وبزرگ تر شد.. وحالا شده یک احساس واقعی که
اینطور درونم را آشفته کرده... شده یک حس دوست داشتن خیلی بزرگ... آنقدر بزرگ که
عشق افسانه ای شهاب رادر ذهنم کمرنگ
کرده... آنقدر بزرگ که باعث شده منی که همیشه وهمیشه در زندگی فقط وفقط شهاب
رامیدیدم به مرد دیگری توجه کنم ...

احساس دوست داشتن بزرگی که بالبندهای کوچک من ورادان شروع شد...

من به رادان علاقه مند شده بودم... اما عاشق نه! هرچقدر کنکاش میکردم این احساسات را... هرچقدر کالبدشان رامی شکافتم نتیجه کالبدشکافی میشد "دوست داشتن"

احساس من به رادان عشق نبود... چون طبق باور همیشگی ام عشق فقط و فقط یکبار در زندگی اتفاق می افتد و هیچ گاه هم فراموش نمیشود... من هم یک بار در زندگی عاشق شهاب شدم و تا آخر عمرم هم نمیتوانم خاطرات مشترکمان را فراموش کنم و مطمئناً همیشه و همیشه بآمدن اسمش و یادآوری خاطراتش یادیدن چهره اش لبخندی تلخ روی لبهایم خواهد نشست... عشق فقط و فقط یکبار در قلب جامی گیرد و هرگز هم رفع زحمت نمیکند... اما... اما کم رنگ و کوچک میشود و جاباز میکند برای احساسات دیگر... عشق شهاب هم کم کم کوچک و کوچک تر شد و جاباز کرد برای دوست داشتنی که متعلق به رادان بود... من رادان را دوست داشتم و حس من به رادان در همین حد بود و بس!

و مطمئناً هرگز این حس دوست داشتن به عشق تبدیل نخواهد شد... چون فرصت عاشق شدن من در زندگی که برای هر آدمی فقط و فقط به نظر من یکبار است و بس! سوخته و خاکستر شده... وقتی کمی از دنیای افکارم فاصله گرفتم و به خود آمدم خود را مقابل آموزشگاه زبان فرزانه دیدم. من چرا به اینجا آمده بودم؟

وارد آموزشگاه شدم و از شانس خوب من فرزانه بامنشی مشغول بگو و بخند و نوشیدن چای بود و بادیدن من با خوشحالی گفت: ببین کی اینجا است

وسریع به سمت آمد. همدیگر را بوسیدسم و گفتم: همیشه حرف

بزنیم - البته بیابریم تویکی از این کلاس خالیا

- باشه

باهم وارد اتاقی با پندتانیمکت تک نفره شدیم. روی نیمکتی نشستم و فرزانه تکانی به نیمکت جلوییش داد و آن راه سمت نیمکت من برگرداند و رویش نشست و گفت: خب بگو بینم؟ خبر مهمی شده اومدی اینجا؟

بدون مقدمه چینی گفتم: فرزانه رادان پولداره

فرزانه چند لحظه همینطور نگاهم کرد و بعد گفت: من میدونستم

متعجب گفتم: چی؟ میدونستی؟

-اره خیلی وقته

-پس چرا به من چیزی نگفتی ها؟

-رادان ازم خواست بهت نگم

-واقعا که فرزانه واقعا که

- یاسی بخدا میخواستم اما اصلا نشد که بگم چیزی

نگفتم که دستم را گرفت و گفت: ببخشید بادلخوری

نگاهش کردم و گفتم: حالا چطوری فهمیدی؟

تمام ماجرای چطور فهمیدنش را تعریف کرد که گفتم: پس بگو چرا رادان از تو خوشش

نمیاد "ایش" ی گفت اضافه کرد: منم از اون خوشم نمیاد

- فری خیلی پول پرستی

- آره امامتاسفانه مامثل شماخوش شانس نیستیم پسرای پولدار عاشقمون بشن ته تهش

یه فروشنده بوتیک عاشقمون میشه

خندیدم و گفتم: کامران پسر خوبیه اذیتش نکن

نیم چه لبخندی زد و گفت: آره خب... پسره خوبیه

ضربه ای به بازویش زدم و گفتم: آی کلک خبریه؟ نکنه دین و دل به یک دیدن باختی

و خرسندی؟ خندید و گفت: تو، تو مدرسه نتونستی نمره این حفظ شعرو بگیری حالا چطور

یادته؟ -خب این یه تیکش چون منو یاد شهاب مینداخت یادم مونده خندیدوگفت:دیوونه
ی شهاب...

لبخند روی لبهایم ماسیدوگفتم:فعلاکه دیوونه رادان

یک دفعه متعجب دادزد:چی؟

دستپاچه گفتم:من...من به این نتیجه رسیدم که رادانو دوست دارم اونم چندروز پیش بهم
گفت که دوسم داره

یک دفعه فرزانه ضربه ای محکم به بازویم زدوگفت:ایول پولدارشدی

رفت چپ چپ نگاهش کردم وگفتم:فری چرت وپرت نگو

-خب راست میگم دیگه نونت حسابی توروغنه رادان حسابی خرمايه ست

-توچرا اینطوری حرف میزنی؟حالا خوبه باکامران معاشرت میکنی نه محسن

-محسن کیه

-بیکارمحل

-بیخیال محسن حالا کی ازدواج میکنید؟وای تو عروسیتون میام ۵-۶تاپسر تور میکنم

ضربه ای محکم به فرق سرش کوبیدم و گفتم: شرط اینکه بیای عروسی ماینه که به کامران
بله بگی و گرنه میگم رات ندن

-بابا خانوم...باباملکه...دست مارم بگیر...میگی رام ندن؟

خندیدم و گفتم: دیوونه غیرارادی گفتم و گرنه به همین خیال باش که پدرومادر رادان بذارن
ماباهم ازدواج کنیم

-پدرومادرش مخالفن؟

-هنوز نمیدونن

-وای خدانکشتت یاسمین ترسیدم

-بالاخره چی مطمئنا اوناخوششون نیماذ من هیچی ندار عروششون بشم...

-توهمه چی داری اینقدر روخودت اسم نذار یه ذره اعتماد به نفسم خوب چیزیه والا دختر

پوفی کردم و گفتم: ازوقتی این هاله وارد زندگی من شد اعتمادبه نفس نداشتم دود شدورفت
هوا لامصب

"رادان"

بعدازرفتن یاسمین ازراه پله خارج شدم وباخوشحالی وصف نشدنی ازاینکه فهمیده بودم
یاسمین هم یه علاقه هایی به من دارد درحالی که دودستم رادرجیب شلوارم فروکرده بودم
سوت زنان به سمت آسانسور قدم برداشتم.وارد آسانسور شدم وبه اتاق خودم رفتم.امابه

محض جاگرفتن پشت میزم موبایلم زنگ خورد. اینبار مامان بود... باخوشحالی ناشی از احساسات متقابل یاسمین نسبت به خودم جواب دادم: بله؟ -سلام پسر

-سلام

-پسرم یکم زودیاخونه خودت که میدونی قراره بریم خواستگاری

یک دفعه تمام خوشحالی ام دود شدورفت هوا... سریع ازجا بلندشدم وباصدای اوج گرفته ای گفتم: من خواستگاری نمیام...

-اوا... واسه چی؟ مگه خودت نغمه روتااییدنکرده بودی

-نه من تاییدنکردم... مامان بین من نغمه رونمیخوام...

-رادان اینجوری که همیشه مازنگ زدیم وقت گرفتیم ابرومون میره...

-من نمیدونم زنگ بزنی بگید نشد یه اتفاقی افتاد... یا حقیقتو بگین...

-مگه حقیقت چی هست

-حقیقت اینکه که من یه دختره دیگرو دوست دارم ومیخوام برم خواستگاری اون مامان

بازوق جیغ کشیدوگفت:تویکی رودوست داری اره؟ کیه؟ من میشناسمش؟ اسمش چیه؟ -

اسمش یاسمینه همون دختری که اونروز تومحله دیدی دخترصاحب خونه ی روزای

فردمه یک دفعه صدای مامان آرام شد:چی؟

-دختر صاحب خونم

-را...رادان اون..اون دختر به سطح ما ...

-بین ماما...دارم بهت میگم ماما چون میخوام یه فرصت دیگه بهت بدم...اگه توهم میخوای که من ازاین به بعد بهت بگم ماما...اگه میخوای بعد ۳۴ سال برای اولین بار توکل زندگیت برای من مادری بکنی بابارو راضی به ازدواج من بایاسمین بکن...من یاسمینو دوست دارم وبخاطرش ازهرچی پول وثروت وخونه وماشینه میگذرم شعارم نمیدم...
تماس رابدون منتظر ماندن برای شنیدن حرف های ماما قطع کردم وباخود گفتم:امیدوارم جواب بده

دقایقی گذشته بود که زنگ sms موبایلم بلند شد.ماما بود که گفت:بابات با من!

واین یعنی که ماما راضی شد و ۵۰ درصد موفق شدم.باخوشحالی مضاعف شده درونم سریع به یاسمین sms زدم:ماما من موافقه ازدواجمونه اگر بابام موافق کنه زن من میشی؟
وبعد از آن چشمان مشتاقم رابه صفحه موبایلم دوختم اما هرچه بیشتر وبیشتر گذشت بیشتر ناامید رسیدن جوابی از جانب یاسمین شدم...

"یاسمین"

همینطور بافرزانه حرف میزدیم که رادان برایم sms فرستاد:"ماما من موافق ازدواجمونه...اگه بابام موافقت کنه زنم میشی؟"

یک دفعه درونم پر شد از یک خوشحالی وصف نشدنی... خوشحالی از اینکه مادر رادان موافقت کرده... خیلی برایم موافقت پدر و مادرش مهم بود چون همین موافقت و مخالفت تاثیر زیادی روی زندگی امان می گذاشت...

بعد از کلی حرف زدن با فرزانه به خانه برگشتم که مامان را خواب دیدم. من هم بخاطر خوشحالی که در وجودم بیشتر و بیشتر میشد به آشپزخانه رفتم و تصمیم گرفتم شام رایک بار هم که شده من پیزم... البته نمیدانم این غذا پختن یک دفعه ایم بخاطر کمک به مامانم بود یا تمرین برای آشپزی... شاید داشتم تمرین میکردم تا یک وقت بعد از ازدواج رادان را با غذاهایم راهی بیمارستان نکنم... ازدواج... بانقش بستن این واژه در ذهنم و جمله "زنم میشی" رادان مدام ته دلم غنچ میرفت و باعث میشد لبخند بر لبهایم بنشانم... لبخندی شیرین که نشان کوچکی از احساسات غوغا به پا کرده در درون آشفته و نابه سامانم بود...

سرسفره بودیم و بابا و مامان به زود غذایم را می خوردند و من هم برای اینکه حواسشان را پرت کنم ماجرای ثروتمند بودن رادان را برایشان تعریف کردم که هر دویشان خشکشان زدو بی حرکت نگاهم کردند... هیچ کدامشان باور نمی کردند که مستاجر زیرزمین نمورشان رییس شرکت بزرگی که دخترشان در آن کار میکند باشد...

یک ماه می گذشت از اتفاقات آن روز پر ماجرا و رازهای فاش شده و کشف احساسات پنهان... یک ماه می گذشت از مخالفت های شدید پدر رادان و تلاش مادرش برای راضی کردن

او... یک ماه میگذشت و در این یک ماه من و رادان مدام باهم بودیم و کنار هم می گفتیم و میخندیدم بدون دغدغه و بدون نگرانی بابت مخالفت های پدرش... من و رادان در این یک ماه کلی سعی و تلاش کردیم برای نزدیک کردن کامران و فرزانه بهم و دیگر داشت تلاشهایمان جواب میدادانگار... این راهم نگاه های وقت و بی وقت این دوبرگ عاشق بهم و خنده های پنهانی و عشوه آمدن های فرزانه اثبات میکرد...

یک ماه باتمام ماجراهایش گذشت... هفته پیش رادان به همراه کل خانواده اش به خواستگاری من آمد و پدرش برعکس تصوراتم من یک غول دوسر بودادم متشخص و خوش برخوردی بود شاید هم اینطور نشان میداد نمیدانم... مادرش هم برخلاف تصوراتم انقدر ها عالی نبود... معلوم بود بخاطر رادان در خانه امان نشسته و گرنه پامیشد و گیس هایم رامی کند... خواهان دوقلوی زیبایش هم فوق العاده بودند... خصوصا ستاره که روحیه هایمان خیلی شبیه هم بود. بچه ریحانه هم زیادی خوشگل بود و باعث میشد مدام دلم بخواهد گازش بگیرم... شوهر ریحانه ام مرد خوب و باوقار و نجیب بود که مدام نگاه عاشقانه به ریحانه می انداخت... ماما و بابا خیلی از خانواده رادان خوششان آمد و همین باعث شد که سه روزه جواب مثبتمان را اعلام کنند. بیچاره ماما خیلی هول بود که یک وقت چنین کیس تکمیلی مانند یک ماهی قرمز از دستانش لیز نخورد و او بماند و دختر ترشیده اش که من باشم!

اینطور شد که سه روزه ما جواب بله امان را اعلام کردیم و جلسه دوم فردای همان روز انتخاب شد. جلسه دوم در خانه پدری رادان برگزار شد. ما را برای شام دعوت کردند. هر سه تایمان وقتی پایمان به خانه پدری رادان رسید با دهان باز به قصر به تمام معنایشان نگاه کردیم. برایمان سخت بود هضم اینکه قصر رادان اینها هم خانه باشد و خانه ما هم خانه!

جلسه دوم هم برای آشنایی بیشتر خانواده ها و توافق بعضی چیزها اعم از مهریه و شیربها برگزار شد...مهریه ام به پیشنهاد خودم شد ۱۴ تا و هرچقدر که رادان و خانواده اش اصرار به بیشتر کردنش کردند راضی نشدم دلم نمیخواست که پشت سرم لقب "سودجو" و "فرست طلب" بچسبانند...

هرچه که بود داشتم سیندر لامی شدم و باید سعی میکردم طوری رفتار کنم که کمتر پشت سرم حرف و حدیث باشد...جلسه سوم هم که دیگر جلسه نیست و جشن است آن هم جشن نامزی قرار شد بعد از عروسی شهاب و هاله که امشب است برگزار شود...از صبح دلم آشوب است...نه بخاطر عروسی هاله و شهاب...بخاطر اینکه مدام دلشوره میگیرم که نکند رادان فکر بکند که من بخاطر عروسی کردن شهاب ناراحتم...همش احساس میکردم سایه شهاب همیشه روی زندگی ما تاثیر منفی خواهد گذاشت...همین احساسات ضدونقیض باعث شد که برای اثبات اینکه دیگر شهابی برای من وجود ندارد تمام عکسها و یادگاری های از بچگی تا حالا ایمان را داخل سطل آشغال ریختم و تمام!

و بعد از اینکار نمیدانم چرا اینقدر احساس سبکی کردم.

ناهار را خورده بودم و بیخیال عروسی دراز کشیده بودم و تلویزیون میدیدم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. طبق معمول این یک ماه رادان بود. لبخندی بر لب نشاندم و جواب دادم: بله؟

-سلام خوبی؟

-خوبم تو خوبی؟

-بدنیستم ناهار خوردی؟

-او هوم توچی؟

-من نه!

-رادان یادت رفته که جنابعالی طبق نتیجه آندوسکوپیتون زخم معده داری؟ حرفای دکتر یادت رفته؟

-نه اما خه ...

-بهونه نیار رادان برو یه چیز بخور اینقدر اون معدتو شکنجه نکن

-بابابدون تو چیزی از گلوم پایین نمییره

ریز خندیدم و گفتم: خودتو لوس نکن برو یه چیزی بخور

-به جون یاسمین خواستم بخورم اما از گلوم پایین نرفت

-رادان

-جان رادان

خندیدم و گفتم: چرب زبون برو غذا بخور

-میگم یه کاری کنیم

-چی؟

-من الان پیام دنبال تو اول بریم یه غذایی بخوریم بعدشم. ببرمت آرایشگاه تاخوشگل
کنی

-باشه

-پس تانیم ساعت دیگه اونجام

-باشه فعلا خدافظ

-وای یاسمین یادم رفت بگم

-چیو؟

-که عاشقتم

باصدای بلندقهقهه زد و گفت:دیوونه ی لوس خدافظ

-وای یاسمین یادت رفت بگی خندیدم وگفتم:چیو؟ -

که عاشقمی

بالحظه ای درنگ گفتم:خیلی دوست دارم

وسریع تماس راقطع کردم...یک لحظه عذاب وجدان گرفتم که چرانمیتوانم من هم
متقابلا به رادان عشق بدهم...اماکاری هم نمیتوانستم بکنم.بعضی چیزها ازاراده ی آدم
هاخارخ بود...

طبق قرارمان راس نیم ساعت جلوی درمان بود و وقتی از خانه خارج شدم دیدم در حال گفتگو با محسن است. داشت میگفت که برایش کاری در شرکت در نظر گرفته و حتما به اوسری بزنند. یک دفعه ذهنم به شب خواستگاری ام پر کشید. وقتی که داشتیم خانواده رادان را بدرقه میکردیم محسن پیدایش شد و دست دور کردن رادان انداخت و گفت: داداش باز از این ماشین خوشگلا آوردی تو این محل همش وسوسه میشم روش خط بندازم وای که چهره همه خصوصا رادان که سعی میکرد با صدای بلند نخندد دیدنی بود... همان شب بود که محسن مانند من از همه جایی خبر هم پی به راز مخفی رادان برد... بیچاره تاسه روز در بهت بود و لام تا کام حرف نمیزد...

بعد از اتمام گفت و گوی رادان با محسن هر دو سوار ماشین شدیم و رادان اهنگ مورد علاقه ام را که این روزها شده بود اهنگ مورد علاقه هر دویمان را گذاشت و شروع کرد به رانندگی... بایک دست، دست مرا میفشرد و با دست دیگر فرمان ماشین را هدایت میکرد... خنده ام گرفته بود. انگار که میترسیدم فرار کنم...

بعد از خوردن غذا با هم مرا مقابل آرایشگاهی لوکس و مجهز پیاده کرد و سریع کارت اعتباریش را به دستم داد و قبل از اینکه من فرصت اعتراض پیدا کنم حرکت کرد و از من دور شد و دقیقه ای بعد رمز کارت را برایم sms کرد...

بعد از اتمام کارم در آرایشگاه با ژانس به خانه برگشتم و لباس مناسبی را که از قبل آماده کرده بودم پوشیدم و دستی به سر و صورت مامان هم کشیدم و هر دو حاضر و آماده منتظر مردهایمان شدیم. او منتظر شوهرش و من منتظر شوهر آینده ام.

هردویشان باهم رسیدند. منتها رادان کت و شلوار پوشیده و ارaste اما بابا تازه از ارایشگاه بر میگشت. و همین مدت زمان طول کشیدن آماده شدن بابا فرصتی شد برای خلوت من و رادان. رادان از لحظه دیدن من باموهای شینیون شده و ارایش رنگ پوست ساده خیره شده من و هرچه صدایش کردم رادان، رادان! بی فایده بود و آخر مجبور شدم با چند ضربه کوچک به گونه اش اورابه خود بیاورم...

بعد از حاضر شدن بابا با ماشین رادان به خانه عمه رفتیم. خانه عمه انقدر شلوغ بود و ازدحام در آن زیاد که جابرای انداختن حتی یک سوزن هم نبود!

به محض ورودم به انجا خود را به خانواده شوهر آینده رساندم و عرض ادبی کردم و سپس باشوهر آینده گوشه ای کنار هم نشستیم هر چند که پدر و مادر من هم بود... آخر هنوز مامحرم نبودیم و باید بزرگتری بالای سرمان میشد!

مدت زیادی گذشته بود که بالاخره عروس و داماد هم آمدند. به محض اعلام ورود عروس و داماد رادان سرو پا چشم شد و به من نگاه کرد... حتما میخواست عکس العمل مرا ببیند... دور از چشم ماما و بابا دستش را فشردم سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم: برام مهم نیست که با تردید لبخندی زد. اما خوب میدانستم درونش غوغاست...

در همین حال بودیم که شهاب و هاله دست در دست هم وارد سالن شدند. هاله در لباس عروس و با آن موها و صورت ارaste شبیه حوریان بهشتی شده بود و چقدر دلم میخواست هاله بتواند جای مرا در قلب شهاب بگیرد... به شهاب نگاه کردم و لبخند زدم... تلخ و شیرینش را نمیدانستم اما لبخند زدم... ما قسمت هم نبودیم... سر نوشت هایمان ما را به سمت ادم های

دیگر هل داد... حالا من دست رادان رامی فشردم واودست هاله را گرفته بود... من راضی بودم
و خوشحال از کنار رادان بودن... اگر همین حالا به عقب باز می‌گشتم، باز همین سرنوشت
را انتخاب می‌کردم و باز رادان را ...

و برای این ناراحت بودم که شهاب با وجود اینکه امشب با دختری زیبا ازدواج میکند باز هم
نگاهش در سالن به دنبال من می‌چرخد... نگاهم را از شهاب گرفتم و در اطراف چرخاندم که
متوجه احمد آقا که با ذوق و شوق دست می‌زد شدم... برای او هم متأسف بودم که بخاطر چرک
کف دست لبخند را از روی لبهای یکدانه فرزندش محو کرد... در دل از خدا خواستم همانطور که
مهر رادان را در دل من انداخت و باعث شد که اینقدر به او علاقه مند شوم که دیگر شهاب برایم
بی معنی شود فکر می‌کنم از سر شهاب بیاندازد و مهر همسرش را به دلش بنشانند... آمین!

"قسمت پایانی"

سرپای ایستادم و سرتاپایم را نگاه کردم. دست آرایشگری که رادان برایم گرفته بود درد
نکند. حسابی گل کاشته بود. فرزانه بالبخندی تحسین برانگیز نگاهم مردو گفت: یه چرخ بزن
بینمت گویی که چرخ نمی‌زدم نمیتوانست مرا ببیند!!!

دامنم را از دو طرف به دست گرفتم و بالبخند چرخ زدم

و پرسیدم: چطور شدم؟ - شبیه فرشته ها... ماه شدی ماه!

- به نظرت جلو رادان قشنگم؟

- از سرشم زیادیی

خندیدم و گفتم: اووف چه جورم.

به زن جوان آرایشگر نگاه مردم و گفتم: دستتون درد نکنه کارتون عالیه

لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم عزیزم انشاءالله خوشبخت شین من دیگه

میرم - شام میموندید دیگه

- نه باید برم

- باشه هر طور راحتین به سلامت

آرایشگر وسایلش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. من هم باز به آینه خیره شدم که همان

لحظه ستاره وارد اتاق شد و بادیدنم دستش را مقابل دهانش گذاشت و گفت: وویی زن داداش

چه خوشگل شدی

- جدی میگی خواهر شوهر؟

-اوهوم خیلی نازشده بزمن به تخته

وسریع چند ضربه روی کمد دراورد.

خندیدم و گفتم: نترس کسی منو چشم

نمیزنه

-هرکی بزنه خودم چشماشو از کاسه در میارم اما خب کار از محکم کاری عیب نمیکنه

-مثل داداشت ناقص العقلی

-عوضش تو عاقلی!

-منم اخریین شما عقلمو از دست میدم

همان لحظه در باز شد و ریحانه سرکی به داخل کشید و گفت: عروس

خانوم سریع گفتم: بله؟

-خیلی خوشگل شدی حالا افتخار بده بیا بیرون که این ناقص العقل اول داره له له

میزنه خندیدم و روبه ستاره گفتم: من دیگه برم تا خودش نیومده تو

وقدم برداشتم. از اتاق خارج شدم و ریحانه هم به محض خروج من به داخل اتاق رفت. و در
راپشت سرش بست. متوجه شدم که برای تنها شدن من و رادان این کار را کرده. رادان پشت به
من ایستاده بود و هنوز متوجه حضورم نشده بودم. قدمی جلورفتم و صدایش کردم: رادان!
سریع به سمتم برگشت. چند لحظه بدون پلک زدن نگاهم کرد. خیره و مات... لبخندی آرام
آرام بر لبانش نشست. من هم متقابلاً لبخند زدم. رادان سریع قدم برداشت و در چشم بهم
زدنی هرچه فاصله میانمان بود برداشت. مقابلم ایستاد. دستم را نوازشگرانه روی گونه ام
کشید و گفت: برو خدا رو شکر کن که عکاس منتظر مونه و گرنه...

-و گرنه؟

-و گرنه بدمیدیدی!!!

-اونوقت چرا؟

-چون بیش از اندازه خوشگل شدی

لبخندم عریض شد و گفتم: دیوونه!

پس از مدتی ناچاراً پیش عکاس

رفتیم. به دستور عکاس کلی ژست

عاشقانه و زیبا گرفتیم و زن عکاس

بادورینش آن هاراثبت کرد.عکس

هاخیلی مهم بودند.بایدخیلی قشنگ

وزیبااز آب درمی

آمدند.روزهامیگذرند...روزها ماهها

وسالها...وتمام لحظات خاطره میشوند

وعکسها یادآور این خاطرات...شاید

سالهابعد من ورادان کناربچه های

قدونیم قد بنشینیم وعکس های امروز

راتماشاکنیم وکلی لذت ببریم شاید...

مدتی گذشته بود.میهمان ها همه سررسیده بودند و وقتی عاقدهم از راه رسید دیگر همه منتظر من ورادان بودند.بالای پله هایاستادیم رادان بادستش برایم حلقه ای برای تکیه کردن درست کرد لبخندی زدم ودستم رادرون حلقه انداختم.هردو بالبخند هایی که گویی برلبانمان حک شده بودند ازپله ها سرازیر شدیم که صدای دست وجیغ وسوت میهمان ها به هوارفت ولبخندهای ماهم عریض وعمیق ترشد.

وارد اتاق عقد شدیم. اول از همه در حضور شاهدین کلی دفتر و دستک و عقدنامه امضا کردیم و پس از شکستن دستمان از آن همه امضای بی شمار بالاخره رخصت دادند که روی مبل مخصوص عروس و داماد بنشینیم.

بدون فاصله کنار یک دیگر نشستیم.

فرزانه و بهاره سریع تور را بالای سرم گرفتند و ستاره هم مشغول ساییدن قندروی سرمان شد. ریحانه بیچاره هم با هستی سروکله میزد...

از رادان خواستم قرآنی را که در راس سفره عقد قرار داشت به دستم دهد. او هم خم شد. قرآن را برداشت و به من داد. تشکر کوتاهی کردم و همینطوری باز کردم که سوره الرحمن آمد.

بسم الله الرحمن الرحيم...

برای بار سوم عرض میکنم عروس خانوم آیا وکیللم شمارا به عقد دائم و همیشگی آقای رادان آرمیان در بیارورم؟

ستاره با شیطننت گفت: عروس خانوم زیر لفظی میخواد

مادر رادان با جعبه ی سرمه ای رنگ مخملی به سمتم آمد. بالبخندی خوشحال روی لبهایش، گونه ام را بوسید و در گوشم نجوا کرد: تبریک میگم عروس خانوم وازم فاصله گرفت. بالبخندی گفتم: خیلی ممنون

جعبه را باز کرد و به جمع نشان داد که همه یک صدا "اووه" کشیدند. سرویس گران قیمتی به نظر میرسید. جعبه را به دستم داد و دور شد. وعاقد گفت: برای بار چهارم میپرسم...!!! وکیللم؟

قرآن رابستم وبوسیدم. لبخندی زدم ونفس حبس شده ام را آزاد کردم و گفتم: با اجازه پدر و مادرم بله!

وصدای دست وجیغ وسوت بود که در گوشم سوت میکشید.

به رادان نگاه کردم که برق چشمانش آدم را کور میکرد. لبخندی اطمینان بخش زدم واوهم دستم را فشرد.

جشن نامزدی من و رادان به خوبی وخوشی گذشت. آنقدر سرگرم خوشگذرانی بودم که آخرهای مجلس که میهمان ها کم برای خاحافظی آمدند متوجه غیبت شهاب وحضور هاله شدم. هاله وعمه که مقابلم ایستادند. هاله تبریک گفت ووقتی رادان پرسید: نامزدت کجاست؟ جواب داد: کارپیش اومد رفت لندن

اخرای شب بود. همه رفته بودند وفقط خانواده من مانده بودند وخانواده رادان. ماهم عزم رفتن کردیم واز رادان خواستیم برایمان آژانس بگیرد که گفت: خودم میرسونمتون مامان کلی مخالفت کرد وگفت: خسته ای بهت زحمت نمیدیم

امامرغ رادان گویی که یک پایشتر نداشت. در آخر ماسه نفر مغلوب رادان تک نفر شدیم ازبقیه خداحافظی کردیم واز آنجاییرون آمدیم

همه سوار ماشین رادان شدیم. مدتی گذشته بود رادان ماشین را سرکوچه متوقف

کرد. تاآمدیم خداحافظی کنیم رادان روبه بابا پرسید: بابامیشه من امشب توزیر زمین

بخوابم؟ بابا خندید و گفت: یادت رفته؟ قراردادمون یه سالست!! البته که میتونی رادان هم

خندید و گفت: ممنون

هر چهار نفر از ماشین پیاده و وارد کوچه شدیم. مامان و بابا از جلو قدم برمیداشتند و ما از پشت سر. رادان دستم را گرفته بود که با آن کفش های پاشنه بلندم زمین نخورم. البته فکر کنم کفشهایم بهانه بودند تا بتواند دستم را بگیرد... رادان بود دیگر...

وارد خانه شدیم. مامان و بابا سریع به داخل خانه رفتند و در را بستند. رادان به حوض اشاره کرد و گفت: یکمی بشینیم؟

-بشینیم

باز من و رادان لبه حوض نشستیم. اما این بار به جای خیره شدن به ستاره های چشمک زن آسمان به چشمان هم خیره شدیم. مدتی در سکوت و به همین منوال گذشت. هوا سرد بود. یک دفعه بادی سردی هم وزید که من لرزیدم. رادان سریع کتش را در آورد. روی شانه هایم انداخت و نگاه پر محبتش را باز به چشمانم دوخت لبخندی زدم و گفتم: ممنون!

او هم لبخندی زد اما لب باز نکرد. لحظاتی بدون پلک زدن سپری شد. احساس کردم سر رادان آرام آرام جلومی آید.

او هم سرم بود... او هم سرم بود... همسری که دوستش داشتم... عاشقش نبودم و با حرفهای امشب بهاره دیگر هم نمیخواستم عاشقش شوم...

"-بهار میدونی؟ ناراحتم که چرانمیتونم عاشق رادان بشن اون شوهر منه وعاشقش

نیستم بهار باترس پرسید:پس چرا باهاش ازدواج کردی؟

-خب دوشش داشتم

نفس راحتی کشید وگفت:آخیش ترسیدم -

میگی چیکار کنم؟چطوری عاشقش بشم؟

بهارشانه ام راماساژ داد وگفت:به نظر من سعی نکن عاشقش بشی

-چرا؟

-بین یاسمین تو عاشق شهاب بودی اما اخرش چی شد اون عشق افسانه ای وبزرگت عشق اولت که تمام بچگیتو هم دربرمیگرفت تموم شد.یکم طول کشید ولی تموم شد.عشق همینه یاسی...یه روز شروع میشه یه روزم تموم میشه این نظر منه...به نظر من عشق تاریخ انقضاداره...امادوست داشتن هیچوقت تموم نمیشه.حتی اگه سالهای سال هم کسیو که دوشش داری نبینی بازم دوست داشتنش جریان داره...رادانو دوست داشت باش...اینطوریه که هیچوقت احساساتت ازبین نمیره!!!"

لبخندی بر لب نشاندم و چشمانم را بستم. میدانستم که لبهای رادان لبهایم
را نشانه گرفته... او هم سرم بود... مانعی نداشت... کسی که دوستش داشتم خیلی
زیاد...!!!

هر چقدر صبر کردم خبری نشد. تعجب کردم که یک دفعه پیشانی ام با حرارت لبهای رادان
داغ شد. سریع چشمانم را گشودم و نگاهم بهت زده ام را به او دوختم. کمی که فاصله گرفت
توانستم چهره اش را ببینم. لبخندی بر لب نشانده و گفت: من یه اشتباهو دوباره تکرار نمیکنم اخه
میتراسم بازم سیلی بخورم

خندیدم و جمله ای در ذهنم نقش بست:

"دیوانه ات میشوم..."

وقتی لب*هایم را نگاه میکنی و پیشانی ام را میب*وسی!!!"

نگاهش کردم و یک دفعه جلورفتم و من او را بوسیدم و گفتم: دیگه مال

توئم لبخندی عریض زد و گفت: عاشقتم!

دلم گرم بود به بودن رادان... به عشق و احساس رادان! رادان امشب نه تنها همسرم بلکه تمام
هستی و دار و ندارم شد... من آخر هم عاشق رادان نشدم چون فهمیدم دوست داشتن گاهی
از عشق بهتر است... یک شب کنار همین حوض طعم ب*و*س*ه گناه شهاب مرا مست

کرد و در دل دفتر خاطراتم شعری از عشق حک کردم یادم باشد امشب پس از این ب*و*س*ه
شیرین رادان در کنار همین حوض در دل دفتر خاطراتم شعری "از دوست داشتن" حک کنم...

امشب از آسمان دیده ی تو

روی شعرم ستاره می بارد

در سکوت سپید کاغذها پنجه

هایم جرقه می کارد

شعردیوانه ی تب آلودم شرمگین

از شیار خواهش ها پیمرش رادوباره

میسوزد عطش جاودان آتش ها

آری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست من به

پایان دگر نیندیشم که همین

دوست داشتن زیباست

ازسیاهی چرا حذر کردن شب

پرازقطره های الماس است آنچه

ازشب بجای می ماند عطر سکرآور

گل یاس است

آه، بگذار گم شوم در تو کس

نیابد دیگر نشانه من روح

سوزان و آه مرطوبت بوزد

برتن ترانه من

آه بگذار زین دریچه باز

خفته در پرنیان رویاها

با پرروشنی سفر گیرم

بگذرم از حصار دنیاها

دانی از زندگی چه می‌خواهم

من تو باشم، تو، پای تاسر تو

زندگی گر هزار باره بود

بار دیگر تو، بار دیگر تو

آنچه دزمن نهفته دریاییست

کی توان نهفتنم باشد باتوزین

سهمگین طوفانی کاش یارای

گفتم باشد

بس که لبریزم از تو میخوام

بدوم در میان صحراها سربموبم

به سنگ کوهستان تن بکوبم به

موح دریاها بس که لبریزم

از تو میخوام چون غباری ز خود

فرو ریزم

زیر پای توسر نهم آرام به

سبک سایه تو آویزم

آری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست من به

پاین دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن، زیباست. (فروغ فرخزاد)

"پایان"

۲ تیرماه ۹۵

۴:۴۷ بامداد